

آدم دزدی به بهانه عشق | natanayel کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه :

خسته ام !!!

خسته خسته خسته !

تاب ماندن ندارم

نای رفتن ندارم

پای دویدن ندارم

قدرت ایستادن ندارم

شهامت گفتن ندارم

رشادت جنگیدن ندارم

زبان حرف زدن ندارم

قلم نوشتن ندارم و

چاره ای جز صبر ندارم

صبری بلند

صبری جانکاه

صبری پر درد

صبری بی انتها

صبری که هیچ تاریخ انقضایی ندارد

به جز ...

کاش می توانستم

در نقطه ای دور

به دور از چشم تمامی نامحرمان

به دور از گوش تمامی نامهربانان

به دور از دست همه نارفیکان

فریاد بزنم :

فریادی بلند

فریادی از ته دل

فریادی از عمق وجود

فریادی با تمام توان

فریادی با چشمان خیس

فریادی که جز خودم و خدا مستمعی نداشته باشد ؟

فریادی که ف ر ی ا د باشد

ولی افسوس !!!

ولی افسوس !!!

افسوس و صد افسوس !!!

که هیچ وقت هیچ چیز سر جای خود نیست

هیچ وقت هیچ کس کنار یار خود نیست

هیچ وقت هیچ علتی بدون معلول نیست

و

هیچ وقت درد دلی را پایانی نیست.

پست اول

انقدر اعصابانی بودم که نمی دونستم چه جوری حرصم و خالی کنم . آدم انقدر از خود راضی و پرو.

در حالی که به چشمای سبزش که داشت از شیطنت برق میزد خیره شده بودم گفتم :

- ببین ماکان نمیدونم چه جوری بهت بگم ، فکر نمیکنم دختر دور و بر تو کم باشه پس واست چیزی عوض نمیشه من نباشم چون حتما یکی و پیدا میکنی بهتر باشه به نظر خودت از من - در این حرفت که شکی نیست .

بعد در حالی که به چشمام خیره شده بود گفتم : ولی تشخیص این قضیه به خودم مربوطه

یعنی دلم میخواست ناخونامو تو چشماش فرو کنم

- باشه درست میگی ، پس تشخیص اینکه کی واسه من مناسب هم فکر کنم به خودم مربوط باشه بعد هم یه پوزخند زدم و خواستم برم که یکدفعه کشیده شدم عقب ، احمق اونقدر بازومو محکم گرفته بود که دستم درد گرفت ، در حالی که چشماشو باریک کرده بود گفتم:

- ولی تو هم کوچولو تر از این حرفا هستی که تشخیص بدی چی واست خوبه چی بد پس مواظب حرفات باش

دستو ول کرد و در حالی که سر شو به نشونه احترام خم میکرد رفت

خدایا من از دست این آدم پرو چیکار کنم عجب شانسی دارم من ، باید بازم حتما با بابا صحبت کنم این جوری نمیشه

داشتم همینجوری زیر لب غر غر میکردم میرفتم که یکدفعه خوردم به چیزی سرم بلند کردم دیدم سیاوش با خنده داره بهم نگاه میکنه

- میشه نیشتمو ببندی و بگی به چی داری میخندی ؟

- به قیافت

- مگه قیافه من چه شکلیه ؟

- شکل خاصی نیست فقط وقتی که حرص می خوری بامزه میشی

- سیاوش به خدا حوصله ندارم یه بلایی سرت میارم

در حالی که داشت با خنده نگام میکرد گفت نه بابا خشنم که شدی ، بزار به عمو بگم با این دختر تربیت کردنش

با حرص یه مشت کوبیدم تو دلش و گفتم : حقته

در حالی که مشتمو میگرفت تو دستش گفت : چی شده باز چرا آمپر چسبوندی

- از دست این ماکان گفتم امروز با خودش حرف بزنم ولی بدتر شد پسره پرو و عوضی یه جوری برخورد میکنه انگار من بچه ۲ سالم که هیچی حالیم نیست

- نیستی ؟؟؟

- سیاوش

در حالی که میخندید گفت : جانم ، اینقدر حرص نخور یه بلایی سرت میاد میوفتی رو دست ما

- میگی چیکار کنم؟

- خیلی سخت میگیری به خدا الین بچه به این خوبی، خوشگلی، خوش تیپی، پولداری، مشکلات چیه؟

- خوب بابا بسته چه تبلیغی هم میکنه واسه دوستش. همش تقصیر تو

- وا به من چه ربطی داره مگه من کف دستمو بو کرده بودم آقا از تو خوشش میاد

- آره خیلی خوشش میاد فقط میخواد سر به تن من نباشه

- انقدر عجله نکن یه کم صبر من تا ببینیم چیکار میشه کرد فعلا من عجله دارم باید برم

داشتم بهش نگاه میکرد که با عجله از پله ها پایین میرفت یکدفعه یه چیزی یادم افتاد

- راستی سیاوش دیشب نیلوفر بهم زنگ زد

از همون جا با تعجب گفت: چیکار داشت

رفتم طرفش تو پله ها نشستم و گفتم:

مگه من بنگاه خیریم که همه دوست دخترات شماره منو دارن هر مشکلیم پیش میاد اول از همه زنگ میزنن به من؟ میگه: زیر سرت بلند شده میخواست واسش آماره تینا رو در بیارم میگفت تو فیسبوک شنیدم زیاد خود شیرینی میکنه واست میخواستم بگم خبر نداری اونم ول کرده رفته سراغ یکی دیگه

در حالی که میخندید کنارم نشست و گفت: تو چی گفتی بهش؟

گفتم حالا آدم تر از این سیاوش نبود که به خاطر این اعصابتو خورد میکنی. خیلی ناراحت بود میگفت دوست داره. به خدا مردم چقدر میتونن بد سلیقه باشن

- اینو که راست میگی واقعا کی فکرشو میکرد یه نفرم پیدا بشه از تو خوشش بیاد اونم یکی مثل ماکان

تا این و گفت بدو رفت سمت در گفتم: پامو کوبیدم زمین و گفتم دارم واست

- اینقدر حرص نخور به فکری میکنیم حالا در مورد نیلو هم کاری نکن تا صحبت کنیم راجع بش

ناراحت همون جا نشستم که بازم در و باز کرد سرش و از در آورد تو گفت :

حرص نخور الين .عاشق_____تم بچه

دوباره رفت. زیر لب گفت خیلی خیلی و بلند شدم برم تو اتاقم

گوشیم تو جیبم لرزید اس ام داشتم یه شماره نا آشنا بود همون جوری که راه میرفتم شروع کردم به خوندن

- زیاد تلاش نکن کوچولو ،با بابات صحبت میکنم هفته دیگه میام خدمت خانواده واسه صحبتای اولیه .گفتم این خبر خوش بهت بدم خوب بخوابی عزیزم شب خوش ، ماکان

دهنم باز موند من چیکار کنم از دست این بشر یہ جیغ زدم : اه لعنتی می کشمت

– با کی ہستی؟

- به نظرت با کی میتونم باشم مامان؟ خستم کرده ماکان

- باز چي شده آخه ؟

– اعصاب منو خورد کرده بهش می‌گم بیخیال من بشو می‌گه می‌خوام پیام صحبتای اولیه رو بکنم

- چرا با خودت این کارو میکنی . لجبازی نکن بشین منطقی راجع بهش فکر کن همه دلشون میخواد همچین خواستگاری داشته باشن اونوقت تو...

دلم میخواست با سر برم تو دیوار چرا هیچکس منو درک نمیکرد مگه زور بود ، مگه من چند سالم بود که.....

- وای مامان تو هم که حرف بقیه رو میزنی بابا من از این پسر متنفرم ، کاراش حرصم میده چون فکر مینه پول داره قیافه داره دیگه حرف حرف اونه ، اصلا این پسره مشکوکه از کاراش سر در نمیارم

- دیگرہ روپسہ مردم عیب نذار

یعنی دلم میخواست خودمو بزخم از حرصم .دسته مامانو گرفتم نشوندمش رو مبل و گفتم :

چرا من باید چوب کارای آروین و بخورم دلیل نمیشه چون اون با یه آدمه غریبه ازدواج کرده و شما راضی نیستین من تاوان پس بدم ، مادر من تقصیر خودتون بود پسر تونو انقدر لوس کردین که هر کاری دلش خواسته تا الان کرده . چون زنش دلش میخواست بره خارج اینم رفت پشت سرشم نگاه نکرد ، خوب به من چه ربطی داره . تازه مگه ماکان حالا خیلی آشناست ؟

- بیخود این حرفا رو زن . باز میدونیم این کی هست ، چیکارست، از چه خانواده ای هست

نتونستن تحمل کنم پریدم وسط حرف مامان گفتم :

- مامان مگه من چند ساله حالا زوده واسه ازدواج من ، قول میدم اگر خواستم ازدواج کنم بدون رضایت شما هیچ کاری نکنم . مامان جونم با بابا صحبت میکنی ؟ من از این پسره متنفرم
با صدای لیلا که گفت تلفن با مامان کار داره حرفام قطع شد ، اه شانس منه تازه داشتم مامان و تحت تاثیر قرار میدادم

مامان بلند شد و گفت باید حالا فکر کنم و رفت

سرم درد گرفته بود بلند شدم برم حمام تا یکم اروم بشم. داشتم موهامو خشک میکردم که دیدم موبایلم زنگ میزنه نگاه کردم دیدم فرنوش جواب دادم و گفتم : سلام بگو

- سلام خانم بد اخلاق ، خوبی ؟ زن داییم خوبه ؟ دایمی خوبه ؟ خودت خوبی ؟ چه خبرا ؟

- وای چقدر حرف میزنی همه خوبن کارتو بگو

- بد اخلاق ، بیا دنبالم میخوام برم خرید تنهام

- حوصله ندارم به خدا باشه واسه یه روز دیگه

- حرف بیخود زن نیم ساعت دیگه اینجا باش و قطع کرد

عجب گیری گرفتار شدم . یه نگاه به خودم تو آینه کردم دیدم صورتم چقدر بی حال .برم بیرون شاید یکم روحیم عوض بشه . یکم آرایش کردم موهامو کج ریختم تو صورتم . مانتو جدیدی که خریده بودم و تنم کردم زدم بیرون از خونه. مثل همیشه یه آهنگ غمگین گذاشتم و با آخرین

بعد از کلی خرید کردن فرروش و گذاشتم خونه عمه و برگشتم خونه خودمون ، همین که پامو گذاشتم تو خونه یاد بدبختیام افتادم ، خبری از مامان نبود که لیلا گفت رفته خونه مامان بزرگم ، همون جوری با لباس رفتم افتادم رو تخت و رفتم تو فکر ناخودآگاه به آشنایم با ماکان فکر کردم .
همش تقصیر سیاوش وگرنه.....

زن عمو واسه سالگرد ازدواجشون مهمونی گرفته بود . منم دستم در رفته بود ، فرنوشم با دانشگاه رفته بود کاشان ، بهترین بهانه واسه پیچوندن بود که نرم مهمونی چون نه حوصله زن عموم رو داشتم نه سحر دختر عموم رو . مامان رو راضی کردم که با این وضعیت دستم نمیتونم پیام . مامان بعد کلی غرغر راضی شد و بعد کلی سفارش رفتن . خونه عمو با خونه ما دو تا خیابون فاصله داشت یه ربع بعد سیاوش زنگ زد

-به به سیاوش خان عمو ، خوبی ؟

- زهر انار ببند نیشتمو ! چرا نیمدی؟

- بچه پرو شیطونه میگه وضعیت دست منو میدونی که به خدا تو این وضعیت اصلا حوصله ندارم

- بیخود بهانه الکی نیار ، من نیم ساعت دیگه دم در منتظرتم وای به حالت اگه دیر کنی دیگه نه من نه تو

وا این چرا گوشیه قطع کرد،هر چی هم زنگ زدم جواب نداد دیگه ، با کلی غرغر بلند شدم حاضر شدم یه لباس مشکی ساده تنم کردم یه آرایش ملایم کردم وقت نداشتم بخوام بیشتر از این وسواس بزارم و با صدای زنگ مانتو رو تنم کردم یه شالم سر کردم رفتم پایین . بچه پرو نشسته تو ماشین پایینم نیامد در و باز کردم نشستم هم زمان شروع کردم به غرغر

-خجالت نمیکشی بچه پرو نشستی تو ماشین پایین نیامی ؟ آدم جلو یه خانم متشخص و خوشگل تا کمر باید تعظیم کنه اون وقت تو...

- ولی با دیدن امیر پشت ماشین دهنم همینجوری باز موند ،عجب ضایع بازی در آوردم این اینجا چیکار میکرد ؟؟؟ امیر دوست صمیمی سیاوش بود ، از خجالت رنگم پرید

-س سلام آقا امیر خوبید ؟ شما اینجا چیکار میکنید ؟ قرار بود سیاوش بیاد دنبالم و تو رو خدا ببخشید من فکر کردم سیاوشه !!!

امیر که سعی میکرد جلو لبخند شو بگیره گفت : سلام الین خانم سیاوش یه کاری واسش پیش اومد منو فرستاد . منو سیاوش نداریم که !!!

یه لبخند زدم و چیزی نگفتم . اونم بعد از اینکه از یه لبخند دخترکش راه افتاد.

تو دلم هر چی فحش بود به سیاوش دادم . خیلی ضایع بازی در آوردم . زیر چشمی یه نگاه به امیر کردم که خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد . چه تیپی هم زده بود . کت شلوارش خیلی خوشگل بود و بهش میومد . خیلی خوشم میومد ازش بچه خوبی بود ، به سیاوش دلقک نمیومد از این دوستا داشته باشه

تو فکر بودم همینجوری هم نگاش میکردم که دیدم یهو با یه لبخند برگشت طرفمو و گفت رسیدیم الین خانم !!!

یعنی دلم میخواست تو اون لحظه آب بشم از خجالت نفهمیدم چه جوری از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم ، الان پسره با خودش میگه دختره یه تختش کم بود.. نفهمیدم چه جوری رفتم داخل خونه . همین درو باز کردم زن عمو دیدم . تا منو دید اومد به استقبال

- به به الین خانم خوبی خانمی ؟ اگه نمیومدی کلی از دستت ناراحت میشدم . به عموتم گفتم اتفاقا ، کم پیدایی خبری ازت نیست ، دلم واست تنگ شده بود ،

-سلام زن عمو خوبی؟ دستم درد میکرد وگرنه مگه میشه شما مهمونی بگیری من اولین نفر نیام

- فدات بشم ، برو بالا تو اتاق سیاوش لباسو عوض کن بیا تا به سحر بگم اومدی .

تو دلم گفتم نگفتی هم نگفتا اصلا حوصله لوس بازی سحر و نداشتم ، اسم سیاوش اومد دوباره یاده سوتی که جلو امیر دادم افتادم بااعصابانیت در اتاق و باز کردم و رفتم تو ، همون جوری که مانتو در میوردم بلند بلند با خودم غر میزدم

- سیاوش احمق . یکی دیگه رو میخواد بفرسته دنباله من به خودم نمیگه اینجوری ضایع بازی در نیارم حالا اون به جهنم من چرا مثل منگلا به پسر مردم زل زده بودم چه جوری دیگه روم میشه

بهش نگاه بکنم . حالا این زن عمو ما بعد ۳۰ سال سالگرد نمیگرفت نمیشد !!؟ هر چند انوقت چه جوری پز بده . این همه خرج دکوراسیون جدید کرده یه جوری باید به همه نشون بده دیگه . آخه آدم اینقدر ظاهر بین . حالا انگار ما وضع مالی مون بده که ای خدا اصلا حوصله سحر ندارم شروع کنه دوباره از اون دوست پسر آنتیکش تعریف کنه . دوره زمونه بر عکس شده همه پسرا خرج دخترا می کنن، اون وقت دختر عمو ما داره خرج پسره پرو رو میده تازه کلی پزم میده ، همزمان رژ لبم رو هم داشتم تمديد میکردم و حرص میخوردم

با صدای یه نفر حس کردم قلبم یه لحظه از زدن وایساد

- دختر یه نفس بگیر خسته نشدی انقدر یه نفس غر زدی

برگشتم پشت سرمو نگاه کرد

یه مرد تو تاریکی تراس وایستاده بود چیزی از قیافش معلوم نبود . با فندکش سیگارش رو روشن کرد و نور فندک کمی صورتشو روشن کرد تو اون تاریکی چشماش مثل چشم گربه برق میزد اومد جلوتر و تو اتاق وایستاد . تازه تونستم ببینمش . یه پسر قد بلند هیکلی . یه کت شلوار مشکی خوش دوخت تنش بود با یک پیرهن سفید یه پاپیون خوشگلم زده بود . صورت سبزه ای داشت یه جور اخمی تو ابروهاش بود که صورتشو جذاب کرده بود. تا به حال ندیده بودمش . اونم که فهمیده بود دارم براندازش میکنم با یه پوزخند داشت نگام میکرد ، از ترس و عصبانیت کف دستم عرق کرده بود . یکدفعه به خودم اومدم و با لحن خشنی گفتم :

- شما کی هستی اینجا چیکار میکنید ؟

- فکر کنم من باید از شما بپرسم این سوال رو . من اینجا بودم که شما اومدین

حرصم گرفت شدید، پسره پرو !! طلبکارم بود !!!

- گفتم : شما نباید یه جوری حضورتون اعلام میکردین ؟ باید حتما تو تاریکی به حرفای من یواشکی گوش میکردین؟

در حالی که روی مبل مینشست یه لبخند که بیشتر شباهت به پوزخند داشت زد و گفت :
شرمنده آخه من تا حالا کسی و ندیده بودم با خودش حرف بزنه تازه داشتم از صحبتات استفاده
میکردم

- خیلی بی ادبی اگه من میخواستم لباس عوض کنم ...

یکدفعه فهمیدم چه سوتی بدی دادم و از خجالت بقیه حرفم و خوردم

در حالی که با شیطننت نگام میکرد گفت : من مشکلی با این قضیه نداشتم

یعنی دلم میخواست با ناخونام چشماشو از کاسه در بیارم که اونجوری با تمسخر و پرویی نگام
نکنه

- نمیدونم کی هستی ولی شما یه آدم بی ادب، بی فرهنگ ، بی بی بی

دیگه کلمه یی تو ذهنم نیمد بگم که باعث شد لبخندش به خنده ای بلند تبدیل بشه

بلند شد اومد روبه روم وایستاد . نا خود آگاه یه قدم رفتم عقب چسبیدم به آینه ، اون یه قدم
دیگه اومد جلو دولا شد و زل زد تو چشمامو . نفسای داغش به صورتم میخورد. بوی عطر تلخش
تو بینیم پیچید . صدای ضربان قلبم و میشنیدم .چشماش سبز تیره بود .یه برق خاصی داشت ، یه
جور جذبه آدم ناخودآگاه ازش میترسید .

- گفت : من ماکانم ، ماکان فرهمند . این اسم و خوب یادت بمونه ، چون از این به بعد زیاد
میشنوی این اسمو

همینجوری که نگاش داشت رو اجزای صورتم میچرخید گفت : در ضمن من هر چیزی رو که بخوام
به راحتی به دست میارم لازم نیست بخوام یواشکی از چیزی استفاده ببرم کوچولو !!

بعد دستشو آورد جلو .داشتم از ترس سکته میزدم . دستشو برد کنارم و سیگارشو تو جاسیگاری
رو میز کنار آینه خاموش کرد .دوباره یه لبخند شیطننت آمیز زد و رفت رو مبل دوباره نشست .
احساس میکردم دیگه هیچ حسی توی تنم نیست. خودم و به زور جمع و جور کردم . رفتم سمت
وسایلم . کیفم و برداشتم .رفتم سمت در . قبل از این که در باز کنم گفتم :

- در برابر آدم بی ادبی مثل شما ساکت باشم و حرفی نزنم بهتر چون من مثل شما نیستم

بدون اینکه نگاهش کنم در رو باز کردم و رفتم بیرون ، نفهمیدم چه جوری خودم و تو اتاق سحر انداختم و دستم و رو قلبم گذاشتم یکم که تنفسم عادی شد یه نگاه تو آینه به خودم کردم رنگم بدجوری پریده بود یکم رژ گونه زدم و لباسمو مرتب کردم رفتم پایین . میترسیدم یهو تو این اتاقم بیاد . سریع از راهرو رد شدم رفتم پایین

سحر رو از دور دیدم رفتم طرفش . حس میکردم هنوز دستام داره میلرزه . سرم سنگین شده بود . از پشت زدم رو شونه سحر و گفتم :

- سلام خوشگل خانم چطوری ؟

- سلام الی جونم . خوبی ؟ خجالت نمیکشی آخر همه میای ؟

- کوفت صدبار بهت گفتم اسم منو اینجوری صدا نکنه آدم نمیشی ؟

همینجوری که داشت می خندید گفتم : دوست دارم این جوری صدات کنم

- پرویی دیگه چیکارت کنم . کی اومده کی نیمده ؟

- همه اومدن بچه ها اونطرف سالن نشستن برو اونجا

رفتم طرف جایی که سحر گفته بود بچه های عمه هام و عموهام پیش همه دیگه نشسته بودن و حرف میزدن با هم

سلام میبینم باز چشم منو دور دیدن دارین غیبت منو میکنین

مانی پسر عمه سوزانم گفت :

- سلام الین خانم خوبی شما ؟ حالا چرا فکر میکنی اینقدر مهمی که بخواییم راجع به تو حرف بزنیم . ما حرفای مهمتر از این داریم که بزنیم

- پرینوش ، خواهر فرنوش یدونه زد تو سرش و گفتم : خوب حالا حرفا مهم تو رو هم دیدم

اومد جلو بغلم کرد و یواش زیر گوشم گفت : نتونستی در بری نه؟ مجبور شدی بیای؟ بزار به
فرنوش بگم کلی بهت میخندیم با هم

- آره تقصیر این سیاوش مسخره شد

یه شیرینی برداشتم و نشستم پیش مریم ، سپنتا رو از بغلش گرفتم و محکم فشارش دادم به
خودم . خیلی بامزه شده بود . یه ذره بچه یه تیپی زده بود که آدم دلش میخواست درسته بخورش
مریم گفت :

- این مانی نمیزاره آدم درست حال و احوال کنه که ، خوبی؟

-چی بگم که دیگه داداش تو دیگه خوبم. عمه اینا کجان ندیدمشون؟

با دست مبلهای کنار پرده رونشون داد و گفت : اونجا نشستن

از دور عمه هام و دیدم که کنار مامانیم نشسته بودن . یکم با دختر عمو و پسر عموهامم احوال
پرسی کردم و بلند شدم رفتم طرف عمه هام . از پشت مامانی بغل کردم . گفتم :

- سلام مامان بزرگ خودم خوبی ؟

همین جوری که بوسم میکرد گفت : سلام الین خانم خوبی ؟

- خوبم مامان جونم دلم واست تنگ شده بود

- از سر زدنت به من معلومه چقدر دلتنگمی

- مامانی به خدا هر روز هفته کلاس دارم وقت ندارم

عمه ستاره وسوزان و ساغر و بغل کردم و کلی قربون صدقه شون رفتم

این کتاب در سایت نگاه داندلودآماده شده www.negahdl.com

مامانو دیدم که پیش زن عمو مژگان وایساده داره با لبخند نگام میکنه. منم یه لبخند بهش زدم

- دستت چطوره؟

- خوبه عمه ستاره. یکم درد میکنه ولی چیز زیاد مهمی نیستی داره خوب میشه دیگه

- خدا خیلی بهت رحم کرد دختر خوب ، بیشتر مواظب خودت باش

عاشق عمه هام بودن خیلی دوششون داشتم. ولی با عمو هام زیاد راحت نبودم . شاید به خاطر اخلاق زن عموهام بود . نمیشد زیاد با اخلاقاشون کنار اومد. دو تا زن عمو هام با هم خواهر بودن . خیلی حساس بودن . به زمین و زمان گیر میدادن . همون جوری که داشتم با عمه ستاره حرف میزدم سنگینی نگاهی و رو خودم احساس کردم . سرم رو بلند کردم دیدم ماکان همون جوری که داره با عمو حرف میزنه نگام میکنه . تا فهمید متوجه نگاهش شدم یه پوزخند زد و سرشو یکم به علامت آشنایی واسم خم کرد بعد هم روشو کرد طرف عمو و شروع کرد باهاش حرف زد

حس میکردم دستام داره یخ میزنه . آدم مگه اینقدر پرو میشه؟

یواش از عمه پرسیدم بدون اینکه تابلو بازی در بیاره ببینه کیه که داره با عمو حرف میزنه

عمه یه نگاه اون سمت کرد و گفت:اون ماکان پسر دایی زن عموت

دلم میخواست زمین دهن باز کنه من محو بشم از روی زمین ، یعنی ماکان پسر دایی زن عمو بود و من داشتم اونجوری راجع به زن عمو صحبت می کردم !!!! ای خدا من چرا اینجوری شدم امروز همش خرابکاری میکنم !!!

- پس چرا من تا حالا ندیدمش؟

آخه انگلیس درس میخونده الان چند ساله اومده ، این چند وقتم تهران نبوده با یکی از دوستاش شریکی تو اصفهان کارخونه زده بوده ، بیشتر اونجا بوده . ولی مثل اینکه دیگه کارش آورده تهران . اینم آخرین اطلاعات . بعدم خندید

- گفتم : عمه ، همینجوری پرسیدم آخه قیافش واسم آشنا نبود

حالا باید چیکار میکردم

بیخیال خسته شدم از فکرو خیال به جهنم بزار هر فکری که دلش میخواد بکنه راجعیم ، واسه اینکه از فکرو خیال بیام بیرون رفتم سمت بچه ها ، همین که نشستم پیش گیلدا سرو کله سیاوش پیدا شد دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم . شروع کردم بهش چپ چپ نگاه کردن . یه نگاه به من کرد . قیافش و یه جور بامزه ای مظلوم کرد و گفت :

- چیه مگه عمو بهت غذا نمیده که با چشمت درسته داری قورتم میدی ؟

بعدم اومد با خونسردی تمام پیشم نشست و یه خیار برداشت و شروع کرد به خوردن ، آروم کنار گوشش گفتم :

- خیلی روت زیاد تو خجالت نمیکشی یکی دیگه رو به جا خودت میفرستی دنبالم خبرم بهم نمیدی؟

- بد به فکرت بودم بیا و خوبی کن .

بعد بلند گفتم : با خودم گفتم کسی که نیامد دختر عمو های منو بگیره بیچاره عمو های من چه گناهی کردن تا کی باید خرج شما ها رو بدن ؟ گفتم شاید اینجوری خدا یه مرحمتی به عموم بکنه یه نفرم از تو خوشش بیاد عموم یه نفسی بکشه

تا حرفش تموم شد منو گیلدا و گلاره شروع کردیم به زدنش . اونم همینجوری که میخندید فرار کرد بدبخت خبر نداره باکاری که من کردم امیر تا چند روز روحیش از یادآوری کارام شاد میشه

داشتم با گلاره حرف میزدم که بازسنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم تا سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاه ماکان قفل شد . این بار ولی نگاهش انقدر طولانی شد که من کم آوردم و سرم و انداختم پایین ، ای خدا این چی میخواد از جون من ؟ زیر نگاهش احساس ناراحتی می کردم

همین جوری که داشتم فکر میکردم یکدفعه یکی دستمو گرفت و از جا بلندم کرد نگاه کردم دیدم سیاوش. دستمو کشید با خودش برد جایی که جونها داشتن میرقصیدن ،

- وای سیاوش اصلا حسش نیست

ولی به حرفم گوش نکرد و منو برد وسط جمعیت و خودش شروع کرد خیلی آروم روبه روم رقصیدن ، عاشق مدل رقصیدنش بودم ، خیلی مردونه و قشنگ میرقصید. گفت :

- الین جونم باز کن اون اخمای خوشگلتو، باور کن کاری واسم پیش اومد نتونستم خبرت کنم ،باشه ؟

انقدر قیافش خواستنی شده بود که ناخودآگاه لبخند زدم ، مثل داداشم دوش داشتم . تا دید دارم میخندم لپم و بوس کرد و گفت :

- قربون او دهن گشادت بشم من

یه جیغ زدم و از پهلوش نیشگون گرفتم و گفتم:

- باز من به تو رو دادم پرو شدی ؟

در حالی که دستمو میگرفت با خنده منو کشید تو بغلش

از بغلش اومدم بیرون و گفتم :

- خیلی بدی کجای دهن من گشاده؟

- باشه بابا خانم لب غنچه ای ،خوبه عزیز دلم؟

خندم گرفت ، خیلی رو داشت . یکدفعه آهنگ تموم شد و یه آهنگ ملایم پخش شد .

آروم به سیاوش گفتم :

- خسته شدم دیگه من میرم بشینم تو هم تلاشت و بکن مخ یکی و بزنی این وسط

یه چشمکم واسش زدم . اونم یه بوس واسم فرستادو خندید و رفت سمت آتنا ، دختر دوست عمو تا باهاش برقصه . داشتم از تو جمعیت میومدم بیرون که یکدفعه خوردم به یه نفر سرمو گرفتم بالا تا ازش معذرت خواهی کنم که دیدم ماکان داره با شیطنت نگام میکنه ، این دیگه اینجا چیکار میکنه ؟!!! خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که یکدفعه دستش دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش و شروع کرد آروم با آهنگ تگون خوردن

شکه شدم مخم هنگ کرد یه آن . این الان چیکار کرد؟ از گرمی دستاش که داشت آروم رو کمرم حرکت میکرد به خودم اومدم . پسره پرو به چه حقی این کارو کرد . دستمو گذاشتم رو سینهش و خواستم ازش جدا بشم که کمرم و محکمتر گرفت. جوری که بیشتر بهش چسبیدم . از فشاری که بهم آورد کمرم درد گرفتم. دستمم تیر کشید ، آروم گفتم :

- معلوم هست چه غلطی داری میکنی . ولم کن برم .

- چرا ؟ مگه جات بده ؟ فکر کنم بغل من از مال سیاوش هم بزرگتر هم گرمتر ، نه ؟ واسه بوسه هم میتونیم امتحان کنیم ، بعد خودت نظر بدی ، چطوره ؟

با عصبانیت نگاش کردم احساس کردم برعکس حرفاش که با شوخیه ، چشماش خیلی عصبانی و قرمز بود

دوباره تلاش کردم از بغلش بیام بیرون هم زمان هم گفتم :

به تو هیچ ربطی نداره من تو بغل کی میرم و کی میبوسم ، فهمیدی ؟ !!!

دوباره شروع کردم به تلاش کردن ، ولی هر کاری کردم نتونستم دستاشو باز کنم واز حلقه دستش بیام بیرون. از بس گنده بود. اونم همینجوری داشت با لبخند به تلاشم نگام می کرد ، انگار داشت یه فیلم کمدی میدید ، سرش و آورد پایین کنار گوشم گفت :

- زیاد تلاش نکن کوچولو خسته میشی ، از این به بعد هم ، همه کارات به من مربوط میشه فهمیدی ؟!!

نفس داغش که به گوشم خورد قلقلکم اومد باعث شد گردنم و جمع کنم سمت شونم و لرزیدموسرمو کشیدم عقب با عصبانیت نگاش کردم که دیدم با لذت داره نگام میکنه . گفتم :

- تو چیکاره منی که واسه من تعیین تکلیف میکنی؟ بابامی؟ داداشمی؟ چیکارمی، هان؟ من هر کاری میکنم به خودم مربوطه آقا پسر، پس کم تو کار من فضولی کن، تو هم فهمیدی یا نه؟

سرمو گرفتم بالا و با یه لبخند روکم کنی بهش زدم

تا جملم تموم شد دستمو کشید و بردم طرف راهرویی که پشت سرمون بود یه نگاه به اطراف کرد بعد در اتاق باز کرد و منو کشید تو اتاق و درم بست

نفسم از ترس بند اومد.

احساس میکردم هیچ حسی توی تنم نیست. منو محکم کوبید به دیوار و چسبید بهم. یه جیغ زدم که با دستش محکم جلو دهنم و گرفت و گفت:

- صدات در بیاد همین جا خفت میکنم فهمیدی؟

از ترس داشتم میمردم. اتقدر دهنم و محکم فشار میداد که داشتم خفه میشدم. با صدای خفه ای که سعی میکرد جلوی بلندیشو بگیره کناره گوشم گفت:

- فهمیدی؟

سرمو تگون دادام که یعنی آره. دستشو برداشت انگار اکسیژن با شدت وارد ریم شد. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم عادی شد. آخه من درست نمیتونست با بینیم نفس بکشم. به خودم اومدم با دست کوبیدم تو سینهش و گفتم:

- چته وحشی؟ برو اون طرف خفم کردی

ولی با اون هیکل گندش یه سانتم از جاش تگون نخورد. دوتا دستمو گرفت باز کرد و گذاشت رو دیوار. دیگه نمیتونستم از جام تگون بخورم. سرش و آورد جلو، نفساش میخورد به صورتم. چشماش از عصبانیت قرمز شد بود. با آبروهای گره خورده گفت:

- داشتی واسه خودت یه چیزایی میگفتی دوباره بگو؟

از ترس و عصبانیت داشت اشکم در میومد . چونم داشت میلرزید سعی کردم بغضم و قورت بدم .
با صدایی که میلرزید گفتم :

- چی از جون من میخوای ؟ به تو چه ربطی داره آخه کارای من ؟ اگه یه نفر دیده باشه که دوتایی
اومدیم تو اتاق میدونی چی میشه . چه فکرای میکنن راجع به ما ؟

- گفت : کوچولو سر به سر من نزار . وگرنه بد میبینی . در ضمن من بدمم نیامد فکر بد کنن

خدایا چه گیری گرفتار شدم داشت مچ دستم میشکست از بس فشارش میداد . هیچ کس تا حالا
با من اینجوری برخورد نکرده بود . سعی کردم دستمو از تو دستش بیارم بیرون ولی فایده نداشت
.دیگه داشت اشکام میومد پایین

- پسره پرو من دلم هر کاری که بخواد میکنم . من اصلا تو رو نمیشناسم که بخوام بهت جواب
پس بدم . تو فکر کردی من بی کس و کارم که هر چی دلت میخواد میگی ؟ به بابام میگم پدرت و
در بیاره . بزار به سیاوش بگم...

همینجوری داشتم واسه خودم حرف میزد که با صدای خندش حرفم یادم رفت . با تعجب بهش
نگاه کردم . همون جوری که داشت میخندید دستامو ول کرد چونم گرفت سرمو آورد بالا . داشتم
دیگه سخته میکردم ، نفسای داغش داشت به لبام میخورد . زل زد تو چشمام و گفت :

- من هر کاری که بخوام میکنم . منو از بابات نترسون . چون خودم میخوام باهاش صحبت کنم .
میدونی واسه چی ؟

با تعجب سرمو به معنی نه تگون دادم

- واسه این که یه کاری کنم از این به بعد مجبور باشی فقط به من جواب پس بدی . واسه این که
مال من بشی .

بعد یه دستش و انداخت دور کمرم و محکم فشارم داد به خودش و گفت :

- واسه این که از این بعد فقط تو بغل من باشی و هر کسی جرات نداشته باشه بغلت کنه کوچولو ،
از این به بعد جای تو فقط اینجااست نه تو بغل سیاوش و کس دیگه ای . اینو یادت نره کوچولو

بعدم ولم کرد . کت شلوارش و صاف کرد ، یه چشمکم واسم زد و رفت

دیگه بدنم تحمل وزنم و نداشت همون جا رو زمین نشستم و زدم زیر گریه . این چی میگفت الان ؟ یعنی چی منو مال خودش کنه . مگه من عروسکم که هیچ اختیاری از خودم نداشته باشه فقط تصمیم اون مهم باشه . این از کجا پیداش شد . اصلا اسم منو میدونه چیه ؟ آخه چی از جون من میخواد ؟ یکم گریه کردم تا آروم شدم . ولی احساس میکردم فشارم بدجور پایین . دست و پام داشت یخ میزد . به زور بلند شدم از جام . تو آینه خودمو نگاه کردم قیافم وحشتناک شده بود . تنها شانسسی که آوردم تو اتاق عمو و زن عمو بود . با کلی عذاب وجدان به لوازم آرایش رو میزد دستبرد زدم و یکم قیافم رو روبه راه کرد . لباسمو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون . دیدم عمو علی داره میاد این طرف یکم خودم جمع وجور کردم و رفتم طرفش .

- سلام عمو جونم خوبی ؟ سالگرد ازدواجتون مبارک

- سلام دختر عمو، خوبی الین ؟ مرسی ممنون . ایشالا عرسیت

- مرسی عمو

- اینجا چیکار میکنی ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟ چشمات چرا قرمز ؟ حالت خوبه ؟

- خوبم عمو ، یکم سرم درد میکنه . اومدم تو اتاق یکم دراز بکشم شاید بهتر بشم

- الان چطوری ؟ قرص خوردی ؟

- نخوردم ولی بهتر شدم مرسی عمو . من دیگه میرم پیش بقیه

- باشه گلم . به خدمتکار میگم یه مسکنم واست بیاره برو گلم .

بعدم بوسم کرد و رفت تو اتاق . شانس آوردم اگه ۱۰ دقیقه پیش میومد چه فکری راجع به من میکرد واقعا

رفتم پیش پرینوش نشستم ، گفت :

- تو کجا بودی کلی دنبالت گشتم ؟

- تو اتاق بودم . سرم درد میکرد گفتم یکم دراز بکشم شاید بهتر بشم

-الان چطوری؟

- خیلی بهترم

با صدای بابام سرمو بلند کردم ولی از چیزی که دیدم هنگ کردم ، این اینجا چیکار میکرد .
ماکان کنار بابا وایساده بود داشت با اون لبخند مسخرش نگام میکرد . با دلهره از جام بلند شدم و
با پاهایی لرزون رفتم کنارشون

- سلام بابا

- سلام الین خانم خوبی دختر بابا؟

- خوبم بابایی

- سلام .خوبی شما ؟

با صدای سلامش با عصبانیت نگاهش کردم و زیر لب یه سلام دادم

همچین میگه خوبی شما انگار نه انگار تا یه ربع پیش داشت خفم میکرد.

- بابا گفت : الین جان ایشون آقا ماکان ، پسر دایی زن عموهات.

- ماکان گفت : از آشنایی باهاتون خوشبختم

چقدر این بشر پرو بود .منم با بی حالی گفتم :

- منم همینطور

یعنی چه فکری تو سرش بود ؟

عمو اومد بابا رو صدا کرد و بردش طرف چند تا از دوستاش، یه نگاه به ماکان کردم که دیدم هنوز داره با اون لبخند مسخرش نگام میکنه . با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

- منظورت از این کارا چیه ؟ جی از جون من میخوای ؟ من که با تو کاری ندارم چرا دست از سر من بر نمی داری ؟ همش میای جلوی چشمم امشب ، خسته شدم از دستت .
با خونسردی نگام کرد و گفت :

- متاسفم چون از این به بعد من همیشه جلوی چشما تم کوچولو ، پس بهتره به بودنم عادت کنی !!!

بعد هم رفت.ای خدا من تحمل این همه استرس و با هم نداشتم

دیگه نمیتونستم رو پام وایستم احتیاج به تنهایی داشتم . یه جایی که دور از چشمای ماکان که بتونم یکم آروم بشم رفتم سمت مامان و

- گفتم:مامان من خیلی حاله بده از سر درد دارم میمیرم هر چی تحملم کردم بهتر نشدم ، من برم خونه؟

- زشت تا اینجا اومدی واسه شام نمونی عموت ناراحت میشه .

- من خودم یه جوری بعدا از دل عمو در میارم برم؟؟!!

با کلی اصرار بالاخره مامان و راضی کردم که برم. رفتم از مامانی و عمه ها خداحافظی کردم و توضیح دادم و رفتم. به عمو و زن عمو هم قول دادم تو اولین فرست یه شب برم اونجا و امشب رو جبران کنم . با آژانس برگشتم خونه

تا رسیدم خونه رفتم یه دوش گرفتم تا یکم آروم بشم ولی فایده ای نداشت . نمیدونم چرا همش دلشوره داشتم . قیافه ماکان و اون لبخند مسخرش از یادم نمیرفت . آخر هم بدون اینکه شام بخورم دو تا آرام بخش خوردم و خوابیدم .

تا دو سه هفته هیچ خبری نبود ، منم خیالم راحت شده بود، کمتر به او ن شب فکر میکردم ، تا اینکه یه شب بابا اومد خونه و گفت که ماکان از من خواستگاری کرده .بابا که اینو گفت احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد و مگه همچین چیزی هم آخه ممکنه ؟ چرا باید این کارو بکنه ؟ اصلا مگه منو چند بار دیده یا میشناسه ؟ تازه فهمیدم که تو این مدت آقا بیکار نبوده و به اسم اینکه میخواد یه رستوران بزنه به بهانه نقشه ساختمان و طراحی داخلی و این حرفا به بابا نزدیک شده و یه جورایی خودش و تو دل بابا جا کرده !!!

وقتی قضیه رو فهمیدم بدون هیچ فکری گفتم : نه

حتی از فکر این که بخوام با ماکان ازدواج کنم منو به مرز سخته میرسوند ، ولی بابا قانع نشد .

- گفت : دلیل میخوام وگرنه جوابمو قبول نمیکنم

ولی آخه واسه بابا چه دلیلی می آوردم ؟ بابا بعده قضیه آروین چشمش ترسیده بود میگفت :

- این پسر و میشناسم . عموت از اخلاق و شخصیتش کلی تعریف میکنه . خوش قیافه و پولدارم هست ، دیگه چی میخوای ؟ نمیدونم تو این مدت چه جوری رو بابا تاثیر گذاشته بود که بابا همش ازش طرفداری میکرد ، دیدم فایده نداره گفتم بزار با خودش صحبت کنم . که این روشم امروز نتیجه نداد .

صبح زود کلاس داشتم ولی به خاطر قرصایی که خورده بودم خواب موندم ، سال آخر مهندسی برق الکترونیک میخوندم . یه جورایی عاشق رشتم بودم ، با اینکه همه میگفتن به درد پسرا میخوره ، ولی من این حرف و قبول نداشتم . هول هوا حاضر شدم . وقت واسه آرایش نداشتم . یه پنکیک با یه روژ لب ملایم زدم و با آخرین سرعت رفتم دانشگاه .

آزمایشگاه مدار ۳ داشتم. تا پشت در کلاس رسیدم دیگه نفسم بالا نمیومد. در زدم و رفتم تو بعد کلی معذرت خواهی استاد اجازه داد بشینم.

دیدم محیا واسم جا نکه داشته، رفتم نشستم. استاد توضیحات مدار و داده بود. رفتم وسایل آزمایشو تحویل گرفتم. محیا هم یکم بهم توضیح داد. شروع کردم به وصل کردن. کارم تموم شد ولی مدار جواب نمیداد. نمیدونم مشکلمش چی بود. محیا هم سر در نیاورد. آخر محیا خداحافظی کرد و رفت، گفت نامزدش منتظرش بیرون. دیگه داشتم دیونه میشدم. همینجوری داشتم با سیما کلنجر میرفتم که با صدای سلام یکی پریدم بالا. نگاه کردم دیدم امیر علی یکی از شاگردای زرنگ کلاس

- ببخشید خانم فرزام نمیخواستم بترسید

- خواهش میکنم. حواس خودم یکم پرت بود

- مشکلی پیش اومده؟

- بله، مدارم جواب نمیده. کلافه شدم یه نگاه به استاد کرد و گفت:

- مدار من جواب داده، یکم اینو تغییر بدید و همین و نشون استاد بدید

از خوشحالی یه لبخند زدم که فکر کنم تموم دندونام معلوم شد. اومدم تشکر کنم که دیدم داره با لبخند نگام میکنه. الان با خودش میگه دختره چقدر سر خوشه. لبخندمو جمع کردم و یکم ناز کردم، فقط یکما!!! چون مدار خودم واقعا کلافم کرده بود. مدارو گرفتم. گفت:

- من کتابخونه کار دارم شما برید از رو گزارش کارو دستور آزمایش من کپی بگیر برای خودتون من ۱۵ دقیقه دیگه دم در دانشگاهم. بهم پس بدین؟

با کلی تشکر برگه رو ازش گرفتم. اونم بردبورد وسایل منو برداشت تا تحویل آزمایشگاه بده به جا وسایل خودش.

با سرعت و احتیاط یکم مدارودستکاری کردم. بعد هم تحویل استاد دادم. استاد تست کرد و فوری مدار جواب داد. یه ذوقی کرد انگار واقعا کار خودم بوده. بعد هم با سرعت وسایلو تحویل دادم و رفتم انتشارات، ولی یه صف بود به چه عظمتی، باز آخر ترم بود و شلوغی صف کپی. یه نگاه به ساعت کردم دیدم وقت ندارم. گفتم ولش کن حالا یکی و پیدا میکنم ازش میگیرم.

کلاس نداشتم دیگه، رفتم جلو در دانشکاه و منتظرش شدم. اومد. گفت:

- کپی گرفتین؟

موضوع رو گفتم. گفت:

- بیا بریم سر خیابون کپی بگیرید.

دیدم بد فکری نیست.

- گفتم: شما دیرتون نمیشه؟

- گفت: خودم پیشنهاد دادم و کاری ندارم بریم

اومدم برم طرف ماشینم که گفت:

- بیا با ماشین من بریم. برمیگردونمت اینجا

بدون اینکه منتظر نظر من باشه رفت، دیدم رفت سمت یه کوپه مشکی و سوار شد. اصلا فکر نمیکردم که وضع مالیشون خوب باشه. تیپ خیلی ساده ای داشت. فکر خوبی بود دیگه این همه راه تا پارکینگ نمیرفتم. اونقدر دیر اومده بودم جلوی دانشگاه جا نبود واسه پارک ماشین. منم رفتم سوار شدم و حرکت کرد

- گفت: چی شده امروز با دوستتون نبودین جای تعجب داشت ؟

- مهشاد فردا عروسی داداششه سرش شلوغ بود نتونست بیاد

- شما تک فرزند هستید؟

- نه ، یه برادرم دارم که ازدواج کرده

- به سلامتی

- ممنون

دیگه حرفی نزد ولی احساس میکرد کلافه . انگار یه چیزی میخواست بگه ولی مردد بود ، منم حرفی نزدیم دیگه . جلوی مغازه نگه داشت ، منم پیاده شدم رفتم کپی گرفتم و برگشتم . دور زد اومد سمت دانشگاه ، جلوی پارکینگ نگه داشت . ازش کلی تشکر کردم تا خواستم پیاده بشم که صدام کرد

- خانم فرزام میتونم از تون یه خواهشی بکنم ؟

اینم خل بود . این همه وقت ساکت بود تا خواستم پیاده بشم تازه یادش افتاده حرف بزنه

درو بستم . تیکه دادم به صندلی و گفتم :

- خواهش میکنم ، اگه کاری از دستم بر بیاد انجام میدم

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت :

- فکر کنم فقط شما میتونید کمکم کنید . راستش از تون میخواستم اگر امکان داره ...چه جوری بگم اگر ممکنه با مهشاد صحبت کنید ، ببینید نظرش راجع من چیه . راستش یه جورایی ترسیدم خودم باهاش صحبت کنم ، بد باهام برخورد کنه گفتم از شما کمک بخوام . این کار و میکنید واسم ؟

یه لبخند زدم و گفتم :

- حتما ، رو کمک من حساب کنید .

واقعا لطف میکنید در حقم

پیاده شدم و گفتم :

- خواهش میکنم .بازم ممنون .خبرتون میکنم

- خواهش میکنم کاری نکردم ، پس خبر با شما .خداحافظ

- خداحافظ

خیلی خوشحال شدم ، امیرعلی واقعا جون خوبی بود .باید فوری این خبرو به مهشاد میدادم
همینجوری که تو فکر بودم میرفتم سمت ماشینم تو پارکینگ که یکدفعه یکی دستمو گرفت
ومنو کشید بین دوتا ماشین و کوبید به ون پشت سرم !!! دهنم باز مونده بود .انقدر سریع اتفاق
افتاد که کاملا شکه شدم. تا سرمو بالا گرفتم ببینم چه خبر شده قیافه عصبانی ماکان و دیدم .
اومدم اعتراض کنم که در ماشین باز کرد و منو هل داد رو صندلی ماشین خودشم فوری سوار شد.
داشتم سخته میزدم .به زور خودمو تو صندلی بالا کشیدم وبا صدایی که به خودمم به زور شنیدم
گفتم :

- معلوم هست چیکار میکنی ؟

اصلا محلم نداد و همون جوری با ابرو های گره خورده به رانندگیش ادامه داد ، انگار نه انگار که
من حرف زدم .اعصابم خورد شد .چی از جون من میخواست ؟ اصلا فکرم کار نمیکرد

- کجا داری منو می بری؟ بزار من برم

بازم سکوت .هیچی نمیگفت .شیشه ها ماشینم دودی بود سرو صدا هم میکردم کسی نمیفهمید
گوشیمو از تو کیفم در آوردمو گفتم :

- الان زنگ میزنم به پل ...

نذاشت حرفم تموم بشه گوشیمو با شدت از دستم گرفت و پرت کرد صندلی عقب

نمیخواستم جلو این غول بیابونی گریه کنم ولی اشکام میومد. دست خودمم نبود

- چرا اینجوری میکنی وحشی؟ صبر کن به بابا بگم میدونه باهات چیکار کنه

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد فقط یه پوزخند زد. از ترس دستام داشت میلرزید

ماشین و جلو یه خونه ویلایی نگه داشت و با ریموت درو باز کرد و مستقیم رفت تو پارکینگ

داشتم میمردم از ترس. اگه بلایی سرم میورد چی؟ دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیومد. ماشین و پارک کرد. پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد. از ترس چسبیده بودم به صندلی، وقتی دید پیاده نمیشم مچ دستمو گرفت و منو پیدا کرد. اونقدر دستم و فشار میداد که مچ دستم و داشت میشکست. حس کردم آخرین شانسی که دارم الان دارم. بلند جیغ زدم ولی دستشو فوری گذاشت رو دهنم و منو مثل پر کاه از زمین بلند کرد و رفت داخل ساختمون. هر چی تلاش میکرد دستشو از رو دهنم بردارم یا خودمو از تو بغلش بکشم بیرون فایده نداشت. منو برد تو ساختمون و در باز کرد. دستشو که بر داشت در و باز کنه شروع کردم به جیغ زدن ولی هیچ اهمیتی نداد، انگار فقط نمیخواست صدام تو حیاط بیچه. درو قفل کرد و کلید و گذاشت تو جیبش. منو برد انداخت رو کاناپه تو سالن. رفت نشست رو مبل رو به رو من و یه سیگار روشن کرد. کلافه یه دست کشید تو موهایش و زل زد بهم. هنوز داشتم نفس نفس میزدم. از بس جیغ زده بودم ته گلوم میسوخت. با صدایی که دورگه شده بود گفت:

با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- اون کی بود که باهاش بودی؟

جوابی ندادم. بلند داد زد:

- بهت میگم این کی بود؟

از صدای دادش خودمو تو مبل جمع کرده بودم. نمیخواستم خودمو ضعیف نشون بدم. ولی فکر این که الان تو خونه به این بزرگی منو این روانی تنهائیم تمام انرژی بدنم و از بین میبرد

- گفتم: یکی از همکلاسیام بود !!!

- تو ماشینش چیکار میکردی ؟

پس ما رو دیده بود با هم . ولی این جلو در دانشگاه ما چیکار میکرد؟

- میخواستم برم از روی جزوش کپی کنم . مگه من باید واسه همه کارام بهت جواب پس بدم ؟

ولی کاش این حرف و نمیزدم ، انگار یهو آتیش گرفت با سرعت اومد سمتم ، بازومو گرفت بلندم کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- مگه نگفتم از این به بعد همه کارای تو به من مربوط میشه ؟ هان ؟

خدایا این چرا اینقدر آتیشی بود !!! با عصبانیت داشت نگام میکرد. انقدر چشماش جذبه داشت که نمیتونستم نگاهم واز چشماش بگیرم . تو همون حال هم داشتم فکر میکردم چقدر این چشما با این ابروهای گره خورده تو هم خوشگله . یه سبز تیره خوشرنگ که به خاطر ناراحتی رگه رگه های قرمز هم توش معلوم شده بود ، با دادش نگام و از چشماش گرفتم :

- نگفتم ؟

- تو بگی . مگه هر حرفی تو بزنی من باید گوش کنم ؟

با یه حرکت مقنعه ام رو از سرم در آورد . موهامو که از پشت بسته بودم گرفت تو مشتش و موهامو کشید عقب ، بدجور سرم درد گرفت. پوست سرم داشت میسوخت . لباس و چسبوند به گوشم آرام گفت :

- یه بار دیگه بگو چی گفتی !!!

گوشم داشت از حرارت نفسش میسوخت . ضربان قلبم رفته بود بالا . با ناله گفتم :

- ولن کن موهامو کندی

یه نفس عمیق کشید و موهامو ول کرد ، پرت میشم رو کاناپه

- قراره چه خبری رو بهش بدی هان ؟

- هیچ خبری !!!

دوباره اومد طرفم . از ترس خودمو جمع کردم تو مبل . دستاشو دوطرفم بالای مبل گذاشت و گفت :

- من گوشام درازه که این جواب و تحویل میدی ؟

صورتش با صورتم یکم فاصله داشت . از ترس نفس نفس میزد . سرمو تا جایی که جا داشت تو گردنم فرو کردم که چشمای عصبانیش و نبینم گفتم :

- از دوستم خوشش اومده . روش نمیشد بهش بگه از من خواست باهاش صحبت کنم . منم گفتم باهاش حرف میزنم جواب و بهش میگم

- به تو چه ربطی داره ؟ مگه چیکارشی ؟ دیگه نبینم از این کارا بکنی . از صد قدمی هیچ پسری رد نمیشی وگرنه من میدونم با تو . تو صاحب داری پس خوب حواستو جمع کن . بعد سرش آورد روی موهام و یه نفس عمیق کشید ، نفسش که موهامو و کف سرم میخورد مسیوزندم . خیلی نفسش داغ بود ، یکم مکث کرد وبعد رفت نشست رو مبل و با لذت نگام کرد . چشماش برق میزد همون جور که گریه میکردم با ترس گفتم :

- من مگه کیف و کفشم که صاحب داشته باشم ؟ من اصلا تو رو نمیشناسم .

- همین که من میشناسمت کافیه

ای خدا . این دیگه کیه ؟ هنوز حس میکردم پوست سرم داره میسوزه . نمیخواستم گریه کنم . الان وقت گریه کردن نبود باید جلوی این اشکای لعنتی رو میگرفتم . باید جلوش قوی بودم وگرنه لهم میکرد.

- تو هم منو نمیشناسی ؟ مگه چند بار همدیگر و دیدیم ؟ چی از من میدونی اصلا ؟

آروم زیر لب . جوری که به زور شنیدم گفت :

- بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی میشناسمت

تعجب کردم. اینم روانی بود

- من دوست ندارم اصلا این واست مهم نیست؟

دستاشو تو هم گره کرد و گفت :

- علاقه مند میشی کم کم بهم

عصبانی شدم دیگه . بلند داد زدم

- چی داری میگی واسه خودت ؟ من آدمم ، واسه خودت تصمیم میگیری که علاقه مند میشم ؟

تو کی هستی که واسه آینده و سرنوشت من تصمیم میگیری ؟ من نمیخوام اینجوری ازدواج کنم . من دلم میخواد عاشق بشم ، بعد ازدواج کنم . دلم میخواد خودم واسه آیندم تصمیم بگیرم ، مگه الان عصر حجره....

با دادی که زد دهنم همون جوری باز بود . از رو مبل بلند شد . اومد طرفم بازومو گرفت بلند کرد. چونم و گرفت و با صدایی دو رگه گفت :

- خفه شو. هر چی هیچی نمیگم واسه خودت میگی و میری ؟ تو فقط باید عاشق من بشی . میفهمی ؟

رگهای گردنش از عصبانیت زده بود بیرون ، صورتش قرمز شده بود

- تو مال منی . فقط من . حق نداری به کسی نزدیک بشی وگرنه من میدونم . تو سهم منی پس بیخود دست و پا نزن چون آخرش تو بغل خودمی ، نفس های داغش به لبام میخورد . همینجوری داشت نگام میکرد. ته چشماش یه چیزی بود که درک نمیکرد. یه جور محبت

هه محبت ؟ این غول بیابونی مگه این چیزا هم حالیش میشه غیر زورگویی !!!

همون جووری که داشت نگام میکرد لباس و آورد طرف لبام

این داشت چه غلتی میکرد الان ؟ دستامو روی سینش گذاشتم و هلش دادم عقب از جاش تکون نخورد ولی باعث شد به خودش بیاد. یه پوزخند زد و گفت :

- به زودی مال من میشی . جسمت . روح . همه چیزی که مربوط به تو میشه . اون وقت ...

یه مکث کرد. انگشت شستشو رو لبم کشید و گفت :

- هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه جلومو بگیره کوچولو

بعد هم ولم کرد. پاهام دیگه تحمل وزن بدنم و نداشت ، همون جا روی زمین زانو زدم . تازه داشتم میفهمیدم با چه کسی طرفم . سرم داشت گیج میرفت ، با تمام جونم که واسم مونده بود گفتم :

- من نمیتونم . چرا نمیفمی ؟ من دوست ندارم

دیگه واسم اهمیت نداشت گریه ام رو ببینه

- این همه دختر. چرا من ؟

مقابلم نشست دست سردمو گرفت تو دستاش . حتی توان اینو نداشتم که دستم از تو دستش بیرون بکشم .

- این جووری نکن با خودت . دیونم نکن . بفهم . نمیتونم ازت بگذرم . این خواستن مال امروز و دیروز نیست . نمیزارم مال کس دیگه ای بشی . نمیزارم دست کسی بهت بخوره . نباید فکر کس دیگه ای بیاد تو ذهنت . من دست نمیکشم ازت . پس بهتره خودت و اذیت نکنی

سرمو گرفت بالا . چشمای اونم برق میزد. نمیدونم از نم اشک بود یا.....سرش و آورد جلو و تو یه لحظه از تماس لبای داغش با پیشونیه سردم ، تمام تنم لرزید .تا بخوام کاری بکنم از جاش بلند شد و پشت بهم وایساد

احساس میکرد تمام تنم داره آتیش میگیره . دیگه هیچ توانی نداشتم

یکم ساکت بود بعد گفت :

- شنیدم داری سعی میکنی نظر باباتو عوض کنی .خواستم بدونی زیاد تلاش نکن . من کارمو خوب بلدم . حالا هم تا نظرم عوض نشده حاضر شو برسونمت خونه .بهتره یه آب به صورتت بزنی رنگت خیلی پریده. دستشویی اون در رو به رو اینو گفت و رفت سمت یه در و رفت تو و درم بست

به زور دستمو گرفتم به مبل از جام بلند شدم .باید هر چی زودتر از این خونه بیرون میرفتم . رفتم سمت دستشویی . خودمو که تو آینه دیدم از دیدن رنگ و روی خودم وحشت کردم .چشمام از بس گریه کرده بودم پف کرده بود . شیریه آبو باز کردم و صورتمو گرفتم زیر آب . با همون دستای خیسم موهامو که اون وحشی چنگ زده بود و باز شده بود و محکم بستم . اینجوری یکم بهتر شدم . برگشتم تو سالن . مقنعه ام و سرم کردم . که دیدم از اتاق اومد بیرون و اومد طرفم یکم نگام کرد که سرمو انداختم پایین .

- گفت: بیا بریم عزیزم.

خودش زودتر رفت و قفل در و باز کرد . کیفم و برداشتم و دنبالش رفتم سوار ماشین شدم . بدون هیچ حرفی در و باز کرد و رفت بیرون .چشمامو بستم . بعد چند لحظه صدای بابک جهانبخش تو ماشین پیچید

کوچه به کوچه، خونه به خونه

دنبالت گشتم، من دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

بارون میبارید، چشمام نمیدید

قلبم یه لحظه صداتو نشنید

به هم میریزه، تموم دنیام

وقتی تو نیستی، من خیلی تنهام

گریه م میگیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت میافتم، یادت میافتم، بارون میگیره

جایی نمیرم، وای چه دلگیرم، از دنیا سیرم

بیتو میمیرم، بیتو میمیرم، بیتو میمیرم

چشامو بستم، خسته؟ خسته م

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم، هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

گریه م میگیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت میافتم، یادت میافتم، بارون میگیره

جایی نمیرم، وای چه دلگیرم، از دنیا سیرم

بیتو میمیرم، بیتو میمیرم، بیتو میمیرم

چشمام و بسته بودم و تو فکر بودم . به این روانی نمیاد از این آهنگا گوش بده . انگار فقط تو آهنگ تفاهم داشتیم . همون جوری که داشتم آهنگ و گوش میکردم بدون اینکه دست خودم باشه اشکام میومد پایین . حس میکردم هیچ راه فراری ندارم . نمیتونستم درک کنم چرا گیر داده به من . من دختر خیلی خوشگلی نبودم که بخواد..... نمیدونم فکرم دیگه کار نمیکنه . همینجوری تو فکر بودم که حس کردم یه دستی داره گونمو نوازش میکنه . سریع چشمام و باز کردم ، دیدم طرفم خم شده و با لبخند داره نگام میکنه.

احساس میکردم چشمام بیش از حد از تعجب بزرگ شده. ناخودآگاه خودمو چسبوندم به در . که باعث شده دوباره بین ابروهاش گره بیوفته . گفت :

- خواست کجاست رسیدیم.

اصلا متوجه نشده بودم . به زور از ماشین پیاده شدم که مچ دستم و گرفت ، خواستم دستمو از تو دستش در بیارم که نشد . با همون ابروهای گره خورده گفت :

- خودت و اذیت نکن . فکر نکنم من اونقدر وحشتناک باشم که با خودت این کارو کنی.

خم شد ، لبای داغش و گذاشت رو دستم. یه آن تمام بدنم لرزید . بعد تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- یکم با خودت کنار بیا . من هفته دیگه میام با خانوادت صحبتای نهایی بکنم . بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم .

دستم و ول کرد . خودمو کشیدم عقب و در و بستم. یکم نگام کرد بعد هم یه چشمک زد و رفت دیونست . واقعا خله . خدا چرا من شانس ندارم

با بیحالی رفتم خونه . کسی تو سالن نبود فکر کنم مامان خوابه. بدون اینکه سرو صدا کنم رفتم تو اتاقم .لباسو در آوردم و افتادم رو تخت . پتورو هم کشیدم رو سرم. نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم

- الین ! الین !

لای چشمام و باز کردم و گفتم :

- بله مامان ، بزار یکم دیگه بخوابم

- تو کی اومدی که من نفهمیدم ؟ میدونی چقدر زنگ زدم ؟ این گوشیت هم که مثل همیشه لابد سایلنت بوده .دنباله چیزی میگشتم که دیدم تو اتاق خوابی . حالت خوبه ؟ چرا قیافت اینجوری شده ؟

چشمامو مالید و گفتم :

- سرم درد میکنه فکر کنم سرما خوردم

- ناهارم لابد نخوردی ؟ ساعت ۶ . بلند شو بیا پایین واست عصرونه بیارم بخوری

با بیحالی به مامان نگاه کردم و گفتم :

- باشه. برو مامان منم میام

مامان که رفت همونجوری رو تخت دراز کشیدم و فکر کردم ولی فایده ای نداشت . بهتره به سیاوش و فرنوشم بگم شاید اونا یه فکری کردن . یکم با این فکر آروم شدم . دستمو دراز کردم همون جوری که خوابیده بودم و گوشیمو از پایین تخت برداشتم ، اس ام اس داشتم. شماره ماکان بود . یک کلمه فقط زده بود

- خوبی ؟

پسره عوضی با اون همه بلایی که سرم آورده میخواد خوب باشم ؟ اهمیت ندادم و شماره فروش و گرفتم

- به به الین خانم. خوبی ؟ من خوبم

- فروش حوصله ندارم خوب ؟

- باز چی شده ؟

- فروش فردا کلاس داری ؟ باید باهات صحبت کنم . راجع به ماکان . میخوام باهات مشورت کنم چیزی شده الین ؟ نه کلاس ندارم

- حالا فردا بهت میگم . من کلاس دارم ولی فردا رو میپچونم . تو فقط یه کاری کن . یه زنگ به سیاوش بزن . میخوام اونم باشه . من حوصله ندارم . بهش بگو ساعت ۱۱ بیاد همو کافی شاپ همشگی

- باشه زنگ میزنم . خوبی الین ؟

- نه خوب نیستم فروش ، حالا فردا صحبت میکنیم

- باشه . غصه نخور الین . خداحافظ

- خداحافظ

بعد از حرف زدن با فروش یکم از فکر اینکه شاید اونا راه حلی داشته باشن آروم شدم . بلند شدم لباسو عوض کردم و رفتم پایین پیش مامان

فردا صبح خسته و بی حوصله از خواب بیدار شدم . سریع یه دوش گرفتم . حوصله آرایش نداشتم . فوری لباس تنم کردم . رفتم پایین . به مامان گفتم میرم دانشگاه . از خونه زدم بیرون . همش

ترس تو دلم بود که داره از یه جا نگام میکنه . همش چشمم تو آینه ماشین بود . ۱۰ دقیقه زودتر رسیدم به کافی شاپ . نشستم تو ماشین منتظر شدم . چند دقیقه بعد فرنوشم اومد و رفت داخل کافی شاپ . منم از ماشین پیدا شدم . رفتم تو . از دور فرنوش دیدم رفتم طرفش و نشستم .

- سلام فرنوشی خوبی ؟

- سلام الین ، خوبم . تو خوبی ؟ چی شده چرا اینقدر قیافت داغون ؟

- تو هم اگه به جا من بودی همین بود قیافت

- سلام دختر خانم های خوشگل خوبین ؟

سیاوش بود . صندلی و کشید عقب و نشست

جفتمون باهاش دست دادیم و سلام علیک کردیم

- چی شده الین فرنوش بهم گفت نگران شدم . اتفاقی افتاده عسل من ؟

حالا بزار یه چیزی سفرش بدیم . من صبحانه نخوردم گرسنمه

سیاوش سفارش کیک و قهوه داد ، منم تو این فاصله هر چی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم .

سیاوش از عصبانیت رگای گردنش زده بود بیرون . دستاشو مشت کرده بود

- چه طوری جرات کرده این کارو بکنه . گردنش و میشکنم . مگه فکر کرده تو بی کسو کاری

دستمو گذاشتم رو دست مشت شدش و گفتم :

- آروم باش سیاوش

- چه جوری آروم باشم ؟ به عمو میگفتی پدرش و در میاورد

- فکر میکنی خودم به این فکر نکردم ؟ ولی نمیشه . رو بابا خیلی نفوذ داره . بابا خیلی قبولش

داره . فکر میکنه من الکی میگم چون ازش بدم میاد

- بذار من باهاش صحبت کنم . اصلا به بابا میگم با عمو صحبت کنه خوبه ؟
- سیاوش چرا نمیفهمی ؟ اون دست از سر من بر نمیداره . شما رو صدا کردم که باهام هم فکری کنید نه این که واسه من غیرتی بشی
- با بی حالی به چشمام نگاه کرد و گفت :
- من که هر چی میگم قبول نمیکنی که . فروش تو چرا لال مونی گرفتی و حرف نمیزنی ؟
- دارم فکر میکنم . به نظرم الین راست میگه این پسر دست از سر الین بر نمیداره باید یه فکر دیگه ای کرد
- گفتم : چه فکری ؟ شما یه راه دیگه ای بهم نشون بدین خسته شدم از بس فکر کردم
- فروش گفت : به نظر من باید یه مدت از جلو چشمش دور بشی
- آخه چه جوری ؟ کجا برم ؟ هر جا هم برم میفهمه که کجام . یا از زیر زبون بابا بیرون میکشه . تازه بابا هم بهم اجازه نمیده که جایی برم
- خوب به بابات نگو .
- من و سیاوش همزمان با تعجب بهش نگاه کردیم
- سیاوش گفت : چی میگي واسه خودت مگه میشه همچین چیزی ؟
- فروش گفت : باید بشه اینجوری واسه الین بهتره . شاید اونم وقتی ببینه خبری از الین نیست بیخیالش بشه و دست از سرش برداره
- گفتم : آخه نمیشه مامانم دیونه میشه اگه ازم خبر نداشته باشه . بقیه راجع به من چی فکر میکنن ؟ آبروم میره پیش همه فامیل
- به مامانت میگي کجایی . ولی راجع به بقیه ، مگه همه باید خبر دار بشن ؟
- چی میگي تو مگه میشه کسی نفهمه ؟ بعد به مامان چی بگم ؟

- گوش کن با مامانت صحبت کن وقتی ببینه تو اینقدر داری اذیت میشی و راضی نیستی کمکت میکنه فقط بابات نباید چیزی بدونه . مامانت یه جورایی باید باباتو هم راضی کنه تو این مدت و نزاره یه وقت بیش از حد عصبانی بشه و کاری دست خودش بده

فکرم بدجوری مشغول شده بود

سیاوش پرسید :

- حالا به فرض که همه این کارها رو کردیم . تو این مدت کجا باید باشه ؟ خونه آشنا و فامیل که نمیتونه باشه چون هم تابلو هم ماکان و عمو پیداش میکنن . هتل هم که نمیتونه بمونه . به دختر تنهام که اتاق نمیدن ، معلوم هم نیست که چقدر طول میکشه این قضیه!!! تنهام که نمیتونه بمونه . فکر این چیزا رو کردی ؟!!!

- من که نباید همه فکری بکنم پس تو رو واسه چی آورده اینجا ؟ یکم هم تو فسفر بسوزون

سیاوش دست به سینه نشست و رفت تو فکر

یکدفعه یه فکری به سرم زد وبا شک و تردید گفتم:

- بچه ها نظرتون چیه یه جای که مطمئن باشه کار پیدا کنم ؟ یه جایی که بتونم شب هم بمونم ؟

دوتایی با تعجب نگام کردن

فرنوش با خنده گفت :

- چطوره یه تولیدی لباس واست کار پیدا بکنیم بگیم به جای حقوق بزارن شب هم اونجا بخوابی

؟ همه هم زنن و مطمئن !!!

یکی زدم تو سرش و گفتم :

- تو نمیتونی جدی باشی؟

- سیاوش گفت : بزار من امشب فکرامو بکنم فردا بهت خبرش و میدم. نباید با عجله تصمیم بگیریم بعد مثل خر تو گل گیر بکنیم

یکدفعه یه چیزی یادم افتاد

- اگر بخوام این کار و بکنم باید از دانشگاه هم مرخصی بگیرم ، نمیتونم همینجوری ول کنم برم که

- فرنوش گفت : آره باید همه جوانب و بررسی کنیم. ولی زیاد فرصتی هم نداریم . این ماکان معلومه خیلی آتیشش تنده . یکدفعه دیدی فردا دستت و گرفت بردت محضر !!!

- کوفت ، به جای دلداری دادنت مثلاً

- دارم واقعیت و میگم. نباید با خونسردی کار کنیم

- سیاوش گفت : بلند شیم بریم ببینیم چی کار میتونیم بکنیم . الین تو هم خوب فکراتو بکن چون اگه این کار و بکنیم دیگه جایی واسه پشیمونی نمیمونه
- باشه.

از کافی شاپ اومدیم بیرون و هر کی رفت خونه خودشون

اون شب فقط فکر کردم و فکر کردم . یه لحظه میگفتم با خودم خیلی فکر مزخرفیه . ولی بعد یادم میوفتاد که چند وقت دیگه ماکان منو به زور به دست میاره ، باعث میشد که به این نتیجه برسم که خیلی هم فکر بدی نیست .

حالا فکر اینکه چه جوری مامان و راضی کنم . کجا برم ؟..... و هزارتا فکر دیگه نداشت تا صبح بخوابم

نفهمیدم کی خوابم برد که با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم . بدون اینکه به شماره نگاه کنم گوشو جواب دادم

- الو

صدایی نیمد ، دوباره گفتم :

-الو بفرمایید

از اون طرف خط صدای خنده اومد .بعد یه صدای مردونه گفت :

- فدای اون صدای خواب آلودت بشم من

- هنگ کردم این کی بود دیگه ؟ صداش خیلی آشنا بود . با شک گفتم :

- شما ؟

با صدای آرومی گفت :

- من الان حاضرم هرچی دارم بدم . ولی این لحظه اونجا بودم و قیافه خواب آلودت و میدیدم .با

اون موهای به هم ریخته . کش و قوسی که به تنت میدی وقتی چشمت و باز میکنی . خیلی خوردنی میشی .میدونم

خواب از سرم پرید ، این صدای ماکان بود . دستام داشت میلرزید

با صدای لرزونی گفتم :

- چی داری میگی؟

-آروم گفت : چیزایی که الان واسم آرزو، ولی چند وقت دیگه دیدنش میشه حق طبیعیم . میشه

کار هر روز صبحم . وقتی که چشمام و باز می کنم اولین چیزی که ببینم قیافه تو ، که کنار خوابیدی

خدای من این دیگه چقدر وقیح بود

با عصبانیت داد زدم :

- خیلی آشغالی ، مطمئن باش این آرزو رو به گور میبری

گوشیو قطع کردم و انداختم پایین تخت .دلم میخواست جیغ بزنم از دست این بشر

بازم شروع کرد به زنگ خوردن . نگاه کردم بازم ماکان بود . جواب ندادم . کلی زنگ خورد تا قطع

شد .بعد از چند دقیقه اس ام اس اومد واسم . ماکان بود بازم

- مطمئن باش به زودی آرزوم برآورده میشه .گفتم بهت کوچولو که آخرش تو بغل خودمی

لعنتی لعنتی این مرد رسماً روانی بود

فوری شماره سیاوش و گرفتم همین که برداشت گفتم :

- سیاوش من تصمیم و گرفتم .

- سیاوش با نگرانی گفت :

- چی شده الین ؟ اتفاق جدید افتاده ؟

- با بغض گفتم : نه

- نمیخواستم دوباره ناراحتش کنم و اعصابشو به هم بریزم

- خیلی فکر کردم به نظرم تو این موقعیت بهترین کار همینه . تو فکر جدیدی نکردی ؟ نظرت چیه؟

منم یه فکرایری کردم . دیشب با یکی از بچه ها راجع به کار صحبت کردم ، حالا قراره تا ظهر بهم خبر بده . گفتم با خودم تو اول تصمیمت و بگیری بعد بهت خبر بدم

- من تصمیم و گرفتم دیگه . هر کاری از دستت بر میاد واسم انجام بده

- باشه الین. زنگ میزنم بهت

تلفن و که قطع کردم . بغضم ترکید و اشکام با سرعت اومد پایین . خیلی احساس بدبختی میکردم . احساس میکردم الکی زندگیم به هم ریخته ، اونم به خاطر آدمی که اصلاً ازش خوشم نمیاد. حتی حوصله بلند شدن از تخت و هم نداشتیم. انقدر گریه کردم که دوباره خوابم برد . بازم با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم. این بار دیگه اول شماره رو نگاه کردم بعد جواب دادم ، سیاوش بود

- سلام خوبی؟ خواب بودی؟

- سلام ، آره ، حوصله بیداری رو ندارم ، چی شد ؟

- با دوستم صحبت کردم ، گفت یکی از فامیلهاشون .احتیاح به یه پرستار برای دخترشون دارن .
این دوستم خیلی پسر خوبیه . بهش خیلی اطمینان دارم . خیالمو راحت کرد که خانواده خیلی
خوبین . اینجوری دیگه خیالم راحت که جاتم امنه . نظرت چیه ؟

هیچ وقت فکر نمیکرد مجبور به همچین کارایی بشم تو زندگیم ، من !! دختر آقای فرزاد بزرگ که
کلی هم ادعا داره ، بره پرستاری بچه های مردم و بکنه . ولی تو این موقعیت واسه من عالی بود.
مجبور بودم . حاضر بودم هر کاری بکنم ولی دست فرزاد بهم نرسه .

- الو !! خوابت برد الین ؟ نظرت چیه ؟

- خوبه به نظر سیاوش .

- مطمئنی الین راجع به تصمیمت ؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی ؟

با ناراحتی گفتم :

- نه فکرامو کردم راه دیگه ای واسم نمونه

- با ناراحتی گفت : باشه ، من برای بعد از ظهر یه قرار با دوستم میذارم . اینجوری خودتم هر
سوالی داری ازش بپرس ، بعد تصمیم بگیر

- باشه خداحافظ

- خداحافظ

فکرم خیلی مشغول بود . به زور از جام بلند شدم . رفتم یه دوش گرفتم .یه بلیز شلوارک ساده
تنم کردم و رفتم پایین

مامان تو آشپزخونه بود ، از پشت بغلش کردم وبوسش کردم .

- سلام مامان خودم . خوبی مامانم ؟

- سلام. خوبم ؟یکم دیگه میخوابیدی ؟

- دیشب تا دیر وقت بیدار بودم . چی داریم بخورم ؟

- بشین ، الان میگم لیلا نهار و بیاره دیگه از وقت صبحانه گذشته

همون جووری که مامان داشت حرف میزد منم به این فکر میکردم اگه همه چی اوکی بشه چه

جووری باید مامان و راضی کنم ؟ عمرا اگه راضی بشه !!!

سیاوش بهم اس ام اس زد . ساعت و محل قرار با دوستش و گفت ، بعد نهار رفتیم تو اتاق و سر خودم و با کامپیوتر گرم کردم تا وقت رفتنم .

در کافی شاپ . که باز کردم دیدم سیاوش با یه پسره جون نشستن سر یه میز گوشه سالن

سیاوش منو که دید از جاش بلند شد که باعث شد پسره هم متوجه من بشه

- سلام خانمی ، این دوستم محمد . اینم دختر عموی گل من الین

- سلام الین خانم ، خیلی خوشحال شدم از دیدنت

توی چشمش پر از تعجب بود . از تیپ و قیافه تعجب کرده بود .

- سلام آقا محمد . منم از دیدنتون خوشحال شدم .

تیپ ساده ولی شیکی داشت . از لباساش معلوم بود وضع مالی خوبی داره . قیافش جذاب بود و یه جورایی مهربون

سیاوش یه خلاصه از ماجرا رو براش تعریف کرد . اول مخالفت کرد . اونم پیشنهاد داد که با بابا منطقی صحبت کنم و نزارم کار به رفتن از خونه بکشه . با سیاوش براش توضیح دادیم که چرا این تصمیم و داریم . بعد از کلی صحبت قبول کرد . یکم راجع به کار واسم توضیح داد

- اونجایی که میخوام معرفیت خونه عمه بزرگمه . دوتا بچه داره . حامین و حلما . حامین مجرده ۲۸ سالش و حلما.....

سرش و انداخت پایین و با بغض گفت :

- راستش حلما پارسال با شوهرش تصادف کرد. شوهرش پسره خیلی خوبی بود. خیلی همدیگر و دوست داشتن و به سختی با هم ازدواج کردن. چون وضع مالی شوهر عمم خیلی خوبه ولی سامان شوهر حلما، بچه پرورشگاهی بود. با کلی سختی با هم ازدواج کردن، زندگی خوبی داشتن. طوری که بالاخره شوهر عمم هم با سامان کنار اومد و حتی دوشش داشت. صاحب یه دختر شدن به اسم روشا. ولی یه شب که داشتن میرفتن عروسی و روشا هم پیش عمه بود تصادف میکنن. سامان فوری تموم میکنه ولی حلما که راننده بودمرگ مغزی میشه.

آروم اشکی و که داشت از گوشه چشمش بیرون میزد و پاک کرد

- اعضای بدنش و اهداء کردن. شما تو اون خونه باید از روشا مراقبت کنید. ۳ سالش خیلــــــــــــــــی نازه. باید خیلی مراقبش باشید. نفس اون خانواده به روشا وصل، این حرفا رو برای این گفتم بهت که ببینی میتونی از پس این کار بر میای یا نه؟

اشک تو چشمام جمع شده بود، دلم برای حلما میسوخت. این همه برای رسیدن به عشقش سختی کشیده و آخرش..... روشا تو این سن کم مادرو پدرش و با هم از دست داده بود

- با بغض گفتم: من از پشش برمiam. مطمئن باشید

محمد با لبخند نگام کرد و گفت:

- امیدوارم موفق باشید. من با عمه صحبت کردم. حالا قراره یه جلسه شما رو ببرم پیشش تا هم ببینتون هم باهاتون صحبت کنه

- باشه فقط یه خواهشی ازتون داشتم، اگر ممکنه نگید به کسی من کی هستم از چه خانواده ای هستم، یکم باید احتیاط کنم

یکم نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم کار درستیه یا نه ولی باشه. میگم شما دختر یکی از آشناهام هستین که اومده تهران کار بکنه. حالا بازم حرفای کلی رو با هم هماهنگ میکنیم

ازش تشکر کردم اونم خداحافظی کرد و رفت. قرار شد خبر بده که کی برم خونه عمه اش و با هم صحبت کنیم. بعد از این که محمد رفت سیاوش بازم سفارش قهوه داد و گفت:

- نگرانتم الین

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم :

- فکر میکنی خودم نگران نیستم ؟ از این موقعیت خوشم میاد ؟ فقط کمکم کن . من فقط به تو اطمینان دارم و الان میتونم بهش تکیه کنم

سیاوش یه جورایی جای آروین رو واسم پر کرده بود . یک سال از آروین کوچیکتر بود . ۲۶ سالش بود . ۵ سال از من بزرگتر . من هیچ وقت با آروین راحت نبودم . اخلاقامون خیلی با هم فرق داشت . ولی سیاوش همیشه کنارم بود تو هر موقعیتی که بودم میتونستم رو کمکش حساب کنم

- سیاوش حالا با مامان چیکار کنم ؟ چطوری راضیش کنم ؟

- نگران نباش بزار من اول باهاش صحبت کنم ، بعد تو کم کم آرومش کن

- به نظرت قبول میکنه ؟

- باید سعی خودمون رو بکنیم . چاره ای نداریم . نمیتونیم بدون رضایتش کاری کنیم . زن عمو طاقت دوریتو نداره اونم وقتی که ازت بی خبر باشه

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم :

- منم طاقت دوری و ناراحتیش و ندارم . سیاوش چه جوری میتونم یه مدت نبینمش

دستم گرفت تو دستاش و گفت :

- میدونم الین خیلی به مامانت وابسته ای ولی یه مدت تحمل کن . یه جوری میارمش چند وقت یکی ببینیش ، ناراحت نباش . نداشتی که من با بابات صحبت کنم این پسر رو آدم کنم

- همیشه سیاوش . تا حالا بابا رو اینجوری ندیده بودم .!!! از ماکان میترسم

تو امروز برو خونه عمه ، پیش فرنوش . منم میرم خونه تون با زن عمو حرف میزنم . اونقدر وقت نداریم . باید دنبال کارای دانشگاهت هم باشیم

– باشه ، پس خبرش و بهم بده من نگارم

– بسپار به من خانمی .

از کافی شاپ بیرون اومدیم و من رفتم خونه عمه . سیاوشم رفت خونه ما . میدونستم این ساعت بابا خونه نیست

فرنوش داشت حرف میزد ولی من اصلا حواسم به حرفاش نبود . از سیاوش خبری نبود هر چی زنگ میزدم به گوشیش خاموش بود ، ساعت ۱۲ شب بود . مجبور شدم خونه عمه شب بمونم ، جراتم نمی کردم به خونه زنگ بزنم . از دلشوره حالت تهوع گرفته بودم . با صدای فرنوش از فکر اومدم بیرون

– نگران نباش الین . حتما حرفاشون طول کشیده .

بعد زیر لب گفت :

– پسر دیونه عقل نداره اصلا ، نمیگه این دختره نگرانه

یه لبخند زدم به فرنوش که با ویبره گوشیم پریدم بالا . با دیدن شماره سیاوش با دلهره جواب دادم . با بغض گفتم :

– خیلی عوضی سیاوش ، نمیگی من دق میکنم از نگرانی جرا گوشیتو خاموش کردی
با صدای آرومی گفت :

– مرسی از لطفت ، منم خوبم به جون تو

– مرض ، چی شد ؟

با مهربونی گفت :

- آروم باش الینم . نمیتونستم صحبت کنم . باید تکلیف معلوم میشد وگرنه اونجوری بیشتر نگران میشدی

- میگی چی شده یا نه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- با زن عمو صحبت کردم . اولش شکه شد !!! گفت اصلا امکان نداره این اجازه رو بدم بهش ، مگه بی کس و کار که بخواد این کار و بکنه ، کلی واسش حرف زدم . از حال تو گفتم . قرار شد با بابات صحبت کنه ببینه میتونه نظرش و عوض کنه یا نه ، قرار شد شب که بابات اومد باهاش صحبت کنه و خبرش و بهم بده . الان زنگ زد . حالش بد بود ، گفت قبول میکنه کمکمون کنه . نمیدونم چی شده دیگه ، خودت باید باهاش صحبت کنی ، صبح برو خونه ببین چه خبره . من یه سر میرم دانشگاهت ببینم چیکار باید بکنم واسه مرخصی گرفتن

یکدفعه آروم شدم . همون جوری که اشکام و پاک میکردم گفتم :

- مرسی سیاهش . خیلی دوست دارم

- دختره خل ، برو بخواب کم گریه کن . یکم تحمل کن همه چی درست میشه . شبت بخیر دختر
لوس

شب بخیر

همه چیز و واسه فرنوش تعریف کردم . گفت:

- یعنی بابات بازم کوتاه نیمده ؟

- نمیدونم لابد نه دیگه ، ولی فروش من از ماکان میترسم . حس میکنم حتی اگه بابا هم کوتاه بیاد این ول کن منم نباشه . میترسم یه بلایی سرم بیاره . هر دفعه که بیرون میرم حس میکنم یه چشم مواظبمه

- ما شانس نداریم که . این مدلش رو دیگه ندیده بودیم
همون جوری که با فروش حرف میزد خوابم رفت . همش کابوس میدم تو خواب .

صبح فروش خواب بود . از خونه اومدم بیرون . در خونه رو که باز کردم دلم گرفت . به خاطر یه آدم دیونه مجبور بودم از همه چیزای مورد علاقم دور بشم . رفتم تو خونه . آروم درو باز کردم کسی تو سالن نبود . آروم رفتم تو آشپزخونه که آب بخورم دیدم مامان همون جوری که لیوان دستش . خیره شده به به نقطه

- آروم گفتم : مامانی

برگشت سمتم با مهربونی نگام کرد . آروم رفتم سمتش نشستم جلوی پاش سرم و گذاشتم رو زانوش و شروع کردم گریه کردن

دستم و گرفت بلندم کرد ، بغلم کرد اونم زد زیر گریه . یکم که آروم شدیم واسم تعریف کرد که دیشب با بابا صحبت کرده ، میگفت نمیدونم این پسره چیکارش کرده که هر چی میگم بازم حرف خودش میزنه . میگه این آدم و میشناسم بهش اطمینان دارم ، الین بچه ست و نمیفهمه پی به نفعشه !!!

یکم باهاش حرف زدم و آرومش کردم . بهش اطمینان دادم مواظب خودم هستم . این که جایی که میخوام برم قابل اطمینان . چند وقت یکی میام میبینمش .

خدا بگم چیکار کنه آروین و . آروین همه زندگی بابام بود ، انقدر دوش داشت و بهش اهمیت میداد که من همیشه حسودیم میشد . سوده ، زنش اولش به نظرم دختر خوبی بود . بابا راضی نبود به زور راضیش کردم . سوده هم خوب خودش و تو دل همه جا میکرد ولی بعد یه مدت زمین

تا آسمون اخلاقش عوض شد . انگار یه آدم دیگه شد و تا الان داشت فیلم باز میکرد . بعد که مطمئن شد همه مشکلات حل شده باز خودش شده بود . بابام همه سعیشو کرد آروین تو زندگیش کم و کسری نداشته باشه . ولی سوده انقدر تو گوشه آروین خوند که از ایران بردش. بابا داغون شد . تا چند وقت میدیم که بعضی شبا گریه میکنه تو حیاط . حالا داشت سر من جبران میکرد.

رفتم یه دوش گرفتم وبا همون حوله خوابیدم رو تخت . سیاوش بهم زنگ زد و گفت پیام دانشگاه . گفت داره کارامو درست میکنه دو ترم واسم مرخصی بگیره ولی باید خودمم باشم . بلند شدم موهامو خشک کردم . صورتم خیلی رنگ پریده بود ، یه آرایش ملایم کردم . یه مانتو ساده پوشدم و کیفم و کج انداختم و رفتم پایین . مامان تا دیدم یه لبخند زد . گفت :

- سیاوش راست میگه تیپ دانشگاهت خیلی در همه

بوشش کردم و گفتم :

- من با ابن تیپ داغونم و مانتو کوتاه و شلوار گشاد آویزون راحتترم دانشگاه . تریپ معماریه .

- خودتو دوستات همه دیونه اید

- مرسی مامان جون .

بعد هم هر چی سیاوش گفت و به مامان گفتم و از خونه اومدم بیرون

دیدم بله ...بازم طبق معمول بنزین ندارم . بیخیال شدم و گفتم با تاکسی میرم . داشتم پیاده تا سر خیابون میرفتم که با صدای بوق یه ماشین پریدم بالا . برگشتم سمت ماشین تا یه فحش به راننده بدم که با دیدن راننده دهنم از تعجب باز موند

این اینجا پیکار میکرد ؟!!!

ماکان عینک آفتابیش و بالای سرش گذاشت و با لبخند گفت :

– سلام

با لکنت گفتم :

– تو ... تو ای ... اینجا چیکار میکنی ؟!!!

– اومدم ببینمت . باید ازت اجازه میگرفتم ؟ !!!

بعد با پوزخند بهم خیره شد . از زور عصبانیت داشت بازم اشکم در میومد

– گفتم : ولی منم دلم نمیخواه تو رو ببینم ، واسه اینم نباید ازت اجازه بگیرم

بعد بدون اینکه بهش اهمیتی بدم از کنار ماشین رد شدم و راه خودم و ادامه دادم

دیدم با ماشین اومد کنارم و بوق زد . نگاهش نکردم . صدای عصبانیش و شنیدم

– تا اون روی سگم بالا نیمده بیا و سوار شو

وایستادم ، برگشتم طرفش و نگاهش کردم و گفتم :

– تو مگه غیر روی سگ ، روی دیگه هم داری

قیافش دیدنی شده بود . احساس میکردم الان از سرش دود بیرون میاد

در ماشین باز کرد که پیاده بشه . وحشت کردم . یه آن به خودم اومدم که دیدم کیفم و بغل کردم

و دارم با تمام توانم میدوم به سمت سر خیابون ، از این روانی هر کاری بر میومد

یکدفعه دیدم با ماشین پیچید جلوم . شکه شدم . خیلی ترسیدم . چون سرعتم زیاد بود نتونستم

خودم و کنترل کنم و رفتم تو در ماشین . پهلوم درد گرفت . تا پیام خودم و جمع و جور کنم ،

یکدفعه مچ دستمو گرفت . در ماشین وباز کرد منو پرت کرد تو ماشین و فوری سوار شد . اومدم در

وباز کنم که قفل کودکم زد . داشتم سخته میزد . محل من نداد با تمام سرعت شروع کرد به حرکت

روانی چته ، یه بار بهت هیچی نگفتم پرو شدی ؟ فکر کردی هر کاری دلت خواست میتونی باهام بکنی . زود ماشین و نگه دار وگرنه به بابا میگم....

- خفه شو الین تا خفت نکردم

دهنم از تعجب باز موند!!

- بی ادب ، با چه جراتی با من اینجوری حرف میزنی؟ تو یه...

پیچید تو یه کوچه خلوت نگه داشت . جایی که نگه داشته بود حالت کوچه باغ داشت . پرنده پر نمیزد . با عصبانیت برگشت طرفم . انقدر چشماش ترسناک شده بود که این دفعه خفه شدم واقعا، خدایا چرا من شانس ندارم و گیر این دیونه افتادم !!!

با دادی که زد به خودم اومد

- پس من همیشه سگم آره؟

هیچی نگفتم . بغض کرده بودم ، یه نفس عمیق کشید که نزارم اشکام بیاد پایین ، نمیخواستم جلو این دیونه ضعیف نشون بدم یا حس کنه ازش ترسیدم چون به نظرم بدتر می شد ، دستام یخ کرده بود ، احساس میکردم پاهامم تو کفش یخ زده دوباره داد زد و گفت :

- میخوای روی سگ و نشونت بدم ببینی چیه ؟ هان ؟

وقتی دید جواب نمیدم . با مشت زد رو فرمون ماشین و گفت :

- مگه با تو حرف نمیزنم لعنتی؟؟

دیگه تحمل نداشتم . اشکم اومد پایین ، با جیغ گفتم :

- چی از جونم میخوای لعنتی؟ دست از سرم بر دار؟ من دوست ندارم ، نمیخوام ببینمت ، مگه زور؟

با تعجب داشت نگام میکرد !!! اومد دستم و بگیره که دستم و کشیدم و با داد گفتم :

- به من دست نزن لعنتی ، ازت بدم میاد ، خسته شدم از دستت ، مگه قحطیه دختر اومده که گیر دادی به من . چرا دائم دنباله منی ؟
آروم گفتم :

- آروم باش چرا جیغ میزنی ؟

- جیغ میزنم چون دیونم کردی . چون حرف حساب حالیت نمیشه .

- الان من باید طلبکار باشم تو چته ؟

چقدر این بشر خودخواه بود

- آره طلبکارم واسه اینکه زندگی منو ریختی به هم . واسه اینکه تو فکرم ، تو رویاهام ، تو آیندم تو جایی نداری ، ولی ولم نمی کنی
دلم خیلی گرفته بود

نمیدونم چرا ولی یهو بدون مقدمه گفتم :

- اصلا میدونی چیه ؟ من یه نفر دیگه رو دوست دارم . بهش قول ازدواج دادم ولی تو همه چیز و بهم زدی

کاش این حرف و نمیزدم چون باعث شد دوباره آتیشی بشه . داد زد :

- تو غلط میکنی . مگه دست خودته ؟

رگای گردنش زده بود بیرون از عصبانیت ، یکدفعه مچ دستم و گرفت و فشار داد و من و کشید طرف خودش و چونم و گرفت و مجبورم کرد که نگاه کنم و از بین دندونای به هم فشردش گفت :

- خسته شدم از بس واست تکرار کردم. واسه آخرین بار دارم بهت میگم . تو همه آینده منی . سهم منی ، مال منی ، کسی حق نداره بهت چپ نگاه کنه ، تو هم طرف کسی بری من میدونم و تو . پس بهتره با زبون خوش خودت کوتاه بیای وگرنه مجبور میشم کاری کنم که واست اصلا خوب نیست خانم کوچولو . چون بعدش مجبور میشی بدون هیچ مخالفتی بهم بله رو بگی احساس کردم صورتم از حرفش گر گرفت ، با دستی که آزاد بود مشت زدم تو سینش و گفتم :
- روانی ، بیشعور ، منحرف

همینجوری داشتم واسه خودم فحش ها رو ردیف میکردم که مچ دستم و گرفت و منو کشید تو بغلش ، شروع کردم با دست تقلا کردن که از بغلش پیام بیرون ولی اینقدر منو محکم بغل کرده بود که کاری از دستم بر نیومد ، آروم جوری که نفسای داغش میخود به گوشم گفت :

- آروم باش الینم ، چرا منو عصبانی میکنی که این حرفا رو بهت بزنم ؟ اذیتم نکن الین . من نمیزارم تو مال کس دیگه ای بشی . یکم آروم باش . انقدر بد نیستم که بهم علاقمند نشی . یکم صبر کن الینم

نفسای داغش که به گوشم میخورد باعث میشد ضربان قلبم بره بالا. نمیدونم چه مرگم شده بود . خودمو به زور از بغلش بیرون کشیدم و گفتم :

- من الین تو نیستم

با خنده اشکام و پاک کرد و گفت :

- هستی . خیلی وقت هستی و خودت خبر نداری !!

صورتش و تار میدیدم. اشکام میومد پایین. با انگشت شستش اشکام و پاک کرد و خیره شد تو
چشمام. یه جور غم تو چشماش بود که باعث شده بود سبز چشماش تیره تر بشه.

خودخواه عوضی

- مطمئن باش نمیشم. منو هنوز نشناختی

خندید و گفت: لجباز خانم خودمی، کجا میخواستی بری کوچولو بگو برسونمت؟

با عصبانیت گفتم:

- لازم نکرده خودم میرم

با لحن جدی گفت:

- یه بار گفتم که میرسونمت. کجا میرفتی؟

دوباره ترسیدم که عصبانی بشه باز، آروم گفتم:

- دانشگاه

- تو که امروز کلاس نداشتی؟

خدای من، این دیگه کی بود؟ با لکنت گفتم:

- تو... تو... از کجا میدونی من چه روزایی کلاس دارم؟

خندید، با ملایمت نوک بینی مو کشید و گفت:

- حالا

خیلی آروم گفتم: عوضی آشغال

با یه اخم غلیظ بهم خیره شد و گفت:

شنیدم چی گفتی

- چی شده ؟ معلوم هست کجایی ؟ یه ساعته منتظرتم

نخواستم دوباره غیرتیش بکنم . کاری از دستش برنمیاد که ، گفتم :

- ماشینم بنزین نداشت مجبور شدم با تاکسی بیام . الان باید چیکار کنم ؟

- بیا بریم بهت بگم .

تا دوساعت داشتیم از یه طبقه به طبقه دیگه میرفتیم که بالاخره تموم شد و برای دو ترم مرخصی تحصیلی گرفتیم .

خیالم راحت شد . ولی دلم سوخت . دوست داشتم با آرامش درس و تموم بکنم و برم سر کار . ولی الان باید پرستاری بچه مردم و میکردم

حوصله هیچ کس و هیچ چیز و نداشتم ، سیاوش منو تا جلو در خونه رسوند و گفت محمد گفته فردا بریم عمه اش میخواد منو ببینه ، به سیاوش گفتم بیاد دنبالم ، انگار میترسیدم دیگه تنها از خونه بیرون برم . هر کاری کردم تو نیمدم . خداحافظی کردم و رفتم تو خونه . بابا رو مبل نشسته بود داشت روزنامه میخوند . مامان هم داشت میوه پوست میکند . تعجب کردم !!! بابا هیچ وقت این وقت روز خونه نبود

- سلام بابا ، سلام مامانی

بابا از بالای عینکش نگام کرد و گفت :

- سلام دختر بابا خوبی ؟

بغض گلوم گرفت ، واقعا بابا نمی دونست الان من خوبم یا بد ؟ سرم و انداختم پایین با ناراحتی گفتم :

- خوبم بابا

- چند روز درست ندیدمت ، شب که منم میام خوای

- درگیر درسام بابا

- این ترم دیگه راحت میشی .

- آره بابا دیگه آخراشه .

اومد برم سمت اتاقم لباس عوض کنم که صدام کرد و گفت :

- بیان بشین الین کارت دارم

پس به خاطر همین امروز زود آمده خونه

رفتم رو مبل کنار بابا نشستم ، روزنامش و تا کرد و گذاشت رو میز و گفت :

- امروز ماکان با من حرف زد . گفت میخواد زودتر تکلیفش معلوم بشه . قرار شد ۳ روز دیگه ، یعنی جمعه بیان با خانواده که صحبت‌های نهایی و رو بکنیم

دلم گرفت ، چرا بابا با من اینجوری برخورد میکرد. گناه من چی بود ؟ بازم این اشکای لعنتی بی اجازه من امدن پایین . تا حالا هیچ وقت رو حرف بابا حرف نزده بودم . همیشه یه جور سدی بین ما بود . با اینکه خیلی دوشش داشتم ولی تو حرف زدن باهاش راحت نبودم ، تمام جراتم و جمع کردم و گفتم :

- نظر من یعنی اصلا مهم نیست ؟

بابا با ناراحتی دوباره روزنامه رو برداشت و گفت :

- همون داداشت نظر داد واسه زن گرفتنش بسته

- گناه من چیه بابا ؟ من که نباید تقاص کارا اونو پس بدم !!!

- من به اندازه کافی اعصابمو داداشت خورد کرده دیگه نمیخوام راجع به این قضیه چیزی بشنوم

دیگه ترسیدم حرف دیگه ای بزنم . یه نگاه به مامان کردم که با نگرانی داشت نگام میکرد . یه لبخند که بی شباهت به پوزخند نبود با چشمای اشک آلودم بهش زدم که نگرانم نباشه بعد بلند شدم برم که بابا گفت :

- ماکان پسره خوبیه ، اگر به خوب بودنش شک داشتم هیچ وقت موافقت نمیکردم .من امشب میخوام برم کیش واسه یه پروژه جمعه صبح میام . هر چی که لازم داشتی برو با مامانت تهیه کن . مطمئن باش خیلی زود بهش علاقه مند میشی

دیگه هیچی نگفتم و آروم رفتم تو اتاقم . اصلا مگه حرف زدن من تاثیری هم داشت ؟

اون شب یکی از بدترین شبای زندگیم بود . نزدیکای صبح بود که خوابم رفت . از خواب که بیدار شدم ساعت ۱۱ صبح بود . مستقیم رفتم حمام و یه دوش گرفتم . ولی چشمم بدجوری باد کرده بود . امروز مامان خونه نبود . میدونستم قراره بره مامان بزرگم و ببره دکتر . رفتم تو راهرو لیلا رو صدا کردم و گفتم واسم یه کمپرس آب سرد بیاره که بزارم رو چشمم .

سیاوش بهم اس ام زد و گفت : ساعت ۱ میاد دنبالم که بریم .

به زور یکم ناهار خوردم که از یکم حس تو تنم باشه . رفتم حاضر شدم . موهامو ساده بستم . آرایش ملایمی هم کردم . سعی کردم یه تیپ ساده بزن که فکر نکن دختر جلف ام که نمیتونم مسئولیت قبول کنم . داشتم تو آینه آخرین چک و میکردم که سیاوش زنگ زد و گفت که رسیده.

رفتم پایین و سوار ماشین شدم . باهاش سلام علیک کردم و اتفاقات دیشب و واسش توضیح دادم . خیلی ناراحت شد . قرار بود سیاوش منو تا اونجا ببره ولی تو خونه نیاد چون نمیخواسیم عمه محمد بفهمه که من تو تهران فامیل دارم . خونه عمه محمد نیاوران بود . خیلی دلشوره داشتم . همش داشتم دعا میکردم که خانواده خوبی باشن و بتونم باهاشون کنار بیام . آخه من زیادی حساس بودم . زود از یک حرف ناراحت میشدم .

سیاوش سر کوچه منو پیاده کرد و گفت منتظرم میمونه تا برگردم . کلی هم دلداریم داد . گفت نترسم

با کلی دلهره رفتم به آدرس. پلاک خونه رو پیدا کردم ولی باورم نمیشد. خونه ما هم تو خیابون فرشته بود و ویلایی و بزرگ بود ولی این خونه بیش از حد تصورم بزرگ بود

با کلی دلهره زنگ و زدم و یه خانمی جواب داد

- سلام، ببخشید من با خانم نکویان قرار دارم

- بله بفرمایید داخل

با شک و تردید درو باز کرد. یه حیاط خیلی خوشگل و دیدم. انقدر سرسبز و قشنگ بود که دلم میخواست همونجا واستم و داخل نرم. به زور چشمامو از اون همه گلای خوشگل گرفتم و رفتم تو. یه خانم با لباس فرم منتظرم بود.

سلام خانم. خانم نکویان منتظر تون هستن

منو راهنمایی کرد داخل خونه. خیلی بزرگ بود. وسایل خونه هم خیلی شیک بود. و پر از اجناس عتیقه. گوشه سالن یه دری بود که منو به اونجا راهنمایی کرد و گفت:

- خانم الان میان

در حال بررسی کردن اتاق بودم که متوجه صدای پا شدم

برگشتم که دیدم یه خانم مسن خیلی شیک پوش وارد اتاق شد و با مهربونی اومد سمتم دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی، محمد خیلی ازت تعریف کرده، خوشحالم که دیدمت با خجالت باحاش دست دادم و گفتم:

- مرسی خانم نکویان، منم از آشنایی باهاتون خوشحال شدم

تعارف کرد نشستیم و تو همین لحظه همون خانمی که اول اومدم دیدم داخل شد و وسایل پذیرایی و رو گذاشت رو میز

داشتم زیر چشمی به خانم نکویان نگاه میکردم ، یه خانم خیلی متشخص حدود ۶۰ سال که موهاشو خیلی ساده ریخته بود رو شونه هاش و یک کت دامن خیلی خوش دوخت بنفش تیره هم تنش بود . با این سن و سال هنوز هیکلش رو فرم بود .

خودمو جمع و جور کردم و منتظر شدم که اول اون شروع کنه به صحبت

- خوبی الین جان ؟

- ممنون خانم نکویان

- به من بگو مریم عزیزم

- چشم مریم جون

- خوب از خودت تعریف کن عزیزم ، محمد یه چیزایی تعریف کرده ولی شنیدنش از زبون خودت یه لطف دیگه ای داره

خیلی مهربون بود ، آدم ناخود آگاه احساس آرامش میکرد از لحن حرف زدنش

خدایا منو ببخش که مجبورم دروغ بگم ولی مجبورم

- پدر و مادرم اصفهان زندگی میکنند (اصفهان رو به ابن خاطر گفتم ، چون زیاد رفته بودم و اگه راجعش ازم سوالی پرسیده میشد بلد بودم جواب بدم)

دانشجوی ترم آخر مهندسی برق الکترونیک دانشگاه آزادم ، با چند تا از دوستانم تو یه خونه دانشجویی زندگی میکردیم . اونا یه ترم از من جلوتر بودن و ترم پیش درسشون تموم شد . این ترم ، راستش خانوادم به یک مشکل مالی برخورد کردن . بابام ورشکست شده.... نمیخواستم تو این موقعیت خرج اضافی روی دستشون بزارم به همین خاطر ۲ ترم مرخصی گرفتم که هم یکم پس انداز کنم و خرج دانشگاهم رو در بیارم و هم بتونم مستقل باشم رو پای خودم وایستم

پدر و مادرم راضی نبودن . کلی طول کشید تا راضی شون کنم . قرار شد اگر تونستم همین جا کار پیدا کنم و اگر نشد برگردم اصفهان . من ترجیح میدم همینجا بمونم . دنبال یه جای مطمئن میگشتم واسه کار ، آخه میدونید که واسه یه دختر خیلی سخته که بتونه کار خوب پیدا کنه که محیط خوبی هم داشته باشه . تا اینکه پسر عموم گفت با یکی از دوستای دوره دانشگاهش صحبت کرده و اون هم اینجا رو معرفی کرده . وقتی پسر عموم گفت دوستش و کاملاً میشناسه و بهش اطمینان داره خیال پدر و مادرم هم راحت شد . حالا من اینجا تا اگر قابل بدویند در خدمت باشم

خدایا نفس بند اومد . چه جوری تونستم این همه دروغ پشت سر هم ردیف کنم . خدا منو ببخشه . چه سخنرانی طولانی هم کردم واسه خودم

- خواهش میکنم دخترم منو جای مادرت بدون ، واسه مشکل مالی پدر مادرت هم متاسفم . تو این مدت هر کمکی هم از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم . تو هم اگر به مشکلی برخوردی بیا به خودم بگو.

- فکر کنم محمد جان راجع به دخترم حلما باهات صحبت کرده ؟

با ناراحتی گفتم :

- بله صحبت کردن ، خیلی ناراحت شدم ، واقعا متاسفم و بهتون تسلیت میگم

مریم جون در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت : مرسی دخترم . راستش هنوز نتونستم نیود حلما رو باور کنم . روشا واسه ما خیلی عزیزه . تنها یادگاریه که از دخترم باقی مونده . دلم میخواد همه جوهره مواظبش باشی . سن و سالی از من گذشته ، دیگه نمیتونم اون جوری که باید حواسم بهش باشه . پسر هم سرش خیلی شلوغه . دلم میخواد تمام سعیت و بکنی

- چشم مریم جون ، قول میدم بهتون

- الان روشا خوابه و گرنه میاوردمش که ببینیش تا باهم آشنا هم بشین. از کی میتونی کارت و شروع بکنی ؟

- فکر میکنم فردا بعد از ظهر من بیتونم پیام اینجا

- خوبه دخترم .

- من دیگه برم مریم جون ، فردا خدمت میرسم

- خواهش میکنم عزیزم ، خوشحال شدم دیدمت . منتظرتم فردا

- مرسی ، خداحافظ

از در خونه اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم . خیلی خانم خوبی بود . یه جورایی انگار خیالم راحت شد . خدا کنه بتونم با روشا هم کنار پیام و از این بجه های لوس نباشه

رفتم سمت ماشین سیاوش و همین که نشستم فوری گفتم :

- چی شد ؟

- مگه ۷ ماهه به دنیا اومدی صبر کن میگم

- زود باش دیگه چقدر ناز میکنی

منم هر چی که اتفاق افتاده بود رو واسش تعریف کردم و اونم خیالش راحت شد . زنگ زدم به فرنوش و دوباره همه چیز و واسه اونم تعریف کردم . و ازش خواستم واسم بره خرید . من وقت نداشتم . چون سایز مون یکی بود خواستم بره چند دست لباس تو خونه و وسیله دیگه که لازم داشتم واسم بخره و شب بیاره خونه . بعد از کلی غرغر بالاخره قبول کرد . از سیاوش خواستم منو جلوی آرایشگاه سر کوچه پیاده کنه ، معلوم نیست دیگه کی بتونم برم . تا اومدم پیاده بشم سیاوش یه دفترچه پس انداز و یه کارت بهم داد و گفت :

- فردا صبح زود برو بانک ، هر چی که پول تو دفترچه پس اندازت داری بیرون بکش و بریز به حساب من . کارت منم دستت باشه . اینجوری امنیتش بیشتره . خیال منم راحتتره . هر وقت هم

به پول احتیاج داشتی بگو من بریزم به حسابت ، فردا خودم میام میبرمت . یه سیم کارتم واست میارم دیگه از فردا از اون استفاده کن .

یه حس خوب بهم دست داد ، این که یه نفر اینقدر به فکرم . این که میتونم همه جوره روش حساب کنم . اینکه دوسم داره . یه حس خیلی خوبی بهم داد. بغلش کردم و گفتم :

- مرسی سیاوش . خیلی دوست دارم ، مرسی داداشی من

صورت‌مو گرفت تو دستاش و به چشم‌ام نگاه کرد و گفت :

– همیشه بخند الین ، همیشه خوشحال باش تا منم آرامش داشته باشم . همیشه هم رو کمک من حساب کن . اگه کم آوردی ، اگه خسته شدی کافیه بهم یه زنگ بزنی فوری خودم و میرسونم بهت، خودم میبرمت یه جای دور که دست هیچ کس بهت نرسه دهن گشاد من بدونه زدم تو سرش و گفتم :

- تو آدم نمیشی؟ دهن من اصلاً هم گشاد نیست

- فدات بشم ، حرص نخور ، برو به کارات برس که وقت زیادی نداری

ازش خداحافظی کردم و رفتم تو آرایشگاه

موهامو یکم تیره تر کردم . باعث شد که آبی چشمام بیشتر خودش رو نشون بده . مدل آبرو هام رو هم تغییر دادم . صورت قشنگی داشتم . نه انقدر که دهن همه باز بمونه ولی خوب بود . به قول سیاوش دهنم یکم گشاد بود . ولی خوش حالت بود دوش داشتم . ولی چیزی که بیشتر از همه خودش رو نشون میداد قد بلندم بود . باعث میشد خیلی مانکنی و خوشتیپ نشون بدم همیشه . رو هم رفته راضی بودم از تیپ و قیافم

برگشتم خونه . قسمت سختش راضی کردن مامان بود . وقتی بهش گفتم خیلی گریه کرد ولی چاره ای نداشتم . جفتمون میدونستیم . خیالش و راحت کردم که پیش خانواده خیلی خوبی

هستم و اصلا جای نگرانی نیست . شب فرنوشم اومد اونجا تا دیر وقت با هم صحبت کردیم . وقتی فرنوش خوابش رفت ، منم تصمیم گرفتم یه نامه واسه بابا بنویسم

- سلام بابا . میدونم الان از دستم خیلی عصبانی هستی ولی باور کن چاره دیگه ای نداشتم . من ماکان و دوست ندارم اینو هزار بار گفتم ولی نخواستی گوش کنی . خیلی دلم میخواست این حرفا رو رودر رو بهت بگم ولی هیچ وقت نتونستم باهات مخالفت کنم . ولی این بار فرق میکنه . پای آینده و زندگیم در میونه . بابا من نباید تاوان کارای آروین رو پس بدم . شما همیشه اونو یه جور خاصی دوست داشتین . بچه بودم خیلی حسادت میکردم ولی یاد گرفتم که عادت کنم وگرنه عذاب میکشیدم . توجه بیش از حد شما به آروین باعث شد یه بچه لوس و از خودراضی بار بیاد که فقط به فکر خودش . هیچ وقت هم از چیزی که داشت راضی نبود . همین کاراش باعث شد که هیچ وقت میونه خوبی با هم نداشته باشیم ، میدونم از دستم ناراحت میشی ولی من الان اصلا نبود آروین رو حس نمیکنم . چون محبتی به من نداشت که حالا بخوام کمبودش رو حس کنم . ولی حالا که پای سرنوشتم در میونه نمیزارم کارای برادری که هیچ زمان در حقم برادری نکرده رو آیندم تاثیر بزاره . من میرم بابا . خیالت راحت باشه که جای که هستم خیلی امنه و هیچ خطی هم تهدیدم نمیکنه . مطمئن باش . یه جای خیلی مطمئن و خوب کار پیدا کردم بابا . میخوام یه مدت تنها باشم . از پس خودم بر میام نگرانم نباش بابا . یه ذره زمان بده بهم . بر میگردم . وقتی میام که سایه ماکان از روی زندگیم برداشته شده باشه . بابا ببخشم . ولی مجبور بودم .

نگران_____م نباش بابایی . من دختر شمام . پس بدونید هیچ وقت کاری نمیکنم که باعث شرمندگی شما بشم . مطمئن باش همون دختر پاک و نجیبی که بودم میمونم و به زودی پیشت بر میگردم . بابا خواهش میکنم بهم اطمینان کن . حتی واسه یه بارم که شده . خیل_____ی دوست دارم بابایی

گریه میکردم و مینوشتم . چرا باید سرنوشت من به اینجا می کشیده نمیدونم.

نامه رو گذاشتم تو اتاق کار بابا روی میزش . سعی کردم چند ساعت باقی مونده تا صبح رو بخوابم

با تموم وجودم مامان و بغل کرده بودم و به خودم فشارش میدادم و گریه میکرد . من چیکار دارم میکنم ، چطور میتونم به مدت زمان طولانی مامان و نبینم . مامان در حالی که گریه میکرد اشکام و پاک کرد و گفت :

- مواظب خودت باش الین . اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده

- باشه مامان جونم . دلم واست خیلی تنگ میشه مامانی

سیاوش در حالی که خودش هم اشک تو چشمش جمع شده بود گفت :

- اه الین بسته دیگه چقدر گریه میکنی ، آدم اینقدر وابسته . اگه الان شوهر کرده بودی بچه ات هم سن من بود .

یه لبخند کم جون زدم وبه زور از مامان دل کندم . بعد از کلی سفارش از طرف مامان باهاش بالاخره خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین سیاوش شدم . تا جایی که معلوم بود مامان و از پشت شیشه ماشین نگاه کردم تا بالاخره دور دور شد . سیاوش دستم و گرفت و گفت :

- چرا اینجوری میکنی با خودت . مگه میخوای خدایی نکرده بمیری که اینقدر داری گریه میکنی . بسته الین . یه کاری نکن که پشیمون بشم

اشکام و پاک کرد و حرفی نزد . ولی هنوز بغض داشتم . احساس میکردم گند زده شده به زندگیم .

سیاوش منو جلوی یه آژانس پیاده کرد و واسم یه ماشین گرفت تا بتونم با اون چمدون سنگین تا جلوی در خونه برم و واسم مشکلی پیش نیاد . نمیخواستیم کسی از افراد اون خونه ما رو با هم ببینه و فکر بدی بکنه.

یه سیم کارت بهم داد و گفت در اولین فرصت با سیم کارت خودم عوضش کنم . به سختی از سیاوشم دل کند و رفتم سمت سرنوشتی که واسه فرار از ماکان انتخاب کرده بودم

داشتم قهوم و آروم آروم میخوردم ، یکم آروم شده بودم . نمیخواستم کم بیارم ، از الان باید میشدم همون الین قبلی که بودم . نه یه دختر ضعیف تو سری خور

– الین جان امشب روشا با حامین رفته خونه خواهرم . امشب و خوب استراحت کن . اگر میخوای وسایلت جا به چا کن تا فردا با افراد خونه آشنا بشی . ما ساعت ۸ صبح معمولاً صبحانه میخوریم ، ناهار ساعت ۱ و شام هم ساعت ۹ . مشکلی نداری عزیزم ؟

– نه مریم جون . مشکلی نیست

– باشه خانمی پس فردا صبح سر میز صبحانه میبینمت

از مریم جون تشکر کردم و همون خانمی که روز اول در رو برام باز کرد و الان میدونستم اسمش فرح خانم ، منو به اتاقم راهنمایی کرد . تا اونجایی که من دیده بودم طبقه اول یه سالن خیلی بزرگ بود که دو تا در سمت چپش بود که هنوز نمیدونست به کجا راه داره . سمت راست سالن هم یه سالن خصوصی کوچیک بود که سه تا اتاق داشت . که یکیش همون اتاق کار بود که من با مریم جون حرف زدم توش . وسط سالن یه راه پله خیلی خوشگل بود که طبقه بالا راه داشت . اتاق منم طبقه بالا بود . اونجا هم یه هال و پذیرایی خیلی خوشگل داشت که که فرح خانم منو به سمت راروی گوشه سالن راهنمایی کرد و اتاقم و نشون داد و واسم توضیح داد که اتاق روشا کنار اتاق منه . و کنار اون هم اتاق حامین ، پسره مریم جون . اتاق روبه روی من هم کتابخونه بود و دو تا اتاق دیگه هم طف دیگه سالن بود که فرح خانم توضیح داد اتاق میهمان . کلا همه چیز خونه شیک و طبق آخرین مد بود . معلوم بود مریم جون سلیقه خوبی داره . ازش تشکر کردم وارد اتاق شدم .

یه اتاق نورگیر و دلباز که یه پنجره بزرگ که رو به حیاط باز میشد . رنگ اتاق یاسی بود . یک تخت با یک روتختی بنفش خوشرنگ و یک پاتختی و میز آرایش سفید و خوشگل با یک میز تحریر با یه کتاب خونه کوچولو وسایل اتاق و تشکیل میداد . یه در سمت چپ اتاق بود . رفتم بازش کردم و دیدم درست حدس زدم یه حمام و دستشویی کوچولو و خوشگل بود ، رفتم سمت پنجره و حیاط رو نگاه کردم . عاشق این پنجره شدم و منظره رو به روم . خوشم اومد از اتاق . وسایل ساده و شیکی داشت . رفتم روی تخت دراز کشیدم و رفتم تو فکر . با خودم گفتم .

-الین خانم فعلا تا یه مدت خونه بابایی و فراموش کن . الان اینجا خونه تو و این اتاق تنها جایی که توش میتونی خود واقعیت باشی نه اون الینی که به ابن خانواده معرفی کردی ، صدای زنگ اس ام اس منو از فکر و خیال آورد بیرون . با دیدن اسم ماکان نفس تو سینم حبس شد . یعنی به همین زودی فهمید ؟

اس ام اس و باز کردم . یه نفس عمیق کشیدم و یه پوزخند نشت رو لبم

- تنها دو روز دیگه مونده که واسه همیشه مال من بشی الین

دوست داشتم میتونستم قیافش و میدیدم وقتی که میفهمید دیگه الینی در کار نیست . پسره از خود راضی

یه حس فوضولی تو وجودم نداشت سیم کارتم و عوض کنم و گفتم حالا تا بفهمه من رفتم و بخواد عکس والعمل نشون بده وقت دارم . نمیدونم شایدم دلم میخواست ببینم از اینکه رو دست خورده چه حالی میشه . از این فکر یه لبخند بدجنس نشست رو لبم .
بلند شدم وسایلم و تو کمد گذاشتم وبی حال روی تخت دراز کشیدم . گفته بودم شام نمیخورم به همین خاطر با خیال راحت چشمام و بستم و گذاشتم خوابیدم

صبح با زنگ ساعت موبایل چشمام و باز کردم . موبایل و خاموش کرد و اومدم دوباره بخوابم که یکدفعه متوجه محیط اطرافم شدم فوری نشستم تو تخت . هنگ کردم یادم نمیومد الان کجا هستم . یکدفعه همه چیز یادم اومد اومد که چقدر تنهام . دوباره داشت اشک تو چشمام جمع میشد که به خودم اومدم . هر چقدر ضعیف بودم بست بود . الان وقت غصه خوردن نبود . با این فکر بلند شدم سریع یه دوش گرفتم . موهامو خشک کردم . یه بلیز ساده آبی کاربنی با یه شلوار لگ پوشیدم موهام رو هم ساده با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم . یه آرایش خیلی ساده هم کردم . خوب بود از قیافم راضی بودم . همون جور که از در اتاق بیرون میرفتم گوشیم رو هم چک میکردم که ببینم خبری هست یا نه که یکدفعه با صورت خوردم به چیز سفت و گوشتی از دستم افتاد رو سنگ کف و هر تیکش یه جا رفت .

خدای من گوشیه نازنین چه به روزش اومد . یکدفعه متوجه شدم که تو بغل یه نفرم . فهمیدم خوردم به کسی . بدون اینکه به طرف نگاه کنم خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و نشستن رو زمین و جنازه موبایل نازنینم و جمع کردم . هنوز یه ماهش هم نبود ولی باطری و درش هر کدوم یه طرف افتاده بود . داشتم با ناراحتی باطریش و وصل میکردم که با صدای پسر به خودم اومد .

- اگه نمیتونی اون چشمت و باز کنی که اینجوری نری تو شیکم یه نفر برو رو خودت یه سنسور حرکتی نصب کن اینجور موقع ها یه بوقی چیزی بزنه بفهمی کجا میری

پسر پرو . هر چی من هیچی نمیگم زبونش داراز شده ، با عصبانیت سرم و بلند کردم . واسه یه لحظه مات طرف شدم

یه شلوار ورزشی طوسی خوشگل با یه تیشرت سفید ساده پوشیده بود . موهاش روشن بود با پوست سفید . چشمام تشخیص نمیدادم رنگش و . هیکل خیلی قشنگی داشت . ورزشکاری . نه از اون هیکل گلدونیا که ازش متنفر بودم ، یه جور مثل مانکنا بود . از لباسای تنش حدس زدم باید حامین باشه ، پسر مریم جون .

- چی شد مورد پسند خانم قرار گرفتم ؟

هی میخوام هیچی نگم نمیزاره که این بشر ، آمپر منو میبره بالا . دوباره شدم همون الین همیشگی ، با خونسردی در موبایلمو بستم و از زمین بلند شدم . بهش نگاه کرد و خونسرد گفتم :

- نه . داشتم میدیدم سالمی یا نه ؟ که در ظاهر مشکلی نبود ، سالم سالمی . پس مشکل از یه جای دیگست .

هم زمان به سرم اشاره کردم و ادامه دادم .

- میدونم تقصیری نداری ، بعضی از مشکلات مادر زادیه ، کاری هم نمیشه کرد . درکت میکنم . چشمت به مغزت فرمون میده ولی.....مشکل از همون مغز ، مهم نیست به بزرگی خودم میبخشمت .

یه پوزخند به قیافه مات و مبهوتش زدم . در اتاقم و بستم از کنارش رد شدم و رفتم پایین. تو راه یه لبخند خوشگل هم واسه جوابی که داده بودم واسه خودم زدم. بچه پرو . زده گوشیه نازنین منو

داغون کرده تازه طلبکارم هست . تا گفتم گوشی یکدفعه یاده گوشی نازنینم افتادکم و به سرعت روشنش کردم تا صفحه اومد بالا، یکم چکش کردم که دیدم سالمه و خیالم راحت شد.

رفتم پایین پله ها وایستادم . حالا نمیدونستم باید کجا برم . همون جوری که وایستاده بودم دیدم یه دختر خانمی سینی به دست داره میاد . منو که دید لبخندی زد و گفت :

- سلام شما باید الین خانم باشید درسته؟

- بله

- خوشبختم ، منم فریام . اینجا کار میکنم

- منم خوشبختم .

دختر خوبی به نظر میومد . خیلی تپل بامزه بود!!

- ببخشید ،میدونید مریم جون کجاست ؟

- لبخندی زد و گفت :

بله ، تو سالن غذا خوری منتظرتون هستن ،تشریف بیارین راهنماییتون کنم

دنبال فریبا رفتم طرف یکی از اون درایی که دیروز نمیدونستم به کجا راه داره . یه سالن خوشگل بود که دست مبل راحتی کرم قهوه‌ای یه طرف سالن بود و یه میز ناهار خوری خیلی بزرگ گوشه دیگه سالن . مریم جون با یه آقای مسن که حدس میزدم همسرش باشه پشت میز نشسته بودن و داشتن صبحانه میخوردن

مریم جون با دیدن من از جاش بلند شد و دستش و به طرفم دراز کرد که برم پیشش. اون آقا هم با دیدن من بلند شد . رفتم طرف مریم جون .کنارش وایستادم و گفتم :

- سلام . صبحتون بخیر .خوبین؟

- مرسی دخترم . تو خوبی ؟ دیشب خوب خوابیدی ؟

- بله ، ممنون

برگشتم سمت اون آقا و گفتم :

- سلام ،صبحتون بخیر.

اون آقا هم با لبخندی پر جذبه نگامکرد . تازه فهمیدم چقدر شبیه حامین

- سلام دخترم

مریم جون با دست به اون آقا اشاره کرد و گفت :

- همسرم حمید ، حمید جان این دختر خانم گل هم الین جون که راجع بهش باهات صحبت کرده بودم

- خوشبختم آقای نکویان

- من همینطور دخترم . بشین صبحانه بخور

- ممنون اگه اجازه بدین من برم تو آشپزخونه صبحانه بخورم

- نه عزیزم . تو پرستار روشایی . هر جا روشا باشه تو هم هستی پس راحت باش .بشین لطفا

تشکر کردم نشستم رو صندلی آروم به مریم جون گفتم :

- بخشید من نباید روشا جون بیدار کنم ؟ دیروز یادم رفت ازتون بپرسم

- نه عزیزم روشا صبح دیرتر از ما بیدار میشه . بالای سرش یه زنگ هست . وقتی بیدار شد خبر میده . دختر نازم خوش خوابه

- ایشالا سلامت باشن

یه ذره خیار گوجه و پنیر تو بشقابم ریختم و مشغول شدم . کلا من اهل صبحانه خوردن نبودم .انقدر دیر از خواب بیدار میشدم که دیگه صبر میکردم ناهار بخورم . واسه همین سعی میکردم صبح کلاس برندارم ،صبح زود بیدار شدن واسم مشکل بود. مگر اینکه مجبور میشدم . ولی روم هم نمیشد که بگم نمیخورم ، همینجوری یه ذره یه ذره داشتم میخوردم که با صدای سلام حامین به خودم اومدم

- سلام صبح همگی بخیر

- ۱۱۱ بچه پرو سلام هم بلده بده . زیر لب سلام گفتم . مریم جون آقای نکویان هم جوابش و دادن

- حامین جان عزیزم با الین جون آشنا شو . پرستار جدید روشا هستن در حالی که پوزخندی رو لبش بود به طرفم برگشت و گفت : - مامان جون فکر نمیکنی ایشون یکم بچه تر ز این حرفا باشن که بخوان از روشا نگهداری کنند؟ یه نفر میخواد از خودشون نگهداری کنه

همچین بزمنش که همه چیزو چند تایی ببینه . به من میگه بچه ؟

تا اومدم حرف بزمن مریم جون گفت :

عزیزم این حرف چیه میزنی . الین جان دختر بزرگ و فهمیده و عاقلی هستن ، من مطمئنم از پس این موضوع بر میان .

یه پوزخند به قیافه برزخی حامین زدم و سرم و انداختم پایین

دلخ خنک شد ، مریم جون خوب جوابش و داد . اونم دیگه حرفی نزد و ساکت شروع کرد به صبحانه خوردن . آقای نکویان چند دقیقه بعد گفت : دیرش شده و خداحافظی کرد و رفت .

همون جوری که تو فکر بودم با لرزش گوشیم تو جیبم کلی ترسیدم . آروم گوشیم رو بیرون آوردم و نگاهش کردم . با دیدن اسم فرنوش نفس راحتی کشیدم و رد تماس کردم . اومد دوباره گوشه رو توی جیبم بزارم که دیدم حامین با پوزخند داره نگام میکنه .

ای خدا چرا من شانس ندارم . یه پسر عاقل دور وبر من پیدااش نمیشه . همون موقع فریبا ، مریم جون و صدا کرد . اونم بعد از یک ببخشیدی که گفت میز و ترک کرد . من موندم این دیونه . حوصله اش و اصلا نداشتم . از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت در که گفت :

- فکر کردی خیلی زرنگی؟

جوابی ندادم .

- دوباره گفت : شنیدم به خاطر پول درستو ول کردی آره ؟ راستی گفته بودی چه رشته ای میخونی ؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم .

- آهان یادم اومد . خانم مهندسی شما الان . اونم برق الکترونیک . آخی چه حیف شد . اگه پول داشتی این ترم درست تموم میشد .

بازم حرفی نزدم .

- چي شد گربه زبونت و خورده ؟ نيم ساعت پيش كه خوب بلبل زبوني ميكردى. دنبال پولى آره ؟ بگو چه نقشه اى تو سرته كه اين همه دروغ به هم بافتى ؟ فكر كردى خيلى زبلى ؟ من شما دخترا رو ميشناسم . فقط دنبال يه جا هستين كه تور پهن كنيد . حالا فرقى نميكنه كجا باشه ، ولى هر چي پولدار تر باشه طرف بهتر . آره ؟

دیگه داشت زیادی حرف میزد پسره پرو . آمادگی اینو داشتم که با ناخونام چشماش و از کاسه در بیارم . یه نفس عمیق کشیدم که جلوی ریختن اشکام رو بگیرم . اومدم یه حرفی تو جوابش بدم ولی احساس کردم تا دهنم و باز کنم اشکام میاد پایین چیزی که عمرا میذاشتم جلو این پسره عوضی اتفاق بیوفته. فقط سرم و به حالت تاسف واسش تکون دادم و رفتم از سالن بیرون و با آخرین سرعت ممکن خودم و انداختم تو اتاقم

- لعنتی ، لعنتی . لعنتی _____

اینم از شانس مزخرف من. اشکام پشت هم میومد پایین . با عصبانیت رفتم جلو آینه . اشکام پاک کردم . به خودم گفتم : بسته الیــــــــــــــــــــــن ، از دخترایی که زود اشکشون در میاد بدم میاد . قوی باش . تازه اول راهی . یه نفس عمیق کشیدم و به خودم قول دادم که تلافی این توهین هایی که بهم کرد و سرش در بیارم .

گوشیم دوباره شروع کرد به زنگ خوردن . بازم فر نوش بود

– سلام فرنوشتی خوبی؟

- سلام . خوبی ؟ چرا جواب ندادی ؟ چی شد ؟ جات خوبه ؟ راحتی ؟

- یه نفس بگیر دختر . آره جام خوبه ، راضیم . چه خبر ؟ بابا اومد ؟

- نمیدونم خبری ندارم . دلم شور میزد . میخواستم ببینم که حالت خوبه یا نه .

- فرنوشی خبری شد بهم بگو . من تا شب این خطم روشن . بعد با اون یکی تماس بگیر

ازش خداحافظی کردم ، خیلی دلشوره داشتم ، نمیدونم وقتی بابا بفهمه چه عکس العملی نشون میده . ولی خیلی دوست داشتم قیافه ماکان و بعد از شنیدن این خبر بهش ببینم . یعنی بهش میگن من از خونه رفتم ؟ حتما میگن دیگه ، آخه امشب میخواست بیاد حرفا آخرش و بزنه . باین فکر ناخودآگاه یه لبخند زدم . فعلا باید منتظر میموندم تا ببینم چی میشه .

یکم تو آینه خودم رو مرتب کردم و یکم آرایشمو تمدید کردم . رنگ و روم خیلی پریده بود ، رفتم بیرون

یکدفعه دیدم یه دختر بچه ناز و خوشگل جلو در وایستاده . نشستم جلوی پاش تا هم قدش بشم . وای خدای من . چقدر این کوچولو ناز بود . چشمای عسلی درشت . با موهای بلند فر و روشن . خواب آلود داشت نگام میکرد . بغلش کردم و گفتم :

- چقدر نازی تو کوچولو !!! اسمت روشاست . درسته ؟

خودش و از تو بغلم کشید بیرون و گفت :

- دایی میگه با غریبه ها حرف نزن

- داییت درست میگه خوشگل خانم . ولی من از این به بعد غریبه نیستم . نگاه کن ، منم تو همین اتاق زندگی میکنم از این به بعد .

- یعنی تو هم تو خونه ما هستی ؟

وای این بچه چقدر گوگولی بود

- آره عزیزم . از این به بعد با هم دوستیم . با هم بازی میکنیم . میریم پارک . واست قصه میگم . خوبه ؟

خندید . ۲ تا چال خوشگل رو لپش افتاد . دلم میخواست بخورمش

– آره خوبه

دیکدفعه به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

– سلام دایی

منم برگشتم پشت سرم و دیدم . واستاده بود و پاش رو به دیوار تکیه داده بود . داشت ما رو نگاه

میکرد . پس چرا من متوجه اومدنش نشده بودم!!!

اومد جلو و روشا و بغل کرد و گفت :

– عسل دایی خوبه ؟

– روشا خوبه . حامین این خانمه میگه دوست منه . آره ؟

حامین یه نگاه به من کرد و گفت :

– آره عسلم . دوستته . خوب حالا روشا دایی دست و صورتش و شسته؟

نه نشسته . پس یواش برو پایین . به مامان مریم بگو صورتت و بشوره . آفرین دختر گلروشا رو

گذاشت زمین . اونم آروم رفت سمت پله ها ، اومدم دنبالش برم که گفت :

– محمد و از کجا میشناسی ؟ دوست دخترشی ؟

برگشتم سمتشو دست به سینه و ایستادم و گفتم :

– من تمام این توضیحات و به مریم جون دادم ، فکر نمیکنم لازم باشه واسه شما هم توضیح بدم

ابروشو انداخت بالا و گفت :

– واسم جالب بود بدونم محمد و چطوری خر کردی . اون اهل چیزی نیست...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم :

- اگه بهت هیچی نمیگم فکر نکن ازت میترسم یا حرفات و قبول دارم . نمیدونم مشکلات با من چیه . علاقه ای هم ندارم بدونم . لابد یکی بدجوری حالت و گرفته که داری تلافیشو سر من در میاری ولی مطمئن باش نمیزارم با این حرفای بیخود اعصابمو خورد کنی . مفهوم بود ؟

رگهای کردنش از عصبانیت زده بود بیرون . دلم خنک شد ، پسره پرو . یک پوزخن زدم و اومدم برم که یکدفعه بازمو محکم گرفت و کشید طرف خودش. انقدر دستم و فشار میداد که داشت میشکست . نفسای داغش به صورتم میخورد از بین دندون های به هم چسبیدش گفت :
- مطمئن باش بالاخره میفهمم کی هستی و چه کاره ای . بعد از اون بلایی سرت میارم که....

حرفش و ادامه نداد و پرتم کرد طرف دیوار و رفت . بازوم خورد به دیوار تیر کشید . یه آن نفسم بند اومد از درد . وحشی دیونه . معلوم نیست چه مرگشه . من اگه شانس داشتم....
رفتم تو اتاق . تو دستشویی یه آب به صورتم زدم و تو آینه خودم و نگاه کردم . آخه چرا اینجوری میشه ؟ من که به کسی کاری ندارم . چرا همیشه یکی هست که رو اعصاب من پاتیناژ بره . از هر چی پسره حالم بهم میخوره !!!

اومدم آروم صورتمو خشک کردم که آرایشم پاک نشه رفتم پایین. مریم جون داشت با تلفن حرف میزد . روشا هم رو مبل ساکت نشسته بود داشت آروم پاهاش و تگون میداد . از اون پسره احق هم خبری نبود .

رفتم پایین پای روشا نشستم و گفتم :

- روشا عسلی صبحانه خورده ؟

آروم نگام کرد و گفت:

- نه . خیلی گرسنمه ولی مامان مریم کار داره

بغلش کردم و گفتم :

- بریم با هم صبحانه بخوریم پاهاش و دور کمرم انداخت و گفت بریم .

- خوب عسل خانم جی دوست داری صبحانه بخوری ؟

- من فقط چایی شیرین و نون و پنیر میخورم

واسش لقمه کوچولو میگرفتم میدادم بخوره انقدر ناز میخورد که دلم میخواستم لباس و گاز بگیرم . بعد صبحانه بردمش بالا لباساش و عوض کردم و انقدر باهاش بازی کردم که خسته شد و سرش و گذاشت رو پاهام و خوابش رفت . پتوی روی تختش و انداختم روش .داشتم همینجوری با موهای بازی میکردم که بازم موبایلم رفت رو ویبره . از جیبم بیرون آوردمش . با دیدن شماره بابا قلبم اومد تو دهنم . انقدر زنگ خورد که قطع شد . نمیدونستم چیکار کنم . دوبهره شروع کرد به زنگ خوردن . تو خودم این توانایی و نمیدیدم که با بابا حرف بزنم . چند بار زنگ خور دید جواب نمیدم . دیگه زنگ نزد

همین جوری تو فکر بودم که صدای در اومد

- گفتم :بفرمایید .

در باز شد و یه پسر جون اومد توی اتاق . هم من تعجب کردم همون پسر . روشا روی پاهام خوابیده بود و نمیتونستم تکون بخورم . پسر زود به خودش اومد و گفت :

سلام، ببخشید نمیخواستم مزاحم بشم . نمیدونستم کسی تو اتاق. از فریبا سراغ روشا رو گرفتم گفت تو اتاق منم اومدم بالا

هنوز داشتم با تعجب نگاه میکردم . حدودا ۲۷-۲۸ سال میزد .چشم و ابرو مشکلی .موهای مشکیشم مدل شلوغ و درهم درست کرده بود . ولی خیلی خوش تیپ بود . رو هم رفته قیافش بد نبود . به خودم اومدم و آروم گفتم :

- خواهش میکنم

- من امیر علی هستم . پسر خاله حامین .

- منم الینم . پرستار جدید روشا

یه لبخند خوشگل زد و گفت :

- از آشناییتون خوشبختم .

منم همینطور

آروم اومد نشست رو پاهاش و موهای روشا رو ناز کرد و گفت :

- الان چه وقت خوابه عمو . بیدار شو خانمی میخواییم ناهار بخوریم.

بعد برگشت سمت منو گفت :

- حالش خوبه ؟ چرا خوابیده ؟

خیلی بازی کرد خسته شد. یه نگاه بهم کرد . خندید . همینجوری که داشت با لبخند نگام میکرد . با صدای سرفه حامین دوتایی پریدیم بالا و دوتایی به حامین که یه پوزخن مسخره رو لبش بود نگاه کردیم

امیر علی با خنده گفت :

- چرا یکدفعه مثل جن ظاهر میشی . ترسیدم !!!

منم داشتم با تعجب نگاش میکردم . دوباره اون پوزخند مسخره رو زد و گفت :

- ببخشید مزاحم خلوتتون شدم . امیر علی ، مامان پایین کارت داره . هر چی صدات کردم انگار سرت گرم بود و نفهمیدی

انقدر عصبانی شدم که حد نداشت . واقعا چه فکری پیش خودش کرده پسره پرو . ولی امیر علی خیلی خونسرد نگاش میکرد .

- آره حواسم نبود داشتم با الین خانم آشنا می شدم

اخمای حامین توی هم رفت و گفت :

- باشه ، هر کی کامل آشنا شدی بیا پایین ، مامان منتظره

بعد هم رفت پایین . این بشر هم یه جورایی خل و چل می زد .

امیر علی آروم گفت :

- خیلی خوشحالم الین خانم ، به خاطر روشا. چون شما مواظبشید .

- مرسی ، به من بگین الین . اینجوری راحت ترم .

خندید و گفت :

- باشه . پس شما هم به من بگید امیر علی

- باشه امیر علی

یه لبخند ملیح دختر کش زد و بعد پیشونی روشا رو بوس کرد و گفت :

- بیدارش کنید . وقت ناهار الان ، وقت خواب نیست .

با لبخند گفتم :

- چشم شما برید . ما هم میایم.

همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن . نگاه کردم به شماره . ماکان بود ، پس بالاخره فهمید آقا ماکان . یه لبخند خبیثانه زدم و منتظر نشستم تا قطع شد . فوری اس ام اس اومد واسم بازش کردم نوشته بود .

- الین جواب بده . کارت دارم .

چشم جواب میدم . دلم میخواد حرص خوردنتم ببینم عزیزم . با این فکر با دوباره زنگ زدن
ماکان . دکمه سبز و زدم .

صدای نفسهای عصبیش و میشنیدم . یه جورایی قند تو دم آب میکردن . بکش آقا ماکان . چقدر
منو حرص دادی حالا یکم هم تو حرص بخور . با صدای از فکر اومدم بیرون . آروم گفت :

- کجایی الین؟

- یه جای خوب

صدای نفساش تندتر شد و گفت :

- کجا؟ چرا این کارو کردی؟ برگرد .

- واسه چی برگردم . چند بار بهت گفتم دوست ندارم . من تا تو هستی تو زندگیم برنمیگردم
صدای خیلی ناراحت بود .

- الین این کار و نکن ، برگرد . کجایی بگو میام دنبالت ؟

خندم گرفت بود . خل بود این بشر . من میگم تو رو نمیخوام بعد این میگه بیام دنبالت
با خونسردی گفتم :

- اگه متوجه حرفم نشدی به یه زبون دیگه بگم . _____ ن

تو _____ و رو نم _____ ی

خوام _____

با عصبانیت داد زد و گفت :

- ولی من تو رو میخوام لعنتی . میفهمم _____ ی ؟ میخوامت .

یه آن جا خوردم . هیچ وقت اینقدر واضح نگفته بود دوستم داره . فکر کرده میتونه منو با یه
دوست دارم خر کنه !!!

- دوست داشتن تو اصلا واسه من اهمیت نداره . مهم خودمم که اصلا دوست ندارم

بلند داد زد :

- لعنتی تو اصلا بهم فرصت دادی؟

- سر من داد زن . منم بلام داد بزنم ، نمیخوام فرصت بدم . دست از سرم بر دار . برو سراغ یه نفر دیگه . یه خنده عصبی کرد و گفت :

- خودم نمیدونستم فقط منتظر اجازه تو بودم

همون موقع امیر علی از پشت در صدام کرد و گفت :

- کجایی الین . پس چرا نمیای ؟

شوک شدم تا اومدم جواب بدم در باز کرد و گفت:

- خودتم خوابیدی الین؟

یکدفعه متوجه شد دارم با تلفن حرف میزنم . گفت :

- ایااا ببخشید . معذرت میخوام . نمیدونستم داری با تلفن حرف میزنی . من میرم تو هم بیا

این و گفت و رفت ، منم همینجوری دهنم باز مونده بود .

با صدای داد ماکان برق از سرم پرید .

- کجایی تو الین ؟

خوشحال بودم که اینقدر عصبانیه . البته اگه نزدیکش بودم الان از ترس داشتم میلرزیدم ولی از راه دور صدای عصبانیش حس خوبی بهم میداد . به همین خاطر با جرات زیاد گفتم :

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

دوباره داد زد :

- میگم کجایی لعنتی . اون مرتیکه کی بود صدات کرد ؟ تو با کی هستی ؟

- چته ؟ چرا داد میزنی ؟ گوشم و کر کردی ؟ هر کی که بود باز هم به تو مربوط نمیشه!!!

انقدر صداش عصبانی بود که اگه الان پیشم بود فکر کنم گردنم و میشکست

- الین روی سگ منو بالا نیار . اون کی بود اینقدر با صمیمت صدات میکرد . الین دیونم نکنم

- دوستم بود . در ضمن تو دیونه هستی احتیاجی نیست من کار خاصی انجام بدم

خندید. یه خنده عصبی و بلند .

- دوستت بود ؟ بهت گفتم تو مال منی. حق نداری طرف هیچ مرد دیگه ای بری . حتی به قول

خودت دوست !!!

- هه هه ترسیدم . من مال هیچ کس نیستم . با هر کسی که دوست داشته باشم حرف میزنم .

میگم . میخندم . دوست میشم . در آینده عاشق میشم و بعد هم ازدواج میکنم . الانم وقت ندارم

به مزخرفات گوش بدم . دیدی که گفت منتظرمه

- خفه شو . خفه شو ————— و لعنتی. پیدات میکنم الین. اگه زیر سنگم باشی پیدات

میکنم . انوقت یه بلایی سرت میارم که از گفتم همه این حرفا پشیمون بشی.

- برو بابا

بعد هم گوشی و قطع کرد م. باز هم شروع کرد به زنگ زدن و ولی دیگه جواب ندادم . دلم خنک

شد . این همه منو اذیت کرده بود . کم بود واسش حالا این حرفا

با تکنون خوردن روشا روی پام به خودم اومدم و نگاش کردم . انقدر بامزه کش و قوس میداد به

خودش که دلم میخواست محکم تو بغلم فشارش بدم . اروم بغلش کردم و کمرش و مالیدم و گفتم

:

- روشا جونم . خانم خوشگله بلند شو بریم ناهار بخوریم .

- نمیخوام خوابم میاد

- بسته دیگه . بلند شو ناهار بخوریم بعد باز بخواب ، تازه امیر علی هم اومده

لای چشماشو باز کرد و گفت : - راستکی؟

- آره گلم راستکی

- باشه بریم .

- بلندش کردم . بردم دست و صورتشو شستم و رفتیم پایین . تو تمام طول غذا حامین ساکت بود و حرفی نمیزد . امیر علی هم با وجود اصرار من ، داشت به روشا غذا میداد و باهاش بچه گونه حرف میزد . داشتم به حرکات امیر علی نگاه میکردم که یکدفعه چشمم به حامین افتاد که دوباره اون پوزخند مسخره روی لبش بود

به جهنم . انقدر پوزخند بزن تا دهنهت کج بشه . چی میشد اخلاق حامین هم مثل امیر علی بود ؟

بعد از ناهار روشا رو بردم حمام . کلی آب بازی کردیم . بچه ساکت و خوبی بود. اومدیم بیرون موهاش و خشک کردم و واسش گیس بافتم . خیلی بامزه شده بود .

فریبا اومد دنبال روشا و گفت آقا اومده میخواد ببینش. یه لباس خوشگل تنش کردم و فرستادمش پایین .

روشا که رفت از خستگی دراز کشیدم کف زمین . خیلی وقت بود تو یک روز اینقدر کار نکرده بودم . همیشه تا ظهر خواب بودم

یاده موبایلم افتادم . از جیبم بیرون آوردمش و دیدم کلی میس کال دارم . از طرف همه. فرنوش . سیاوش .بابا. ماکان

شماره سیاوش و گرفتم . با دومین بوق جواب داد

- سلام سیاوش خوبی؟

- سلام الین خوبم . جات خالی ببینی چه آتیشی به پا کردی .

هیجان زده گفتم : - چه خبر؟ چی شده؟

- عمو انقدر عصبانی که همیشه رفت طرفش . زن عمو هم اصلا به رو خودش نیورده از قضیه خبر داره . ولی انقدر اعصابش خرابه که دائم داره گریه میکنه . عمو به هر کسی که بگی زنگ زده و سر و گوش آب داده بینه خبری ازت دارن یا نه؟

نمیخواه مستقیم سراغی ازت بگیره . نمیخواه آبرو ریزی بشه واسش . خیلی عصبانیه الین

- از ماکان چه خبر؟

خندید و گفت :

- زن عمو تعریف میکرد که عمو زنگ زده بهش و گفته بیاد خونه باهاش کار داره اونم با دست گل اومده وقتی عمو بهش گفته مثل یخ وا رفته . زن عمو میگفت اونقدر دستاش و به دسته مبل فشار داده که سفید شده بوده . مثل اینکه عمو ازش کمک خواسته اونم گفته از زیر سنگم شده پیدات میکنه

خیلی ناراحت شدم .

- بازم بابا طرف اونو گرفته

- ناراحت نباش عزیزم تازه اولشه ، نباید انتظار داشته باشی خوشحال باشه از این کارت . تا شب سیم کارتم عوض کن از این ماکان هر کاری بگی بر میاد.

- باشه مرسی سیاوش .

- این حرفا رو زن کوچولو

- کاری نداری؟

- الین !!

- جانم؟

- راحتی اونجا؟ مشکلی نداری؟

- نه سیاوش همه چی رو به راهه

- هر وقت مشکلی پیش اومد یا دیدی نمیتونی دیگه، یه زنگ بهم بزن زود خودم و میرسونم.

- باشه سیاوش. خبری شد بهم بگو

- باشه عزیزم. خداحافظ

- خداحافظ

چرا بابا این کار و با من میکرد؟ مگه من نگفتم به خاطر ماکان از خونه رفتم، حالا به ماکان سپرده بود که منو پیدا کنه؟

یه آن یه فکری اومد تو سرم. نکنه به بابا بگه من با یه پسر بودم. بابا راجع به فکر بد بکنه. اعصابم خورد شد. به جهنم هر چی میخواد بزار بگه

یکدفعه در اتاق باز شد و حامین اومد تو اتاق. منم هنوز همون جوری دراز کشیده بودم وسط اتاق. داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم، اونم مبهوت داشت نگام میکرد که یکدفعه به خودم اومدم و بلند شدم و ایستادم. با عصبانیت گفتم:

- همینجوری سرت و میندازی میای تو اتاق نباید یه در بزنی؟

اونم از بهت در اومد و گفت:

- فکر نکنم اینجا اتاق شخصی تو باشه که بخوام واسه این که واردش بشم از تو اجازه بگیرم
پسره بیشعور. خوشش میاد به پرو پا من بیچه. دوتایی داشتیم با خشونت تمام به هم دیگه نگاه میکردیم

همون جوری که داشت نگام میکرد رفت رو مبل کنار در نشست و گفت:

- خوب حالا بگو نقشه چیه ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- متوجه منظورت نمیشم . چه نقشه ای ؟

- نمیدونم خودت بگو ؟ لابد با خودت فکر کردی این حامین که خر بشو نیست . بذار برم رو مخ امیر علی . بد تیکه ای هم نیست !!! حق داری . هم خوشگل . هم خوشتیپ . مهمتر از همه اینه که پولدار هم هست نه ؟

دیگه جوش آوردم . هر چی بهش هیچی نمیگم پرو تر میشد . من خودم کم مشکل داشتم . این دیونه هم دائم رو نرو من بود . با عصبانیت بلند شدم گفتم :

- دیگه شورشو در آوردی . من نباید جواب فکرای احمقانه تو رو بدم . خسته ام کردی . میدونی چیه تو مشکل روحی روانی داری . منم نمیتونم یه آدم دیونه رو یه شبه تبدیل به یه آدم سالم کنم . پس لطفا یه کاری کن دیگه با هم برخورد نداشته باشم

همون جوری که داشتم این حرفا رو میزددم با قدم های آروم رفتم سمتش . روبه روش ایستادم . تو چشمات زل زدم و گفتم ::

- حالم ازت به هم میخوره

اومدم از در اتاق برم بیرون که مچ دستم و گرفت و فشار داد . صورتش از عصبانیت قرمز شده بود . سرش آورد پایین و کنار گوشم گفت :

- مواظب حرف زدنت باش دختر خانم . خیلی تند میری . تازه شدی مثل من . منم حالم ازت بهم میخوره . ولی این دلیل نمیشه بزارم تو خونه ای که من زندگی میکنم هر کاری که دوست داشته باشی انجام بدی پس حواست و جمع کن .

بعد هم دستم و ول کرد . همون جوری که داشتم مچ دستم و میمالیدم گفتم :

- دیونه روانی

- ماکان

- جانم؟

- اینجوری نگو . تو رو خدا اگه دوستم داری ولم کن . بذار زندگیمو کنم . برو دنبال یه نفر دیگه .
میخوام برگردم خونه . میخوام دیگه نباشی . میخوام دیگه نبینمت
با ناراحتی گفت :

- نمیتونم . اینو ازم نخواه . من نمیتونم از تو دست بکشم . دوست دارم . نمیتونم بزارم مال کس
دیگه ای باشی . فکرشم دیونم میکنه . میخوام داشته باشمت . میخوام فقط مال من باشی

حرف حالیش نبود دوباره شروع کردم با حق هق گریه کردن .

- لامذهب اینجوری گریه نکن . اعصاب منو خورد نکن

- تو یه آدم دیونه و خودخواه و از خود راضی هستی . مگه نمیگی دوستم داری ؟ پس چرا آزارم
میدی ؟ چرا اذیت میکنی ؟ آدم کسی رو که دوست داره اینجوری اذیت نمیکنه لعنتی . ولم کن
برو دنبال زندگیت

با ناراحتی گفت :

- زندگی من تویی . چه جوری آخه ولت کنم بری

با عصبانیت گفتم :

- من همه زندگی تو نیستم

این که حرف حالیش نمیشد پس بذار حرصش رو در بیارم . شاید هم حرفم اثر کرد و ولم کرد . یه
نفی عمیق کشیدم و گفتم :

- همون اندازه که تو منو دوست داری ، منم به همون اندازه یه نفر دیگه رو دوست دارم . دوست داشتن ما دو طرفست . ولی من تو رو دوست ندارم . پس بذار من زندگیمو بکنم . انقدر خودخواه نباش .

صدای نفس زدن های عصبیش میومد . با داد گفت :

- الین منو عصبانی نکن . اعصاب منو خورد نکن وگرنه بد میبینی . نمیذارم دست هیچ کس بهت برسه . تو سهم منی . با زبون خوش دارم بهت میگم ، برگرد . چون پیدات میکنم . مطمئن باش . اون وقت این قدر ملایم باهات برخورد نمیکنم . من تا حالا نشده به چیزی که می خوام نرسم . هر چیزی رو که بخوام به دست میارم . پس بیخودی خودت و منو اذیت نکن .

چه بدبختیه ، گفتم بذارم برم شاید وقتی ببینه نیستم و اینقدر ازش بدم میاد که راضی شدم از همه چیز بگذرم و فرار کنم ، دست از سرم برداره ، فراموشم کنه . ولی انگار اشتباه فکر می کردم . لعنتی . با عصبانیت گفتم :

- هر غلطی که دلت میخواد بکن . نمی دارم دستت بهم برسه . می دونی چیه ؟ تقصیر منه که وقتم و با حرف زدن با تو تلف میکنم . به مامانم بگو حالم خوبه . چون میخوام گوشی رو خاموش کنم . تا دیگه حتی صداتم نشنوم . تا وقتی هم که سایه نحس تو روی زندگیم باشه به خونه برنمیگردم

با عصبانیت گفت :

- تو این گوشی لعنتی رو خاموش نمی کنی ، الین منو دیونه نکن . بذار حداقل صدات رو بشنوم - خاموش می کنم ببینم چه غلطی می خوای بکنی ، در ضمن تو دیونه خدایی هستی با حرص گفت :

- پیدات می کنم الین ، اونوقت از گفتن تمام این حرفا پشیمون میشی

- تو خواب ببینی ، در ضمن بیخود دنبال من نگرد ، شاید تا اون زمان من ازدواج کرده بودم.

- لعنتی یی ، لعنتی _____ یی ، خفه شو . این حرفا رو نزن

بعد داد زد

- الین اگه همچین غلطی رو بکنی زنده نمیذارمت . نه تو رو ، نه اون پسر احمقی رو که بخواد به تو نظر داشته باشه . پس اشتباه نکن .

- فکر کردی اینجا کجاست که واسه خودت همینجوری حرف میزنی . تهدید میکنی . اینجا تگزاس نیست ماکان خان ، هر غلطی که دلت می خواد بکن .

- هنوز منو نشناختی

- چرا اتفاقا ، خوب هم شناختم ، میدونم چه جونوری هستی

- با حرص گفت :

- من جونورم ؟؟ باش _____ ه . پس مطمئن باش مثل سگ بو می کشم و پیدات می کنم .

- خیلی احمقی . برو بابا

بعد هم گوشی رو قطع کردم و پرت کردم رو تخت

پسره احمق ، من نمی دونم چرا این کار رو با من میکنه . چرا من ؟

بازم صدای زنگ اس ام اسم رفت رو اعصابم

اس ام اس رو باز کردم . میدونستم از طرف ماکان

-الین طرف هیچ پسری نمیری ، باهات شوخی ندارم . نذار روی سگم بالا بیاد . برگرد الین

- پسره خل. خواستم حالش و بگیرم و یه لبخند خبیثانه زدم و این اس ام اس رو تایپ کردم
- باشه . حالا یکم صبر کن . سگ نشو. آفرین پسر خوب ، دم در واستا تا ۲ دقیقه دیگه اونجام .
- همین که فرستادم اس ام اس رو فوری جواب داد
- مسخرم میکنی بچه ؟ دارم واست . اون موقع که تو التماس می کنی من بهت می خندم کوچولو .
- یکدفعه یه جوری دلم ریخت . ترسیدم . اعصابم خورد شد . موبایل و خاموش کردم . سر در نمیآوردم مگه ماکان کلا چقدر با من برخورد داشته که داره خودش رو اینجوری به آب و آتش میزنه . آدم خیلی پولداری هم بود که نمیشد گفت به خاطر پول دنبالمه .
- وای یکدفعه یادم افتاد کجا هستم . خیلی وقت بود که تو اتاق بودم و داشتم با تلفن حرف میزدم . از روشا هم خبری نداشتم . الان این حامین عوضی کلی حرف بارم میکنه . با اعصابی خراب رفتم پایین . فعلا که هیچ کس دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکرده . همه دارن یه جورایی منو حرص میدن .
- رفتم تو سالن پایین و دیدم مریم جون داره کتاب میخونه . آروم با ترس رفتم جلو و گفتم :
- مریم جون روشا هنوز پیش آقای نکویان ؟
- لبخندی زد و گفت :
- آره عزیزم خوابیده . عادت داره بعد از ظهرها میخوابه
- آخه قبل از ناهار هم خوابش رفته بود .
- امروز خسته شده . چند وقته اینقدر تحرک نداشته . به خاطر همینه

- ببخشید مریم جون . من مامانم زنگ زده بود . نگران بود . داشتم آرومش میکردم . تا یکم عادت بکنه به این که دارم کار میکنم زمان میبره . به خاطر همین دیر اومد پایین

خدایا چقدر دارم خالی میبندم . شرمنده خدا جون

- عیب نداره عزیزم . مادر . حق داره نگران دختر دسته گلش باشه . بیا بشین میوه بخور
با خجالت لبخندی زدم و نشستم پیش مریم جون . تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد . شکر خدا حامین رو هم ندیدم . نمیدونم کجا رفته بود که شام بیرون بود.

صبح با بدنی خورده بیدار شدم . تا صبح کابوس ماکان رو میدیدم و این که دارم از دستش فرار میکنم . . این نتیجه فکر مشغول و روحیه خرابه . بعد از این که دوش گرفتم . موهامو خشک کردم و ریختم دورم . یه آرایش ملایم هم کردم . یه بلیز ساده سفید با شلوار نخی سرمه ای گشاد پوشیدم که بالا تنه تنگی داشت . یادش بخیر وقتی میخواستم این شلوار رو بخرم کلی مامان مسخرم کرد . میگفت خیلی آویزونه شلوارت . با ناراحتی یه آه کشیدم و رفتم اتاق روشا . آروم خوابیده بود . چقدر این بچه نازه . آروم پیشونیش رو بوسیدم و رفتم پایین ، کسی تو سالن نبود .

رفتم آشپزخونه فریبا داشت ظرف میشست . یه دختر دیگه هم بود که داشت سبزی پاک میکرد . سلام دادم و از فریبا سراغ مریم جون و گرفتم که گفت جایی کار داشته و صبح زود با آقای نکویان رفته بیرون . فریبا واسم چایی ریخت . یکم صبحانه خوردم و اومدم بیرون . با خودم گفتم تا روشا بیدار میشه یکم تو حیاط قدم بزنم . هوا عالی بود . انقدر حیاط خوشگل بود که دلم میخواست بشینم و فقط اطرافم رو نگاه کنم . همینجوری داشتم تو حیاط قدم میزدم که یکدفعه

از دور یه چیز سیاه و بزرگ دیدم که داره پشت بوته های گل تگون میخورد . همون جا وایستادم و با تعجب به اون نگاه کردم که یکدفعه دیدم دوتا چشم براق از پشت گلها اومد بیرون و زل زد بهم . خدای من سگ بود.

یه سگ سیاه و بزرگ و بی نهایت زشت ، من به حد مرگ از سگ میترسیدم . همینجوری دوتایی همدیگر و نگاه میکردیم .اونم هیچ حرکتی نمی کرد . از ترس زبونم بند اومده بود جوری که نمی تونستم حتی جیغ بزنم . یکدفعه انگار قدرت توی پاهام برگشت . با ترس یه قدم به عقب برداشتم . این حرکت باعث شد که تحریک بشه . اونم سرش و آروم تگون داد و به طرف من اومد . داشتم از ترس سگته می کردم . با تمام قدرتم شروع کردم به دویدن و جیغ کشیدن . اونم با سرعت دنبالم می دوید . درست پشت سرم بود . نگاه کردم ببینم کجاست که پام گیر کرد به سنگفرش و با زانو افتادم رو زمین . سر زانوم تیر کشید . صدای نفسهای ترسناک سگ تو گوشم بود ، دستم و گذاشتم رو سرم و سرم و خم کردم رو به پایین که صدای سوت بلند شد . سرم و بلند کردم و دیدم سگ با حالت حمله بالای سرم وایستاده . از ترس نفس هم به زور می کشیدم . یکدفعه صدای حامین و شنیدم که گفت :

- جکی آروم باش

- سگ هم آروم نشست

به خودم جرات دادم و آروم بلند شدم . زانوم تیر کشید . نگاه کردم دیدم شلوارم پاره و خونی شده

- لعنتی

موهامو از صورتم کنار زدم و با ترس به طرف سگ نگاه کردم که دیدم حامین کنارش وایستاده و یه لبخند گنده رو لبش بود . بیشعور داشت به من میخندید . جرات نداشتم تگون بخورم .

بلیز شلوار ورزشی خیلی خوشگل طوسی تنش کرده بود و دستاشم کرده بود تو جیبش و داشت نگام میکرد. آروم از جام بلند شدم و وایستادم. حامین با خنده گفت :

- خیلی بامزه می دویدی . قیافت خیلی بامزه شده بود . داشتی از ترس سخته میزدی

آشغال عوضی از اول منو دیده که چه جوری ترسیدم و داشتم فرار می کردم ولی هیچ کاری نکرده و وایستاده نگاه کرده تا منو سوژه کنه و بهم بخنده . با حرص گفتم :

- خیلی پستی ، این نره غول و همینجوری تو حیاط ول کردی که پاچه این و اون بگیره ، بعد خودت وایستی به مردم بخندی ؟ هر چند از آدمی مثل تو بیشتر از این نمیشه توقع داشت .

این و گفتم و پشتم و کردم و به طرف ساختمان راه افتادم . عوضی ، خیلی نامرده ، حوصله نداشتم باهاش دهن به دهن بشم . یکدفعه صدا کرد :

- جکی

تا اومدم به خودم پیام و بفهمم چه خبر ، اون سگ سیاه و گنده جلوم وایستاده بود و دندوناشو نشونم میداد . خیلی زشت و بزرگ بود . از ترس دهنم باز مونده بود . این چرا اینجوری کرد؟ خودشم با پوز خند دست به سینه امد و روبه روم وایستاد .

با عصبانیت و صدای آرومی گفتم :

- این مسخره بازیها چیه در میاری ؟ این لعنتی رو ببر کنار

با پوز خند گفت :

- خوب واسه خودت سخنرانی می کردی . همینجوری واسه خودت حرف میزنی و بعد ول میکنی میری ؟ منتظرم بقیه حرفات رو بشنوم .

- مگه من با تو شوخی دارم پسره بیشعور

نمی خواستم نشون بدم که خیلی ترسیدم و جلوش کم بیارم . خودم و جمع و جور کردم و آروم از کنار سگه رد شدم . تا یه قدم برداشتم سگ پرید جلوم . همینجوری داشت پارس میکرد و حمله میکرد طرفم جوری که حامین قلاده شو محکم گرفته بود و میکشید عقب . اگه دستشو ول میکرد این نره غول تیکه پارم میکرد . از ترس داشتم گریه میکردم . من از سگ معمولی میترسیدم چه برسه به همچین سگی . حامین با صدای محکمی گفت :

- جکی بهت میگم آروم باشه

بعد از داد حامین ، جکی آروم شد و تکون نخورد . ولی قیافش هنوز حالت تهاجم داشت .

یه نگاه به قیافه زارم انداخت و با عصبانیت گفت :

- جالبه ، فکر کردی کی هستی ، دختره بی کس و کار ، زبونت هم یه متر درازه ؟

پسره عوضی داشت توهین میکرد . اونم نه فقط به من بلکه به همه خانوادم . اشکام و پاک کردم و با عصبانیت گفتم :

- حرف دهنتم رو بفهم . به کی میگی بی کس و کار ؟ چون دارم کار میکنم ؟ چون می خوام روی پای خودم وایستم بی کس و کارم ؟

(تو دلم گفتم بابام ۱۰۰ مثل تو رو میخره و آزاد میکنه . اگه بفهمه به دخترش گفتی بی کس و کار زندت نمیداره)

دوباره اومدم برم که جکی پارس کرد . با عصبانیت همون جوری که داشت اشکام میوند برگشتم سمتش و گفتم :

- این سگ لعنتی رو از جلوی من ببر کنار

سرش و آورد جلو صورتم و گفت :

- آخی ، گریه میکنی ؟ خیلی از سگ میترسی ؟ آره ؟

خیلی عوضی بود . دوست داشت با اعصاب بازی کنه . از بس دستم و محکم مشت کرده بودم ، ناخونام تو دستم فرو میرفت ولی چیز دیگه ای اون لحظه به ذهنم نمیرسید که بتونم حرصم رو خالی کنم .

برگشتم طرفش ، توی چشماش با عصبانیت نگاه کردم . از پشت اشکام صورتش و تار میدیدم . اشکام و باز هم پاک کردم و زل زدم بهش . یه آن جا خورد ولی زود به خودش اومد و باز هم قیافه خونسرد همیشگیش و گرفت . گفتم :

-منظورت از این بچه بازیها چیه ؟

پوزخندی زد و گفت :

- چیز زیادی نمیخوام . فقط میخوام گورت و از اینجا گم کنی و از این خونه بری .

- چرا ؟

- چون من نمی خوام . چون ازت بدم میاد . چون نمی خوام تو این خونه باشی .

همون جوری که نگاهش می کردم . سرم و بردم جلوتر ، انقدر عصبانی بودم جکی رو یادم رفته بود . زل زدم تو چشماش . خدایا چشماش چه رنگی بود . این همه کینه تو این چشمای خوشرنگ از کجا میومد . آروم گفتم :

- عقده چیه و کی رو داری سر من خالی میکنی ؟

اخماش رفت توی هم . رگ گردنش از عصبانیت زد بیرون . تا به خودم اومدم حمله کرد طرفم و پنجه هاش و دور گردنم قفل شد .

انقدر ناگهانی بود حرکتش که صدای پارس جکی هم بلند شد و خیز برداشت سمتمون که با حرکت دست حامین آروم شد .

منو کشید جلو و تو چشمم نگاه کرد . نمیتونستم درست نفس بکشم . از بین دندونای به هم قفل شدش گفت :

- جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن .

هیچی نگفتم . اگر هم میخواستم حرف بزنم با این فشاری که روی گردنم بود نمیتونستم . داشتم خفه می شدم . دستم و به سختی آوردم بالا و گذاشتم روی انگشتهای حلقه شده دور گردنم و به زور گفتم :

- وحشی روانی ولم کن

احساس کردم به اندازه یه قرن طول کشید تا انگشتاش از دور گردنم باز شد و افتادم روی زمین و شروع کردم به سرفه کردن . فقط پاهای حامین رو بالای سرم میدیدم . بعد از چند لحظه جکی رو صدا کرد و رفتن . نفسم بالا نمی یومد . هنوز داشتم سرفه می کردم . چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شدم . هنوز ته گلوم میسوخت .

- داشت منو میکشت دیونه ، چه مرگش بود ؟

به زور از جام بلند شدم و رفتم تو ساختمون . میترسید باز پشیمون بشه و بخواد برگرده . به سختی خودم رو به اتاق رسوندم تو اتاق و پشت در اتاق نشستم و زدم زیر گریه . خیلی ترسیده بودم . به حق حق افتادم . واسم سخت بود . منی که تا حالا کسی بالاتر از گل بهم حرف نزده بود حالا داشت باهام اینجوری برخورد میشد . دختر نازک نارنجی و لوسی نبودم ولی این دیگه خارج از تصورم بودم .

سرم گرفتم سمت آسمون و گفتم :

- خدایای چرا این کارو با من میکنی ؟ حق من یه زندگی عادی نیست ؟ یه دیونه که ولم نمیکنه چون میگه دوستم داره . یه دیونه دیگه میخواد خفم کنه چون ازم متنفره .
انقدر گریه کردم تا آرام شدم .

نمیدونستم چیکار کنم . احساس می کردم خیلی بی پناهم . امنیت نداشتم دیگه . نکنه یه بلایی سرم بیاره . همون جوری نشسته خودم و رسوندم به گوشیم . کیفم کنار تخت افتاده بود . سیم کارتی که سیاوش داده بود رو با سیم کارت خودم عوض کردم و گوشی رو روشن کردم . صدام رو صاف کردم و سعی کردم خش نداشته باشه که معلوم باشه گریه کردم . شماره مامان و گرفتم .

– الو بفرمایید

– سلام مامانی . خوبی ؟

– سلام عزیز دلم . خوبم تو خوبی فدات بشم ؟

خدای من چقدر دلم واسش تنگ شده بود . حاضر بودم چند سال از عمرم و بدم ولی الان تو بغلش بودم و بوسش میکردم . بغض بازم صدام رو گرفت . گفتم :

– خوبم مامان

با نگرانی گفت :

– پس چرا صدات گرفته ؟ گریه کردی الین ؟

– نه مامان

– دروغ نگو به من . چی شده ؟

با بغض گفتم :

– هیچی مامان فقط دلم خیلی واست تنگ شده . کاشکی الان پیشت بود . دلم واسه بابا هم تنگ شده .

احساس کردم داره آروم گریه می کنه.

– منم دلم تنگ شده . خیلی تو خونه جات خالیه الین . راحتی اونجا ؟ مشکلی نداری ؟

آره خیلی راحت فقط چند دقیقه پیش یه پسر دیونه داشت دخترت رو میکشت . آروم جواب دادم

- آره مامان راحتتم . فقط دلتنگی اذیتم میکنه .
- قربونت برم این راهی که خودت انتخاب کردی . پس یکم تحمل کن . تا همه چی درست بشه .
- میدونم مامان . از ماکان و بابا چه خبر ؟
- ماکان که کلی آدم بسیج کرده که پیدات کنن . باباتم خیلی ناراحته . بیشتر تو خودش . دائم تو فکره .
- مامانی بابا به تو شک نکرده که از من خبر داری
- نه . من انقدر فکرم درگیره و نگران تو هستم که دائم دارم گریه میکنم . ولی تو هم دیگه با من تماس نگیر . من خودم چند روز یکی بهت زنگ میزنم .
- باشه مامان . تو رو خدا دیگه گریه نکن . من جای خوبی هستم . مطمئن باش حالم خوبه . نگران من نباش . خداحافظ
- باشه الینم . مواظب خودت باش . خداحافظ.

بعد از این که قطع کردم آروم تر شدم . اومدم بلند شم که پام تیر کشید . نگاه کردم دیدم بدجوری زخم شده و روش خون خشک شده . دوباره قیافه حامین اومد جلوی چشمم . پسره بیشعور داشت الکی الکی میکشت منو . مطمئن باش آقا حامین تلافی همه این کارها و در میارم . حالا ببین

اروم رفتم سمت دستشویی . رو زخمم رو تمیز کردم و ضد عفونی کردم . یه باند گذاشتم روش و بستمش . لباسم رو عوض کردم و خودم رو مرتب کردم و رفتم اتاق روشا . هنوز خواب بود خوشگل خانم . رو زمین کنار تختش نشستم و رفتم تو فکر . نمیدونم چقدر گذشته بود که دیدم صدام میکنه . بیدار شدم . دلم میخواست بخورمش . کلی قربون صدقش رفتم . بلندش کردم . دست و صورتش و شستم و رفتم پایین . تا شب یه جوری سر خودم و روشا روگرم کردم .

این حامین هم معلوم نبود کدوم گوریه . فقط بلد بود مثل بابا برقی یکدفعه ظاهر بشه . من و عصبی بکنه ودوباره غیب بشه . به جهنم خدا کنه دیگه جلوی چشم من فقط نیاد .

روشا رو که خوابوندم رفتم اتاقم و رو تخت دراز کشیدم که در زدن . صاف نشستم . خودم مرتب کردم و گفتم بفرمایید .

مریم جون آروم در باز کرد و اومد تو

– اجازه هست دخترم ؟ خواب که نبودی ؟

بلند شدم و گفتم :

– بفرمایید مریم جون . نه تازه روشا خوابید

– راستش یادم رفت بهت بگم ، مادر من پس فردا از مکه میاد . شمال زندگی میکنه . فردا قراره همه با هم بریم شمال . خواستم حاضر باشی . اگر لباس یا وسیله ای لازم داری بر داری تا صبح حرکت کنیم .

همین و کم داشت . خیلی از حامین خوشم میاد حالا باید باهاش مسافرت هم برم باهاش . خدا کنه نیاد اون . وگرنه منو تو دریا غرق میکنه .

مریم جون صدام کرد و گفت :

– حالت خوبه عزیزم ؟ مشکلی پیش اومده ؟

– بله مریم جون . خوبم . چشم حاضر میشم .

– باشه من میرم تا تو هم استراحت کنی . فردا سر حال باشی . خوب بخوابی . شبت بخیر عزیزم

– شما هم همینطور شب بخیر .

خدایا نکنه یکی منو شمال ببینه . با فکری مشغول لباسام رو جمع کردم و خوابیدم

صبح از خواب بلند شدم . روشا رو هم بیدار کردم و بردم حمام . کلی تو حمام آب بازی کردیم .
 آوردمش بیرون موهایش و خشک کردم و خوشگل بستم . یه پیرهن خیلی نازم تنش کردم .
 موهای خودمم خشک کردم . با یک آرایش ناز . راضی بودم از نتیجه .

رفتیم پایین . کسی تو سالن نبود . فریبا گفت : دارن حاضر میشن همه . صبحانه روشا رو دادم .
 بردمش تو اتاقش ، خودمم رفتم حاضر شدم . یه مانتو کوتاه کرم قهوه‌ای با شلوار لگ مشکی
 پوشیدم . موهام سفت بستم بالا . یه شال قهوه ای هم سرم کردم . کیف و چمدونم و برداشتم
 رفتم دنبال روشا .

کمکش کردم عروسکی که میخواد با خودش بیاره رو انتخاب کرد و رفتیم پایین . همه تو حیاط
 بودن . انگار دو ماشین میخواستن بریم . حامین داشت یه چمدون میذاشت صندوق عقب یه
 ماشین لکسوس . چه تیپی هم زده بود . یه شلوار کتون قهوه ای سوخته پوشیده بود با یه بلیز
 مردونه اسپرت . که آستیناش و هم زده بود بالا .

احمد آقا باغبون هم داشت صندوق عقب BMW آقای نکویان رو مرتب میکرد تا بتونه چمدون ها
 رو اونجا جا بده . مونده بودم چیکار کنم . وسایلم رو کجا بذارم . من که طرف حامین نمیرفتم . تو
 راه میکشت منو . رفتم طرف احمد آقا .

- سلام احمد آقا خوب هستین ؟

- سلام دخترم . خوبم تو خوبی بابا ؟

- مرسی احمد آقا .

یه حس خوبی بهم دست داد . مرد خوبی بود . فریبا میگفت با خانمش خیلی ساله که اینجا کار میکنه . ثریا خانم رفته بود مشهد . هم زیارت ، هم دخترش رو ببینه که بعد از ازدواجش اونجا زندگی میکرد . من هنوز ندیده بودمش .

وسایلم و دادم به احمد آقا . نگاه کردم ببینم روشا کجاست . دیدم بغل حامین . داره با هیجان زیاد یه چیزی و واسه حامین توضیح میده اونم داره میخنده . تعجب کردم . مگه این گنده دماغ بلد بود بخنده . خانم نکویان هم اومد . باهاش سلام علیک کردم . گفت بهتره زودتر راه بیفتیم تا جاده خیلی شلوغ نشده . رفتم طرف روشا و حامین ، که روشا رو از بغلش بگیرم و سوار ماشین بشم . سعی کردم اصلا به حامین نگاه نکنم . بهش سلام هم ندادم . به روشا گفتم :

- روشا جونم . بیا بریم پیش مامان بزرگ میخوایم راه بیوفتیم

نگاه خیره حامین رو روی خودم احساس میکردم . ولی اهمیتی ندادم

- روشا گفت : ولی من میخوام با دایی بیام

همین و کم داشتیم . خیلی از این پسره خوشم میاد حالا

از بغل حامین گرفتمش و گفتم :

- همیشه عزیزم . مامان بزرگ هم گناه داره منتظرمون که بریم پیشش تنها نباشه

با همون لحن بچه گونه گفت :

- مامان بزرگ که تنها نیست . بابایی هم هست . ولی دایی تنهاست . من میخوام پیشه دایی باشم

عجب بچه ایه . چقدر حاضر جوابه .

تا اومدم حرف بزنم . یکدفعه یه دست گنده حامین و از بغلم گرفت . بیشعور ترسیدم .

روشا رو بوس کرد و گفت :

- قربونت برم من که اینقدر فکر منی عسلم . باشه گلم . با هم میریم .

روشا رو گذاشت صندلی عقب و کمر بندش رو هم بست

من همینجوری مات و مبهوت مونده بودم . انگار نه انگار منم هستم و از من نظر بخواد .
نمیدونستم الان باید چیکار کنم . داشت میرفت سوار بشه که چشمش به من خورد که وایستاده
بودم سرگردون . با پوزخند گفت :

- نمیخواهین سوار بشید . فکر کنم وظیفه شما نگهداری از روشا باشه . البته اگه فقط به خاطر
همین کار اومده باشید . پس بهتره سوار بشید .

پسره احمق در همه حال باید تیکه مینداخت . سوار ماشین شد . زیر لب یه فحش بهش دادم .
پام رو کوبیدم زمین . رفتم طرف در عقب و سوار شدم و در و محکم کوبیدم به هم . دلم خنک شد
. برگشت عقب و نگام کرد و گفت :

- فکر نمیکنم من راننده آژانس باشم .

نگاش نکردم . دست به سینه نشستم و بیرون و نگاه کردم و گفتم :

- خودتون که گفتین من پرستار روشام پس هر جایی که اون باشه منم هستم .

هیچی نگفت . سرش رو از پنجره بیرون برد و گفت :

- مامان روشا با من میاد نگران نباش . بعد هم یه بوق زد . با ریموت در و باز کرد و ماشین و برد
بیرون و حرکت کرد .

روشا با ذوق دست زد و خندید

دولا شدم لپش و بوس کردم و گفتم :

- قربونت برم . چه ذوقی هم میکنه .

خندید و حرفی نزد و خرسش و محکم تو بغلش فشار داد . اومدم صاف سر جام بشینم که توی
آینه نگام با نگاهی قفل شد که داشت نگام میکرد . اهمیتی ندادم نشستم سر جام .

یکم که گذشت روشا شروع کرد به غرغر کردن که من جایی رو نمیبینم . میخوام بیرون و تماشا کنم . میخوام جلو بشینم . آروم بهش گفتم :

- همیشه فدات بشم خطرناکه ، اینجا خیلی بهتره

- گفت : نه نمیخوام میخوام جلو بشینم

حامین وقتی دید ساکت نمیشه ماشین و گوشه خیابون نگه داشت و از ماشین پیاده شد . در طرف روشا رو باز کرد . بغلش کرد . برد جلو نشوندش و کمر بندش و بست .

- باز من نمیبینم جلو رو دایی

- داری اذیت میکنی عسل دایی.

- خوب من حوصله ام سر میره

حامین کلافه دستی تو موهاش کشید و دست به کمر واستاد . بعد از چند لحظه برگشت سمت منو گفت :

- اگه ممکنه بیاین جلو بشینید . روشا رو بغل کنید . یکم بهونه میگیره .

با شک نگاه کردم و گفتم :

- خطر نداره واسه روشا ؟

- آروم میرم . کمر بند هم یه جوری میبندم واستون . میدونم زود خسته میشه . بازم جاش رو عوض میکنیم .

چیزی نگفتم و پیاده شدم . سوار شدم روشا رو هم بغل کردم . حامین هم خم شد تا کمر بند بند و واسمون ببندد . فاصله مون خیلی کم بود . بوی عطر تلخش پیچید تو بینیم . در همون حالت

برگشت نگام کرد. منم نگاش کردم و هیچ عکس العملی نشون ندادم. یکم نگام کرد بعد کمر بند و بست و در و ماشین رو هم بست. یکم بیرون ماشین و ایستاد و بعد اومد سوار شد و حرکت کرد. درست بود که ازش متنفر بودم ولی خیلی خوشتیپ و خوشگل بود.

روشا خیلی خوشحال بود. با دقت همه چیز و نگاه میکرد و با اشتیاق راجعش حرف میزد. تو این مدت اصلا با حامین حرف نزده بودم. فقط روشا بود که با ما حرف میزد یا ازمون سوال میپرسید. روشا نقدر حرف زد که خسته شد و خوابید. همون جوری که داشتم موهاش رو نوازش میکردم جاده رو هم نگاه می کردم که با صدای حامین به خودم اومدم.

- به سر و وضعت نمی یاد که خیلی به پول احتیاج داشته باشی. فکر کنم پول کتونی هایی که پات به اندازه حقوق یک ماه کار کردنش باشه. نه؟

حواسم به این چیزها نبود. عجب آدم فضولی بود. به چه چیزهایی دقت می کرد. اسم زنها بد در رفته بود.

- منم نگفتم احتیاج به پول دارم. وضع خانوادگی بدی هم نداشتم. به مریم جون هم گفتم که پدرم ورشکست شده. اینم چیزی نیست که بخوام به خاطرش خجالت بکشم. منم میخوام مستقل بشم و روی پای خودم وایستم. هرچند پدر مادرم راضی نیستن ولی من تصمیم خودم رو گرفتم.

پوزخندی زد و گفت:

- ولی سرو وضعت یه چیز دیگه میگه. شاید هم کار کردن بهانه باشه و یا از یه جای دیگه شارژ مالی میشی.

با تعجب گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم

عینک آفتابیش رو بالای چشمش زد و یه نیم نگاه به من کرد و گفت:

- میدونی من از دختر هایی که کل سر و وضعشون و جیب دوست پسرای رنگارنگشون یا یه آدم احمق دیگه ای تامین میکنه بدم میاد .

یه آن احساس کردم یه سطل آب یخ ریختن روی سرم . این احمق چی داشت واسه خودش میگفت . با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :

- هیچ معلوم هست چی میگی ؟ هر چی از دهن در میاد میگی ؟ فکر کردی با کی طرفی ؟ یه دختر

حتی روی گفتنش رو نداشتم اون وقت این بیشعور اینجور فکر میکنه راجع بهم . با بغض گفتم :

- چون بچه پولداری راحت به خودت اجازه میدی شخصیت دیگران رو خورد کنی . راحت هر چی به ذهن کثیف میاد رو نثار بقیه میکنی ؟

با خونسردی گفت :

- چی شده چرا جوش آوردی ؟ فکر نمی کردی این قدر زود دستت واسم رو بشه ؟ نه ؟ عیب نداره من به کسی نمی گم که چه جور آدمی هستی .

با عصبانیت داد زدم :

- خفه _____ شه _____ و

صدام انقدر بلند بود که باعث شد روشا تو بغلم تگون بخور و لای چشماش رو باز کنه . هیچی نگفتم . حرکتی هم نکردم تا دوباره بخوابه .

خیلی بی رحم بود . اشک پشت چشمام جمع شده بود . ولی امکان نداشت اجازه بدم جلوی این آدم عوضی بیرون بیاد . پنجره رو باز کردم . چند تا نفس عمیق کشیدم و بغضم و خوردم . لبام از عصبانیت میلرزید . اگه حرفی بهش نمیزدم از عصبانیت خفه میشدم . دوباره چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه . برگشتم سمتش و گفتم :

- فکر کنم یه نفر بدجوری داغت کرده که اینجوری جوش آوردی و عصبانیتت رو سر بقیه خالی میکنی. نه؟ تو هم نترس هر وقت اومدم سر جیب تو، جلز و ولز کن. پس تا اون موقع لطفا سعی کن نظرات احمقانه رو برای خودت نگه داری. چون علاقه ای به شنیدنش ندارم.

دلم خنک شد. میدیدم هر لحظه چه جوری قیافش عوض می شه و رنگ صورتش رو به بنفشی میره.

یکدفعه ماشین و کشید گوشه جاده و نگه داشت. کمر بندش رو باز کرد. برگشت طرفم. چنگ انداخت موهام رو که از پشت بسته بودم از روسری گرفت تو مشتش و کشید عقب. روانی. موهام و داشت میکند. پوست سرم تیر می کشید. روشا تو بغلم بود و نمی تونستم درست حرکت کنم. دستم رو آوردم بالا گذاشتم رو دستش که از شدت درد کم کنم. آروم جوری که روشا بیدار نشه که بترسه گفتم:

- ولم کن دیونه وحشی. چرا دوباره زنجیر پاره کردی.

سرم رو کشید طرف خودش، صورتش رو آورد جلو. کنار گوشم گفت:

- فکر کردم دفعه پیش آدم شدی ولی انگار پرو تر از این حرفا هستی. اگر میخوای دندونات و توی دهنه خورد کنم یه بار دیگه این حرفا رو بزن. بعد هم ولم کرد و از ماشین پیاده شد.

باز هم شکه شدم. پسره روانی. سرم هنوز تیر میکشید. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام اومد پایین. پسره آشغال. دیگه بست بود هر چی کوتاه اومدم. چه جوری جرعت میکنه با من اینجوری رفتار کنه.

آروم کمر بند و باز کردم. دیدم جلوتر نزدیک یه دره وایستاده. آروم در و باز کردم. سختی از ماشین پیاده شدم. روشا رو خوابوندم رو شونم و در عقب رو باز کردم. یه پتو مسافرتی رو صندلی بود. روشا رو خوابوندم رو صندلی. پتو رو گذاشتم زیر سرش. کت حامین هم پشت صندلی آویزون بود. اون رو هم برداشتم و انداختم روش. ما داشتیم میزدیم تو سر و کله هم.

ولی این آروم خوابیده بود . آروم در بستم . اشکام رو پاک کردم و رفتم طرفش . توی فکر بود و متوجه اومدن من نشد . با عصبانیت گفتم :

– مشکل چیه هان ؟

با تعجب به سمتم برگشت و بعد هم ابروهایش گره خورد و روش کرد دوباره سمت دره .

چقدر این بشر جذاب بود . حتی با این اخلاق مزخرفش

با صداش به خودم اومدم .

– مشکل من تویی . قبلا هم بهت گفتم

– برای من مهم نیست تو چه مشکلی داری با من . دارم کارم رو میکنم . کاری هم به تو ندارم . تو هم کاری به من نداشته باش .

برگشت طرفم و همون جوری با اخم نگام کرد و با پوزخند گفت :

– ولی من اگه با کسی مشکل داشته باشم نمی خوام دائم جلو چشمم باشه .

با پوزخند گفتم :

– اون دیگه مشکل من نیست . مشکل خودت . سعی کن چشمات منو نبینه . در ضمن به تو هیچ ربطی نداره که من چی کار میکنم . چی میگم . چی میپوشم . چه جوری حرف میزنم . حق توهین نداری ، فهمیدی ؟

دست به سینه و ایستاد طرفم و گفت :

– چشم ، امر دیگه ای نداری ؟

عوضی داشت مسخرم میکرد . رفتم طرفش . رو به روش و ایستادم . سرم و بلند کردم تا بتونم چشمش رو ببینم . با جدیت زل زدم تو چشمش و گفتم :

- چرا؟ امر دیگه ای هم دارم . جرات داری یه بار دیگه کار امروز و دیروزت رو تکرار کن . انوقت من می دونم با تو . فهمیدی ؟ دیگه حق نداری به من دست بزنی وگرنه بد میبینی .

تعجب ، نفرت ، کینه ، غم . همه چی تو چشماش بود . دیگه اهمیتی بهش ندادم . برگشتم سوار ماشین شدم . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم . انقدر اعصابم تحریک شده بود که بدون اینکه دست خودم باشه اشکام پایین میومد .

صدای در ماشین اومد . بدون اینکه چشمام رو باز کنم اشکام رو پاک کردم . بوی عطر تلخش پیچید تو ماشین . چشمام رو باز نکردم . سرم و چرخوندم طرف پنجره . دستم رو گذاشتم روی روشا تا اگه تکنون خورد یا بیدار شد متوجه بشم . بعد از چند لحظه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد . دلم بدجوری گرفته بود . ازش متنفر بودم .

همون جوری که چشمام بسته بود و داشتم تو دلم واسه حامین خط و نشون میکشیدم نفهمیدم چه جوری خوابم برد با صدای در ماشین از خواب پریدم . گیج میزدم . نگاه کردم دیدم روشا هنوز خوابه . حامین هم تو ماشین نبود و ماشین هم تو حیاط یه ویلا بود . آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . ماشین آقای نکویان پشت ماشین حامین بود . خانم و آقای نکویان هم داشتن پیاده می شدند . رفتم طرف مریم جون لبخندی بهم زد و گفت :

- خوبی عزیزم ؟

- مرسی مریم جون . روشا تو ماشین خوابیده چی کار کنم ؟

- امروز زود بیدار شده . انگار داره کمبود خوابش رو جبران میکنه . عیب نداره به حامین میگم بیارش

بعد هم برگشت سمت یه آقای که پیش ماشین وایستاده بود و گفت :

- مش جعفر لطفا چمدونها رو ببر تو خونه بگو بذارن تو اتاق های همیشگی

- چشم خانم .

با مریم جون . آقای نکویان رفتیم سمت ساختمون . تازه تونستم اطرافم رو خوب ببینم . یه حیاط خیلی بزرگ که بی شباهت به باغ نبود . پر بود از درخت و گل . یه مسیر سنگفرش هم داشت که به ساختمون ویلا میرسید . نزدیک ویلا هم یه استخر خیلی بزرگ بود . روبه روم یه ساختمون خیلی بزرگ بود که به نظر ۲ یا ۳ طبقه میومد . یه ویلای بزرگ سفید با ستونهای بزرگ و یه ایون بزرگ که پر از گلدون گل بود با یه شیرونی ناز و خوشگل .

داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که حامین از در اومد بیرون . تا منو دید بازم اخماش رفت تو هم . به جهنم . منم روم و کردم یه سمت دیگه . مریم جون بهش گفت بره روشا رو بیاره . اونم بدون حرف رفت .

داخل ساختمون رفتیم . یه هال خیلی بزرگ بود که چند دست مبل و یه میز ناهار خوری خیلی بزرگ توش بود . با کلی لوازم تزئینی قدیمی . تمام وسایل انگار یه جور اصالت داشت . از گوشه سالن پله میخورد به طبقه دوم . سمت چپ سالن هم چند تا پله میخوردم میرفت رو به پایین . مریم جون بلند صدا کرد :

- کسی خونه نیست ما رو تحویل بگیره ؟

یکدفعه یه در باز شد و یه خانم تقریبا هم سن و سال مریم جون که خیلی هم بهش شباهت داشت بیرون اومد و سریع اومد طرف طرف مریم جون و محکم بغلش کرد و کلی قریون صدقش رفت . آقای نکویان داشت با لخنه نگاه میکرد . منم مثل گربه شرک مظلوم وایستاده بودم و نگاه می کردم . بعد از اینکه خوب احوال پرسى کردن . یاد من و آقای نکویان افتادن و باهامون سلام و احوال کرد و به مریم جون گفت :

- نمیخوای این خانم خوشگل رو به من معرفی کنی ؟

- این دختر ناز . الین حون پرستار روشاست . الین جان این خانم هم خواهر بزرگ من میناست .

مینا خانم با لبخند اومد جلو و بهم دست داد و گفت :

– خوشبختم عزیزم

– منم هم همینطور

همون موقع یه خانم و آقای دیگه هم از پله ها پایین اومدن . مریم جون و آقای نکویان رفتن سمتشون . دوباره همون مراسم معارفه . فهمیدم اون آقا برادر بزرگ مریم جون آقا میثم و خواهر کوچیکترش مهتاب هستن .

با راهنمایی خدمتکار خونه رفتم طبقه بالا تا به اتاقی که برام در نظر گرفته بودن برم . بالا هم یه سالن نسبتا کوچیک بود با ۶ یا ۷ تا اتاق . قرار بود منو روشا تو یه اتاق باشیم . یه تخت دونفره توی اتاق بود با یه میز آرایش و یه سرویس . اتاق جمع و جور و خوشگلی بود . وقتی که خدمتکار رفت پرده رو کشیدم و پنجره رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه . از چیزی که میدیدم غرق لذت شدم . دریا با همه وسعتش جلوی چشمم بود . من عاشق دریا بودم . می تونستم چندین ساعت بدون خستگی فقط به دریا نگاه کنم . به سختی از پنجره دل کندم و لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین تا ببینم روشا کجاست .

از پله ها که داشتم میرفتم پایین صدای خنده های روشا رو شنیدم . رفتم سمت صدا و دیدم روشا بغل امیر علی نشسته و غش عش داره میخنده . اصلا یاد امیر علی نبودم که ممکن بود اونم اونجا باشه . با لبخند رفتم طرفش و سلام کردم .

بلند شد . روشا رو بغل کرد و با لبخند جواب سلامم رو داد و گفت :

– به به الین خانم . خوبین شما ؟

– ممنون شما خوبید ؟

- مرسی

همون موقع صدای یه دختر از پشت سرم اومد

- سلام

برگشتم دیدم یه دختر حدودا ۲۰ ساله . که صورت سبزه و گرد و با نمکی داشت و با مهربونی نگام میکرد . با لبخند جواب سلامش رو دادم . اومد جلو روشا رو از بغل امیر علی گرفت و یه بوس محکم کردش و گفت :

- من آیدام . خواهر امیر . شما باید الین جان باشید .

- بله و خوشبختم از آشناییتون

- منم همینطور . امیر تعریفتون رو کرده بود . دلم میخواست ببینمتون

- نظر لطفتون . ممنون .

امیر علی تعارف کرد که بشینیم . آیدا اومد کنارم نشست . دختر خیلی ساده و مهربونی به نظر میومد . همون جووری که با روشا بازی میکرد آمار کل خاندان مادری رو داد . امیر علی هم فقط با لبخند بهش نگاه میکرد .

طبق اطلاعاتی که آیدا بهم داد فهمیدم که مریم جون دو تا خواهر داره به اسم مینا که اون هم دو تا دختر داره به اسم غزال ، عسل و یه پسر به اسم علی .

خواهر دیگه هم مهتاب که مامان امیر علی و آیداست . آقا میثم هم برادر مریم جون که دو تا پسر داشت به اسم اردلان و ایلیا . مهتاب و مریم جون تهران زندگی میکردن ولی آقا میثم و مینا خانم . شمال پیش مادر جون .

همسر آقا میثم هم ۵ سال پیش بر اثر سرطان فوت کرده و ار اون به بعد آقا میثم با مادر جون تو همین خونه زندگی میکنه . خیلی زود با آیدا صمیمی شدم . ۲۱ سالش بود و سال ۲ مترجمی زبان . امیر علی هم مهندس عمران بود تو شرکت پدرش کار میکرد .

یه آن این فکر اومد تو ذهنم که منو حامین این همه با هم بحث میکنیم ولی حتی من نمیدونم چند چه رشته ای درس خونده . اصلا چیکاره هست .

مخم هنگ کرده بود از این همه اطلاعاتی که به مغزم سرازیر شده بود . فکر کنم قیافم خیلی گیج می زد . که امیر علی رو با خنده رو به آیدا کرد و گفت :

- بسته آیدا یه گوش مفت پیدا کردی . الین خانم خسته ان .

- آیدا گفت : وای حواسم نبود . امیر راست میگه . منو امیر حواسمون به روشا هست . تو برو یکم استراحت کن برای ناهار صدات میکنم .

امیر علی هم حرفش رو تایید کرد . خلاصه بعد از کلی اصرار منو فرستادن بالا.

رفتم بالا توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم . خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیومد . فکرم مشغول بود . من واقعا اینجا چیکار میکردم . وسط یه مشیت آدم غریبه . یهو دلم واسه سیاوش تنک شد . چند روز بود ازش خبر نداشتیم اون بی معرفت هم خبری ازم نگرفته بود .

گوشی رو روشن کردم تا یه زنگ به سیاوش بزنم که یادم افتاد شماره سیاوش و فرنوش رو حفظ نیستم . همه شماره هام هم تو سیم کارتم save بود . منم که سیم کارتم رو عوض کرده بودم . لعنت به این شانس.

سیم کارت و در آوردم و سیم کارت قبلی خودم رو انداختم تو موبایل . به محض روشن کردن موبایل بعد از چند لحظه اس ام اسی بود که واسم میومد . همین جوری که گوشی تو دستم میلرزید . باورم نمیشد این همه اس ام اس .

inbox ام رو باز کردم . چند تا اس ام اس از سیاوش و فرنوش و بقیه بچه های دانشگاه داشتم . بقیه همه از ماکان بود . چند تای اول رو باز کردم . همون حرفای مفت قبلی بود . تهدید . این که بر گردم . کجا هستم و ... بقیه اس ام اس هاش رو بدون اینکه بخونم پاک کردم .

داشتم شماره هایی که می خواستم از گوشیم بر میداشتم که اگه اتفاقی واسه گوشیم افتاد مثل الان گیج نزنم که یکدفعه موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن . شماره رو نمیشناختم . از خط ثابت بود . شک داشتم جواب بدم یا نه . با خودم گفتم شاید سیاوش یا مامان باشه . با شک برداشتم و گفتم :

- بله . بفرمایید؟

صدایی نمی یومد . فقط صدای نفس های عمیق می یومد . دوباره گفتم :

- بله _____

یه صدای آروم گفت :

- الین تو رو خدا قطع نکن

خدای من ماکان بود !!!

صدام دیگه در نیومد . شکه شدم . از اون طرف خط ماکان با التماس گفت :

- الین جون مامانت قطع نکن

بازم حرفی نزد . نمیدونستم چیکار کنم . با قسمی که داد نمیتونستم گوشی رو هم قطع کنم .

عجب اشتباهی کرده بودم که جواب داده بودم . با صدایش از فکر اومدم بیرون

- حرف بزن و بزار حداقل صدات رو بشنوم

با عصبانیت گفتم :

- چیکار داری ؟

بی توجه به سوالم با ناراحتی گفت :

- خوبی الینم ؟

- من الین تو نیستم . دیگه این جمله رو تکرار نکن .

چیزی نگفت. بعد از چند لحظه آروم گفت :

- الان delivered اس ام اسام اومد . فهمیدم گوشیت و روشن کردی . میدونی چندتا اس ام اس

بهت زدم ؟ جند باز زنگ زدم خاموش بودی ؟ میدونی چقدر نگران بودم ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- لازم نکرده تو نگران من باشی . اگه من واست مهم بودم اینقدر اذیتم نمی کردی . اینقدر

خودخواه نبودی

نفس عمیقی کشید و گفت :

- الین تو رو خدا بسته . دیگه طاقت نگرانی ندارم . برگرد خونه . به خدا یه ساعت هم نتونستم با

آرامش بخوابم . بیا یه فرصت به هم بدیم . با فرار کردن مشکلی حل نمیشه .

با عصبانیت گفتم :

- مشکل من تویی چرا نمی فهمی ؟ حالا تو میتونی مشکل منو حل کنی ؟

بازم چیزی نگفت . احساس میکردم خیلی خودش رو کنترل میکنه عصبانیتش رو نشون نده

وگرنه همون آدم وحشی بود که قبلا از این بود . آروم گفتم : - کاری نداری میخوام برم . منتظرم

هستن .

با عجله گفت :

- نه الین قطع نکن . داغونم . داغون ترم نکن . بگو کجایی ؟

داد زدم :

- هر جا هستم به خودم مربوطه . جای خیلی خوبی هستم . خیلی هم بهم خوش میگذره . به تو هم ربطی نداره .

با عصبانیت گفت :

- آخه لعنتی من که ولت نمی کنم . حتی شده تا آخر عمرم هم دنبالت بگردم این کار رو میکنم . می گردم و پیدات می کنم . می خوام تا آخر عمر فرار کنی ؟ هان ؟ دلت واسه خانوادت تنگ نمیشه ؟ دلت واسه مامانت تنگ نمی شه ؟ میدونی به چه حال و روزی افتاده ؟ عوضی داشت داشت دست میذاشت رو نقطه ضعف من .

با بغض و عصبانیت گفتم :

- چی شد . زبون خوش اثر نداشت ؟ دیدی نمیتونی خرم کنی ، گوشام دراز نمیشه باز برگشتی به اصل خودت ؟ دوباره شدی همون وحشی که بودی ؟ کور خوندی شازده ، اگه تو لعنتی نبودی منم الان کنار خانوادم بودم . آره راست میگی ، دلم واسه همه تنگ شده ولی زیر بار حرف زور نمی رم . هر چقدر هم سختی بکشم نمی دارم تو به خواستت برسی .

با صدای بلندی گفت :

- من وحشی ام ؟ اره راست میگی تقصیر منه . اگه همون اوایل که فهمیدی دستت و می گرفتم و به زور می بردمت محضر و عقدت میکردم ، حالا این قدر زبونت دراز نبود . تقصیر من بود که بهت زمان دادم و گذاشتم با قضیه کنار بیای

یکدفعه صداش آروم شد ، انگار داشت با خودش حرف میزد

از کجا میدونستم انقدر دیونه ای که میذار میری . تقصیر خود احمقمه

پسره احمق داشت به خاطر اینکه به زور نبرده عقده کهنه سرم منت میذاشت . با لحن مسخره ای گفتم :

- لابد منم مثل بز سرم مینداختم پایین دنبالت میومد محضر ، فکر کردی با کی طرفی ؟

بعد هم زدم زیر خنده .

صدایی از اونطرف خط نیومد . بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت :

- مسخرام میکنی ؟ عیب نداره . اون وقتی که پیدات میکنم و التماس میکنی که ولت کنم جواب این مسخره کردنات رو میدم .

با پوزخندی عصبی گفتم :

- هه هه ترسیدم . وای ماما اینا !!!

- اگه فکر کردی با مسخره کردن و عصبانی کردن من میتونی کاری کنی که ازت خسته شم و ولت کنم سخت در اشتباهی خانم کوچولو . بیخودی دست و پای الکی نزن . قیلا هم بهت گفته بودم . آخرش تو بغل خودمی عزیزم .

- خفه _____ شو عوضی . خیلی بی حیایی .

با خنده گفت :

- آخی . خجالت کشیدی ؟ شرم و حیای دخترونت منو کشته . سعی کن با واقعیت کنار بیای عزیزم و خودت رو آماده کنی . جون به زودی زود پیدات میکنم و.....

بقیه حرفش رو نزد و زد زیر خنده

- لعنتی _____ . خفه شو . میفهمی ؟ خفه شو . امیدوارم بمیری . تیکه تیکه شی . احمق

بعد هم گوشی رو قطع کردم و خاموش کردم . قلبم با شدت هر چه تمام تر میزد . دست و پام یخ یخ بود . ته دلم ترسیدم . نکنه واقعا پیدام کنه ؟ یه ذره رفتم تو فکر ولی بعد با خودم گفتم :

- نه بابا حرف میزنه . از کجا میخواد تو پیدام کنه . می خواد منو بترسونه با حرفاش . با این فکر یکم آروم شدم .

از تو کیفم یه شکلات بیرون آوردم و خوردم تا یکم فشارم بره بالا . کاشکی جواب نمیدادم . الکی اعصابم رو ریختم به هم .

به فکر خودم پوزخند زدم

- خاک تو سرت الین . مثلاً خیلی قبل از این اعصابت درست بود ؟ اصلاً صبح حامین رو اعصابت پاتیناژ نرفته که ؟

همون موقع آیدا از پشت در صدام کرد که برم سالن پایین واسه ناهار . منم همون جوری جواب دادم که میام . خودم رو تو آینه مرتب کردم . هنوز حالم سر جاش نیمده بود . از اتاق اومدم بیرون . دیدم روی مبل تو سالن یه پسر جون نشسته و داره با موبایلش مشغول .

با شک و تردید جلو رفتم سلام کردم . سرش و آورد بالا تا منو دید از جاش بلند شد . یه پسر قد بلند بود با صورتی سفید و موهای خیلی روشن و چشمای آبی ، یه ته ریش قشنگ هم صورتش رو پوشونده بود . قیافش مثل مدل‌های اروپایی بود . خیلی خوشگل بود . منم که عاشق پسرهای بور . فکم افتاده بود زمین .

با تعجب نگام کردو جواب سلامم رو داد و گفت :

- ببخشید شما رو به جا نیاوردم . میشناسیم همدیگر رو؟

با لبخند گفتم :

- من الینم . پرستار روشا جان

اونم با لبخند گفت :

- خوشبختم . منم اردلانم . پسر دایی مامان روشا

ایول . پس یکی از پسر های آقا میثم این خوشتیپه

خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

- خیلی خوشبختم

- منم همینطور . بهتره بریم پایین ، ناهار فکر کنم حاضر

چیزی نگفتم و با لبخند حرفش رو تایید کردم . با هم از پله ها پایین رفتیم

همه داشتن میشستن سر میز غذا . منو اردلان هم رفتیم طرف میز. آیدا روشا رو بغل کرده بود و

نشسته بود . بغل آیدا خالی بود ، نشستم اونجا . اردلان هم اومد کنار من نشست . یعنی جای

دیگه ای هم نبود که بشینه . روشا رو از بغل آیدا گرفتم

- ببخشید آیدا جان اذیت شدی

- این حرفا چیه

بعد سرش و برد نزدیک روشا و گفت :

- روشا عشق آیدا ، مگه نه ؟

روشا هم با خنده سرش و تکون داد . خندم گرفته بود . با لبخند سرم رو بلند کردم که واسه روشا

غذا بکشم که با دیدن قیافه حامین که رو به روی من نشسته بود خنده رو لبم ماستید . داشت با

یه اخم وحشتناک نگام میکرد. خدایا منو از دست این حامین و ماکان بکش راحت کن . سرم و

انداختم پایین و از روشا پرسیدم چی میخوره و واسش غذا کشیدم . یکدفعه حامین از جاش بلند

شد و رفت . با تعجب به رفتنش نگاه کردم . پسر دیونه بود . با خودش هم درگیر بود . اهمیتی

ندادم و شروع کردم آروم آروم به روشا غذا دادن که یکدفع صداس رو از بغل گوشم شنیدم که

گفت :

- بلند شو ، این صندلی رو بذارم اینجا روشا رو بذاری روش . اینجوری اذیت میشه بخواد تو بغل

تو غذا بخوره .

شکه شدم . پسر بهشعور نگفت تو هم اذیت میشی اینجوری . گفت روشا اذیت میشه . با تعجب و سختی همون جوری که روشا تو بغلم بود نیم خیز شدم . صندلی و کشید عقب . راحت وایستادم . یه صندلی بعد از جا به جا کردن صندلیم بین صندلی منو و اردلان گذاشت و روشا رو از بغلم گرفت و گذاشت رو صندلی و بعد با صدای خشنی رو کرد به منو گفت :

– چرا وایستادی بشین دیگه

پسر از خود راضی . فقط میخواست حرص منو در بیاره و بگه تو بلد نیستی از روشا مراقبت کنی . با حرص نشستیم و اونم نشست سر جای خودش

اردلان با خنده گفت :

– آفرین آقا حامین حواست به همه چیز هست . دیگه وقتش که آستین بالا بزنی

حامین پوزخندی زد و حرفی نزد

نه بابا انگار با همه مشکل داره فقط من نیستم

دیگه کسی صحبتی نکرد. ولی تو تمام طول غذا نگاه اخم آلود حامین رو روی خودم احساس میکردم . به جهنم انقدر نگاه کنه که چشماش چپ بشه .

بعد از ناهار روشا رو بردم تو اتاق . اسباب بازیهایش رو ریختم جلوش و شروع کردیم با هم بازی کردن . یکم که گذشت هوس دریا کردم . روشا رو حاضر کردم . یه شورتک خوشگل یا یه تاپ صورتی تنش کردم . کلی هم کرم زدم به پوستش که نسوزه . خودم یه تونیک پوشیدم . یه روسری کوتاه هم شل گره زدم پشت سرم . و رفتیم پایین . مریم جون و مهتاب خانم داشتن تو سالن چایی میخوردن . از مریم جون اجازه گرفتم و یه زیر انداز با وسایل بازی روشا رو برداشتم و بعد از سفارشات لازم رفتیم ساحل . پشت ساختمون یه راه سنگفرش داشت که مستقیم تا ساحل میرفت.

هوا عالی بود . دریا هم آرام آرام . یه جای خوب پیدا کردم زیر انداز و انداختم و با روشا مشغول قلعه درست کردن شدیم . همینجوری که مشغول بودیم با صدای اردلان پریدم بالا. قلبم اومد تو دهنم از ترس . آرام کنارم روی زانو نشست و گفت :

- شرمنده نمی خواستم بترسمونمت .

- خواهش میکنم عیب نداره

روشا رو بغل کرد و گفت :

- چیکار میکنی خانم خوشگله ؟

- دارم با الین بازی می کنم . تو هم میای با هم بازی کنیم ؟

یه نگاه بهش کردم . یه تیشرت و شلوارک مشکی آدیداس پوشیده بود با صندل لا انگشتی .

روشا رو گذاشت زمین و خودش هم کنارش نشست و گفت :

- چشم روشا خانم ، شما امر بفرمایید

بعد شروع کرد با روشا سطل و پر شن کردن . خندیدم منم شروع کردم به کندن زمین . با صداش

دست از کار کشیدم نگاش کردم

- خیلی وقته پیش خاله کار میکنی؟

- نه چند روزی میشه

- رشته ای که خوندین به کارتون مربوطه ؟

آروم گفتم :

- نه رشته من برق الکترونیک ، ولی خوب یه مسائلی پیش اومد که تصمیم گرفتم این کارو کنم .

با لبخند نگام کرد و گفت :

- چه جالب ، هم رشته هستیم ، پس چرا تو رشته خودتون کار پیدا نکردین ؟

همون جوابی که به مریم جون داده بودم رو گفتم

- اگر شمال بودی توی شرکت بابا استخدام می شدی . منم اونجا کار می کنم .

با لبخند گفتم :

- بله . ولی من الان هم از کارم راضی هستم . تو همین مدت کم عاشق روشا شدم .

تمام آمار منو چند دقیقه ای گرفت . از سن و سال و خانواده و....پسر خیلی خونگرمی بود
برعکس قیافش که آدم احساس میکرد خیلی مغرور .

بدون این که متوجه بشم کلی با هم حرف زدیم . اون از خاطراتش و سر کار و حتی مامانش گفت .
منم راجع به خانوادم دوستانم و سیاوش و فرنوش صحبت کردم . کلی سر به سر روشا گذاشت .
داشتن به خاطر این که چه مدلی سطل رو پر کنن بحث میکردن . منم داشتم به کاراشون
میخندیدم که با صدای حامین ، با تعجب بهش نگاه کردم

- خوش میگذره بهتون؟

اردلان گفت :

- آره خیلی . کلی با الین خانم صحبت کردیم

اون تیکه حامین رو نگرفت ، ولی من فهمیدم که داره به من تیکه میندازه .

حرفی نزدم و سرم رو انداختم پایین دوباره گفت :

- آره الین خانم واسه بعضیا هم صحبت خوبیه

پسره عوضی .

اردلان منظور حامین رو نفهمید و با تعجب نگاهش کرد

همون موقع روشا به اردلان گفت :

- منو میبری دست بزنم به آب دریا . به الین هر چی میگم میگه خطر داره .

اردلان محکم لپ روشا رو بوسید و گفت :

- چرا نمی شه

بغلش کرد و رو به من گفت :

- با اجازه الین خانم

بعد هم با روشا رفت

همین که رفت حامین گفت :

- سوژه جدیده ؟

پسره پرو باز شروع کرد . اگه به من گیر نمی داد روزش شب نمیشد . حرفی نزدم و به کارم ادامه دادم . دوباره گفت :

- چند نفر همزمان ؟ از امیر علی نا امید شدی . اومدی طرف اردلان ؟ چفدرم تحویل میگیره . خبر نداره چه مار خوش خط و خالی هستی .

احساس میکردم صورتم از عصبانیت قرمز شده . خوبه کلی واسش خط و نشون کشیدم که به اون ربطی نداره من چیکار میکنم . ولی انگار حالیش نشده . توی چشمش نگاه کردم و گفتم :

- قبلا هم گفته بودم که به تو هیچ ربطی نداره . مواظب حرف زدنت باش

- من خوشم نیامد دختری که هر روز با یه پسره بخواد روشا رو تربیت کنه

دیگه داشت زیادروی میکرد .

- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه که بخوای تصمیم بگیری کی واسه تربیت روشا مناسبه و کی نیست . بهتر حد خودت رو بدونی .

خندید و گفت :

- ببین کی از حد و حدود حرف میزنه خودت معنی حرفی که زدی میدونی ؟

این چه مرگش بود ؟ مگه از من چیزی دیده بود که اینجوری حرف میزد .

همون جوری که نشسته بود روبه روش رو ماسه ها نشستم و تو چشمش نگاه کردم و گفتم :

- چرا اذیتم میکنی با حرفات ؟ من نمیدونم با دختر ها چه مشکلی داری ولی مگه تا حالا از من

حرکتی دیدی ؟ کاری کردم که به خودت این حق میدی اینجوری منو قضاوت کنی ؟

آروم گفت :

- دخترایی مثل تو فقط به پول فکر میکنن . این پسر نشد یکی دیگه . مهم نیست با احساسات
یه نفر چه بازی میکنن . مهم پول بیشتر . تو هم همینی

عجب خری بود این . با حرص گفتم :

- تو روانی . یه دیونه روانی !!!

و بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم بلند شدم و رفتم طرف اردلان ، روشا رو از بغلش گرفتم
و گفتم :

- دیگه دیر شده باید حمامش کنم .

اردلان دهنش باز مونده بود از حرکت من . بدون اینکه دیگه به اردلان و حامین نگاه کنم رفتم
سمت ویلا . روشا و بردم حمام و رفتم از پایین واسش غذا آوردم . آروم آروم دادم خورد . امروز
خیلی بازی کرده بود و خسته شده بود . یکم واسش کتاب خوندم تا بخوابه . بعد از اینکه خوابید
خودم رفتم پایین .

اردلان کنار آیدا نشسته بود . از آیدا سراغ بقیه رو گرفتم که گفت امیر علی خواهر ها رو برده
خرید برای فردا . مردها هم رفتن بیرون . از حامین حرفی نزد . کنار آیدا نشستم . قرار بود فردا
ساعت ۱۰ صبح مادر جون برسه . بچه های مینا خانم هم قرار بود فردا صبح بیان . موبایل آیدا
زنگ زد . رفت بالا تا جواب بده . بعد از اینکه آیدا رفت اردلان گفت :

- با حامین بحثتون شد ؟

پس فهمیده بود !!! البته باید احمق بود که از اون قیافه داغونم چیزی نفهمه . سرم رو انداختم
پایین و گفتم :

بحث که نه . ولی خیلی گیر میده . به همه چیز شک داره .

تو چشمام نگاه کرد و گفت :

اخلاقش اینجوریه. تو به دل نگیر .

همینجوری زل زده بودم تو چشماش . اونم با مهربونی نگام میکرد. صدای زنگ در حواس هر دو مون رو پرت کرد .

خدمتکار در رو باز کرد . یه دختر پسر حون وارد شدن . پسر با صدای بلندی سلام داد و به اردلان دست داد . دختر جون هم با لبخند با اردلان احوال پرسی کرد. من داشتم با تعجب نگاهشون میکردم . پسر برگشت سمت منو با تعجب گفت :

اردلان من دو روز ولت کردم و رفتم ، فوری رفتی زن گرفتی ؟ زرنگ شدی داداشی !!!

پس این ایلیا بود . برادر اردلان . پس چرا اینقدر قیافش متفاوت بود ؟

یه پسر سبزه با نمک ، چشم و ابرو مشکى . نقطه مقابل اردلان بود . بیشتر شبیهه آقا میثم بود . اردلان یکی زد تو سرش و گفت :

- تو آدم نمیشی ؟ ایشون الین خانم پرستار روشا هستن . این خل و چل هم ایلیاست . برادر کوچیک من . این خانم زیبا هم سوگند نامزد ایلیاست .

اظهار خوشبختی کردم و نشستم

سوگند نشست کنارم و گفت :

- از دست ایلیا ناراحت نشو این اگه چرت و چرت نگه نمیتونه زندگی کنه

خندیدم و گفتم :

- بی جنبه نیستم . شوخی و جدی رو میفهمم . منم یه پسر عمو دارم همینجوری شوخ

کلی با همدیگه حرف زدیم. دختر خیلی خوبی بود. ایلیا هم انگار همزاد سیاوش بود، از نظر اخلاقی. چقدر دلم واسه سیاوش تنگ شده. دلم گرفت یهو. به بهانه روشا اومدم بالا و گفتم شام هم نمیخورم. روشا هنوز خواب بود. رو تخت دراز کشیدم. همینجوری که تو فکر بودم خوابیدم. صبح از سرو صدای پایین از خواب بیدار شدم. روشا رو بیدار کردم و رفتیم حمام. اومدیم بیرون یه لباس پیرهن قرمز با گلای مشکی تنش کردم و با جوراب شلواری مشکی. خودمم یه کت دامن که سال پیش بابا از فرانسه واسم آورده بود پوشیدم. به نظرم واسه مجلس امروز خوب بود. رفتیم پایین.

خیلی شلوغ بود. کلی مهمون اومده بود. مادر جون یه ساعت دیگه میرسید. آیدا و سوگند رو پیدا کردم و رفتیم پیش اونا. یکم کمک کردم تا مادر جون اومد.

یه خانم پیر خیلی شیک پوش که از قیافش مهربونی میریخت. فکر کنم اخلاق دخترش هم به خودش رفته بود. جوری با من برخورد کرد که انگار منم هم نوه اش هستم. کلی تا بعد از ظهر با سوگند و آیدا حرف زدیم و خندیدم.

بچه های مینا جون هم اومدن. دخترای خیلی خوشگلی بودن. ولی زیادی خودشون رو میگرفتن. باز غسل بهتر بود ولی طرف غزال نمیشد رفت. ولی علی..... نگاهاش خیلی بد بود. جوری نگاه میکرد که آدم به خودش شک میکرد که لباس تنش هست یا نیست. سعی کردم تا آخر شب زیاد جلوی چشمش نیام. خدا رو شکر حامین رو هم زیاد ندیدم.

آخر شب سوگند همه جونا رو واسه تولدش که ۲ شب دیگه بود دعوت کرد. من معذرت خواستم و گفتم به خاطر روشا نمیتونم بیام. ولی مریم جون گفت من حواسم به روشا هست تو هم برو. خلاصه قرار شد برم جشن تولد. ولی من لباسی با خودم نیاورده بودم که مناسب باشه. قرار شد فردا آیدا بیاد دنبالم با هم بریم خرید کنم.

فردا بعد از ظهر روشا رو سپردم به مریم جون و دوتایی با هم رفتیم خرید. هر چی میگشتم لباس مناسب پیدا نمیکردم. اگه تهران بودم میدونستم از کجا باید خرید کنم ولی اینجا چیزی که به دردم بخوره نبود.

همه ی لباسهای خوشگل هم زیادی باز بود. من با باز بودنش مشکلی نداشتم ولی تو یه جمعی که همه غریبه بودن نمیخواستم جلب توجه کنم. بعد از کلی گشتن یه لباس دیدم که نسبت به لباسای دیگه پوشیده تر بود. رنگش خیلی خوشگل بود. یه جور بنفش براق. رفتم پرو کردم راضی بودم. فقط یه چاک داشت جلوی لباس که زیادی باز بود ولی مهم نبود بهتر از لباسای دیگه بود که هیچ کدوم پشت نداشتن. همون و خریدم. کفش هم رنگش رو هم داشت. کفش هم خریدم. قرار شد فردا با آیدا بریم آرایشگاه. بعد از آرایشگاه هم خودمون بریم خونه سوگند و بقیه بچه ها هم خودشون بیان.

فردا آیدا اومد دنبالم و با هم رفتیم آرایشگاهی که سوگند آدرسش رو داده بود. موهامو حالت فر باز درست کردم و ریختم رو شونه چپم که باز بود. یه آرایش ملایم هم کردم. برعکس آیدا تا میتونست آرایش کرد. بعد از اینکه آماده شدم تو آینه خودکم رو دیدم. خوب بود. بد نشده بودم. ولی آیدا کلی ازم تعریف کرد و بهم روحیه داد. نمیدونم چرا دلشوره داشتم. تا حالا تو جمع اینجوری تنها نرفته بودم.

وقتی رسیدم مهمونی شروع شده بود. خونه سوگند اینا یه خونه ویلایی خوشگل بود که تو شب نمای قشنگ داشت. با آیدا وارد خونه شدیم. بوی عطرهای مختلف و بوی سیگار یکدفعه پیچید توی بینیم. سوگند اومد استقبالمو و خوش آمد گفت بهمون. تولدش رو تبریک گفتیم. کلی هم غر زد که دیر اومدین و همه اومدن و از این حرفا بعد راهنماییمون کرد تا لباسمون رو عوض کنیم.

بعد از اینکه تو آینه خودم رو نگاه کردم و چک آخر و کرد با آیدا رفتیم بیرون. کاشکی حامین نمیومد. حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم.

از دور ایلیا و اردلان و دیدم رفتیم طرفشون . ایلیا خل مثل دامادا یه کت شلوار کرم که به سفیدی میزد با یه پیرهن شکلاتی پوشیده بود . بامزه شده بود . ولی اردلان واقعا خوشتیپ شده بود . کت شلوار کاراملی پوشیده بود با بلیز قهوه ای سوخته . یه کروات تیره تر از پیرهنش هم زده بود . خیلی ناز شده بود . تا ما رو دید چشماش برق زد. با لبخند اومد سمتمون . سلام و احوال پرسى کرد . بعد هم دستم گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- به به الین خانم . چقدر خوشگل شدی .

با خجالت سرم و انداختم پایین و تشکر کردم . کلی ایلیا سر به سرم گذاشت . آیدا یکی از دوستاش و دید و رفت پیشش . نامرد تنهام گذاشت . اردلان که دید یه جورى معذب و ایستادم آروم کنار گوشم گفت :

- بیا بریم به دوستام معرفیت کنم .

قبول کردم . با همدیگه رفتیم طرف چند تا دختر پسر که پیش هم و ایستاده بودن و حرف میزدند . به همه معرفی شدم . داشتم با یکی از دوستاش صحبت میکردم که سنگینی نگاهی رو رو خودم احساس کردم .

سرم و بلند کردم و دنبال نگاه گشتم که یهو چشمام تو چشمای حامین قفل شد . نشسته بود روبه روی من رو مبل پیش امیر علی که داشت با یه دختره حرف میزد و یه لیوان نوشیدنی هم دستش بود . داشت با یه نگاه عجیب نگام میکرد . تا نگاه منو متوجه خودش دید لیوان نوشیدنی رو از دور به حالت سلامتی بالا برد و یه پوزخند به من زد و خورد .

لعنتی ————— . اومده . اومده تا منو دق بده . اهمیتی بهش ندادم و روم برگردوندم طرف دیگه .

اردلان فهمید بی حوصله شدم و حواسم نیست . آروم دستم و گرفت و گفت :

– اتفاقی افتاده ؟

از اینکه دستم گرفته بود داغ کرد . دستم سرد سرد بود . من همیشه خدا دستام یخ بود . الان که هیجان زده بودم هم بودم دیگه بدتر بود . ولی دستای اردلان داغ داغ بود . داشت دستمو میسوزند . آروم دستم و از دستش بیرون کشیدم . میخواستم بگم آره این پسر عمه ات منو دیونه کرد . یه کاری کن که دیگه نبینمش . به جاش یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

– نه خوبم

. حرفی نزد . بعد چند لحظه گفت . امیر علی و حامین رو دیدم بیا بریم پیششون . قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم به سمتشون رفتم .

حوصله دیدن قیافشم نداشتم . مجبور شدم دنبال اردلان برم . با دیدن ما دوتایی بلند شدن و ایستادن . با امیر علی دست دادم و سلام علیک کردم . بعد به صورت اتوماتیک وار منو و حامین دستامون اومد سمت هم . تازه انگار به خودمون اومدیم که داریم چیکار میکنیم . دوتایی دستامون تو هوا موند . ولی اگر به همون حالت میموندیم ضایع بود تو جمع . با شک دوتایی فاصله دستامون رو به صفر رسوندیم و دست دادیم .

دستاش برعکس دستای سرد من ، مثل کوره داغ بود . آروم دستمو کشیدم .

حامین هم نشست و کلافه دستی تو موهاش کشید . یه نفس عمیق کشیدم و به سمت امیر علی برگشتم . داشت با لبخند به منو حامین نگاه میکرد . تا نگاه منو متوجه خودش دید یه چشمک واسم زد و خندید . بچه پرو . منم از حالت صورتش خندم گرفت . مثل بچه شیطونا شده بود . واسه اینکه نخندم سرم و انداختم پایین و لبم رو گاز گرفتم

یکدفع اردلان آروم کنار گوشم گفت :

- بیا بریم برقصیم یکم

- چی؟؟!!

همین یه کارم مونده بود . من عاشق رقصیدن بودم . با فروش انواع و اقسام کلاسهای رقص و میرفتیم . ولی تو یه جمع غریب که کسی و نمیشناختم نمیرقصیدم . آروم گفتم :

- نه من نمیرقصم

آروم گفتم :

- ناز نکن بیا بریم . اگه بلد نیستی من یادت میدم .

قبل از اینکه بذاره من بازم حرف بزنم دستم و کشید برد قسمتی که همه داشتن میرقصیدن .

لعنتی درست رو به روی جایی بودیم که امیر علی و حامین نشسته بودن . من نرقصیده ، حامین کلی حرف بارم میکرد . چه برسه به اینکه بخوام برقصم .

دیدم خیلی ضایعست مثل چنار این وسط وایستادیم . به جهنم . اومدم تولد نه مجلس عزا . ریتم آهنگ هم داشت منو از خود بیخود میکرد . اردلان آروم شروع کرد به رقصیدن . منم آروم شروع کردم به تگون دادن خودم . یکم که گذشت رقص طبیعی شد . فروش همیشه بهم میگفت:

- بیشعور من خیلی قشنگ تر از تو میرقصم ولی تو خیلی با ناز و لوندی میرقصی . بد بخت اون پسری جلوی تو میرقصه . آخرای رقص دیگه از خود بی خود میشه بدبخت .

اردلان خیلی شیک و مردنونه میرقصید . یکم که گذشت . آهنگ عوض شد و یه آهنگ خارجی گذاشتن که رقص سالسا میخواست .

آروم به اردلان گفتم :

- بشینیم ؟

کنار گوشم جواری که بتونم تو اون شلوغی بشنوم گفت :

- چی شد ؟ کم آوردی ؟

بچه پرو . خندیدم و گفتم :

- من تو رقص کم نمیارم اردلان خان

خندید . دستش و آورد بالا و جلوم نگه داشت و منتظر شد .

با شک به دستش نگاه کردم . یه نگاه طرف حامین کردم . دیدم با یه اخم خفن داره نگام میکنه

به جهنم بابام که نیست یخواد واسم تکلیف مشخص کنه . دستم و تو دستش گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن

کثافت خیلی وارد بود . دیگه حواسم به هیچی نبود فقط میرقصیدم . تو تمام طول رقص قیافه سیاوش جلوی چشمم بود . سالسا رو سیاوش یادم داد . چقدر پاهاش رو له کردم تا یاد گرفتم . چقدر سر به سر گذاشت تو طول مدتی که یادم میداد . خیلی دلم واسش تنگ شده بود . خدا لعنتت کنه ماکان که منو از خانوادم جدا کردی .

با تموم شدن آهنگ و ایستادم و نفس گرفتم . که یکدفعه با صدای دست به خودم اومدم . دیدم چند تا زوج بیشتر وسط نیستن و بقیه وایستادن نگاه میکنن .

با خجالت خودم رو از جمع بیرون کشیدم . همین و کم داشتم که بخوام جلب توجه کنم . اردلان اومد سمتم و گفت :

- اتفاقی افتاده ؟ حالت خوبه

همون جواری که خودم و باد میزدم گفتم :

- آره خوبم ، فقط یکم گرممه . میدونی سرویس دستشویی کجاست ؟

یه راهرو رو که گوشه سالن بود رو نشون داد و گفت :

- توی اون راهرو در آخر سمت چپ .میخوای باهات پیام ؟ مطمئنی حالت خوبه ؟

- آره ممنون . یه آب به صورتم بزنم خوب میشم .

بدون این که اجازه حرف زدن بهش بگم رفتم سمت راهرو . خودمو به ستشویی رسوندم و در قفل کردم . خودمو تو آینه نگاه کردم . سرخ شده بودم . آروم یه مشت آب به صورتم زدم . جوری که آرایشم به هم نریزه . بعد با دستمال آروم پاک کردم صورتمو . تو آینه به خودم نگاه کردم . اشتباه کردم نباید میرقصیدم . حوصله حرف بیخود نداشتم که راجع به بگن . یه کم خودم رو مرتب کردم و رفتم بیرون .

اومدم برم که یکی دستم و گرفت و کشیدم آخر راهرو که تاریکتر از بقیه جاها بود و کوبیدم به دیوار . کمرم تیر کشید از درد . داشتم از دردو ترس سخته میکردم . سرم و گرفتم بالا ببینم کیه . که تو تاریک روشن راهرو حامین و تشخیص دادم . قلبم ریخت پایین . این اینجا چیکار میکرد ؟

با لکنت گفتم :

- دستو ول کن وحشی .چی شده ؟

دستمو محکمتر فشار داد و از بین دندونای به هم کلید شدش گفت :

- خوب تو بغل اردلان میرقصیدی . کی بهت اجازه داد اون وسط برقصی و خودت رو نشون همه بدی ؟

دستمو به زور از بین دستش بیرون کشیدم و گفتم :

- فکر نکنم باید از تو اجازه بگیرم با کی برقصم با کی نرقصم

چشماش تو اون تاریکی از عصبانیت برق میزد . صورتشو نزدیکتر آورد و گفت :

- تا وقتی واسه من کار میکنی باید اجازه بگیری
با عصبانیت هلش دادم عقب ولی از جاش تگون نخورد .

با پوزخند گفتم :

- من واسه تو کار نمیکنم . مریم جون هم بهم اجازه داده پیام . بنابراین به تو ربطی نداره .

بازو هامو گرفت و باز هم محکم کوبیدم به دیوار و گفت :

- گفتم بهت خوشم نمی میاد جلو چشمم باشی . خوشم نمیاد چون روشا رو نگه میداری هر روز
تو بغل یه پسر باشی . ولی تو حرف آدمیزاد حالت نمیشه . از دخترای گدا و بدبختی مثل تو که
دائم آویزون این و اون میشن حالم بهم میخوره . بهتره خودت رو جمع جور کنی وگرنه بلایی
سرت میارم که اسمت یادت بره

اینو گفت و ولم کرد رفت

همون جا خشک شدم . اشکام دوباره اومد پایین . این عوضی راجع به من چی فکر میکنه ؟؟ مگه
دختر خاله های خودش اون وسط نبودن که حالا داره به من گیر میده !!! فقط به خاطر اینکه
رقصیدم باید این حارفا رو بشنوم اصلا به اون چه ربطی داره آخه .

احساس کردم نفس کم آوردم. باید میرفتم تو حیاط تا یکم نفس بگیرم. اشکام رو پاک کردم و با سرعت رفتم تو سالن. از گوشه سالن بدون اینکه جلب توجه کنم سریع رفتم تو حیاط. توی ایوان وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم. تازه تونستم یکم نفس بگیرم. دیگه پاهام توان نگه داشتن وزن بدنم رو نداشت. گوشه حیاط زیر یه درخت سرو یه نیمکت بود. به سختی خودم رو اونجا رسوندم و نشستم رو نیمکت، اجازه دادم اشکام آروم بیاد پایین.

تو فکر بدبختی خودم بودم و گریه میکردم که با صدای پایی پریدم بالا. پشت سرم و نگاه کردم دیدم علی دستاش و تو جیب شلوارش کرده. یه سیگارم گوشه لبش و داره نگام میکنه.

ترسیدم. همین کم داشتم تو این اوضاع و احوال. توجهی بهش نکردم و سرم رو انداختم پایین

- چرا گریه میکنی؟ کی حالت رو گرفته؟

صداش یه جووری بود. فکر کنم به خاطر مشرب بود.

اومد نشست کنارم. خودم رو یکم جمع و جور کرد. و فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم.

- میدونی خیلی لوندی؟ این حامین با این اخلاق افتضاحش همیشه خدا خر شانس بوده.

من خیلی اعصاب داشتم. اینم وقت گیر آورده بود. تمام عصبانیتم رو سرش خالی کردم و گفتم:

- خفه شو. بهتر مواظب حرف زدنت باشی.

اینو گفتم بلند شدم که برم. یکدفعه بازوم گرفت کشیدم پشت درخت. ترسیدم خفن. ضربان قلبم رو از روی لباس هم احساس میکردم. دستش و گذاشت رو دهنم و سرش و برد سمت گردنم که یکدفعه ناخود اگاه با پاشنه کفشم کوبیدم رو پاش صدای آخش بلند شد. دستم و ول کرد. منم از فرصت استفاده کردم و هلش دادم عقب.

همون جووری بهش نگاه میکردم عقب عقب میرفتم که فرار کنم. میترسیدم پشتمو کنم و بگیرم از پشت. داشتم دیگه حق میکردم. اونم داشت با غضب نگام میکرد. با حق حق گفتم:

- جلو نیا وگرنه جیغ میزنم

همون جویری که نگاش میکردم آروم آروم رفتم عقب . یکم که ازش دور شدم شروع کردم به دویدن . با تمام قدرتم با اون کفشای پاشنه بلند میدویدم . اومدم از در سالن برم تو که خوردم به اردلان . با تعجب نگام کرد و گفت :

- چی شده الین . این چه حال و روزیه ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

همون جویری که به خاطر دویدن نفس نفس میزدم با صدای بریده گفتم :

- اردلان ...من...منو میبری خونه ؟ حال ...حالم خوب نیست .

- آخه چی شده دختر !!! داری دیونه میکنی منو . تو که خوب بودی بگو چی شده ؟

با عصبانیت گفتم :

- اگه نمیای خودم ...برم .

با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- باشه یه لحظه صبر کن .میام الان

دستش و گرفتم و گفتم :

- کجا میخوای بری ؟

آروم دستم و گرفتم و گفتم :

- آروم باش الین الان میام . میرم سویچ رو بیارم .

دستش و ول کردم . رفت و فوری اومد . مانتو و روسری و کیفم رو هم آورد .

. با نگرانی گفت :

- به آیدا گفتم که حالت زیاد خوب نیست و میبرمت خونه .

کمکم کرد مانتوم رو تنم کردم . دستم و گرفت و کمکم کرد از پله ها پایین اومدیم و رفتیم طرف ماشینش . یکدفعه دیدم یکی اردلان رو صدا میکنه . دوتایی برگشتیم طرف صدا که دیدیم حامین با عجله داره میاد سمتمون.

زیر لب گفتم:

– لعنتی

اردلان با تعجب برگشت و نگام کرد . پس شنید چی گفتم . حرفی نزدیم و سرم انداختم پایین

رسید به ما و به اردلان گفت :

– چی شده ؟

اردلان با تعجب گفت :

– الین یکم حالش بد شده ، دارم میبرمش خونه

یه نگاه به من کرد و بعد به اردلان نگاه کرد و گفت :

– من دارم میرم خونه .الین و من میبرم . تو برو تو مهمونی زشته نباشی.

این الان چی گفت ؟ واسه اولین بار منو به اسم کوچیک صدا زد . با شنیدن اسمم از زبونش یه جوری شدم . معلوم نیست باز میخواد چه بلایی سرم بیاره . خدایا واسه امشب دیگه بسته . نه دیگه توان دارم نه اعصاب . حتی به زور روی پاهام وایستاده بودم .

با چشمام به اردلان التماس کردم که قبول نکنه . اردلان که التماس توی چشمام رو دید به حامین گفت :

– مسئله ای نیست حامین . میرسونمش و زود بر میگردم .

حامین دستشو گذاشت رو شونه اردلان و تقریبا هلش داد سمت ساختمون و گفت :

- خوب چه کاریه؟! من که دارم میرم خونه . الین رو هم میبرم . نمیخواه تو هم این مسیر و بری و برگردی .

اردلان یه نگاه عاجزانه به من کرد و سرش رو به علامت تاسف تکون داد و گفت:

-رسیدم بهش زنگ بزنم .

بعد هم خداحافظی کرد و رفت سمت ساختمون .

حامین اومد رو به روی من و ایستاد و زل زد تو چشمام . با عصبانیت گفتم :

- من با تو قبرستون هم نیام . بازمو گرفت . منو کشید سمت ماشین خودش و گفت :

- امشب هر جا که من بگم میای . بهتره با من بحث نکنی و زودتر سوار ماشین بشی

انقدر بی حال بودم که حتی حس مخالفت کردن هم نداشتم . در وباز کرد و منو نشوند تو ماشین . خودش هم سوار شد و حرکت کرد .

به جهنم . هر جا میخواد بذار ببرم . اردلان میدونه من با حامینم . پس جرات نداره بلایی سرم بیار

سردم بود . میدونستم فشارم پایین . خودمو جمع کردم تو هم و چسبیدم به در ماشین و سرم و تکیه دادم به شیشه و بیرون رو نگاه کردم . . یه نگاه بهم کرد و بخاری رو روشن کرد و دریچه اش رو تنظیم کرد رو به من .

سکوت بینمون بود که هیچکدوممون تلاشی واسه شکستنش نمی کردیم . چشمام و بسته بودم و سعی کردم به این فکر نکنم که کنار حامین نشستم .

نمی دونم چه مدت گذشته بود که ماشین وایستاد . صدای دریا رو می شنیدم . فکر کردم رسیدیدم . چشمام رو باز کردم که دیدم تو ساحل دریاییم . ماشین نزدیک دریا پارک کرده . ترسیدم . یه نگاه به دور و اطرافم کردم که دیدم هیچ خونه و آدمی اون اطراف نیست . من میدونم این اومده این بار دیگه منو تو دریا خفه کنه . دیگه طاقت استرس نداشتم . دستگیره در و گرفتم که پیاده بشم که دیدم در قفل . یه نگاه به حامین کردم که دیدم سرش رو گذاشته رو فرمون و چشماش رو بسته . آروم جووری که نفهمه ترسیدم گفتم :

—چرا اومدی اینجا ؟ منو ببر خونه !!

حرفی نزد . دوباره با عصبانیت گفتم :

— مگه نگفتی نمی خوای جلوی چشمت باشم ؟ پس اینجا چی کار میکنی ؟ منو ببر خونه !!

بدون اینکه سرش و بلند کنه آروم گفت :

— خوبی الین ؟

از چیزی که شنیدم دهنم باز موند . این الان حامین بود که با من اینجوری صحبت کرد ؟ حال منو پرسید ؟ اسم منو صدا کرد ؟؟؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم . سرش و آورد بالا . یه نگاه به من کرد و بعد سرش و انداخت پایین و آروم گفت :

— اینجوری به من نگاه نکن

نه بابا این امشب یه چیزیش شده بود . معلوم نیست دوباره چه فکری توی سرش که داره اینجوری رفتار میکنه . منتظر من یه حرفی بزنم . بازم مسخرم کنه .

چیزی نگفتم و سرم رو برگردوندم رو به شیشه .

دوباره صداش اومد :

- تقصیر من شد که حالت اینجوری بد شد ؟

لعنتی ، لعنتی _____ ی ، با من اینجوری حرف نزن . من نمیدونم با این
حامین چه جوری برخورد داشته باشم .

با عصبانیت بهش گفتم :

- همیشه بس کنی ؟ میشه خودت باشی ؟ باز چی تو سرته ؟

نفس نفس میزد . داشت همنحوری نگام میکرد .

با گریه داد زدم :

- چه مرگته هان ؟ دیگه چه بلایی مونده که سرم بیاری . من که الان با تو کاری نداشتم . داشتم
میرفتم خونه . فکر نکن فقط تو نمیخوای دیگه منو ببینی . منم نمیخوام دیگه تو رو ببینم .
بلند تر داد زدم .

- خستم کردی خسته میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ منو ببر خونه .

گفتم دیگه الان کتک رو خوردم . به جهنم . دیگه اعصاب نداشتم به خدا . حوصله بازی جدید رو
هم نداشتم .

با مشت کوبیدم به در و گفتم :

- باز کن این در لعنتی رو

بازو هامو گرفت . منو برگردوند سمت خودش . جیغ زدم و گفتم :

- به من دست نزن لعنتی

اهمیتی به حرفم نداد . محکم بغلم کرد . با مشت و جیغ کوبیدم بهش که ولم کنه ولی اهمیتی نداد
و آروم کنار گوشم گفت :

— هیس — آروم باش الین . آروم باش

انقدر منو تو بغلش نگه داشت که آروم شدم . من یخ یخ بودم . اون داغ داغ . آروم شدم . خیلی
هم آروم شدم . چقدر این حامین خوب بود . این حامین جدید آرام بخش بود نه این که آدم رو
داغون کنه .

وقتی که دید آروم شدم ولم کرد . یه نگاه بهم کرد . تکیه داد به صندلیش . منم فرو رفتم تو صندلی
و چشمم رو بستم . تا اینکه با صداش به خودم اومدم

بچه درسخونی بودم . همیشه سرم به کار خودم بود . اهل چیزی نبودم . منو امیر علی همیشه با
هم بودیم . اون از من بزرگتر بود . دانشگاه که قبول شد همه فکرم این بود که منم بخونم همون
دانشگاه قبول بشم که از امیر جدا نشم . انقدر خوندم تا بالاخره منم همون دانشگاه قبول شدم .
منم شدم دانشجوی مهندسی مکانیک .

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم .

— داره با من حرف میزنه ؟ با من در و دل میکنه ؟ این چش شده امشب؟؟

با صداش از فکر اومدم بیرون

— سال اول و بدون هیچ اتفاقی گذروندم . ولی سال دوم تا به خودم بیاد دیدم همه فکر و ذکر
شده یه دختر . یه دختر خیلی خوشگل . اسمش فروغ بود . واسه اولین بار احساس کردم یه نفر رو
دوست دارم . اونم یه دختر رو . کلی با خودم کلنجار رفتم که باهاش حرف بزنم یا نه . بالاخره با

خودم گفتم باهاش صحبت میکنم . اینجوری تکلیفم معلوم میشه . بهتر از اینه که تو بلاتکلیفی بمونم .

- خلاصه یه روز بعد از کلی آسمون . ریسمون بافتن بهش گفتم که ازش خوشم اومده و بهش علاقمند شدم .

یه نفس عمیق کشید . کلافه دستی تو موهاش کشید و به من نگاه کرد . تو چشماش خیره شدم . یه هاله اشک تو چشماش برق میزد . یه آه از ته دل کشید و گفت :

- بهم جواب مثبت داد. نمیدونی چی کشیدم تا بهم اکی داد . بعد ها بهم گفت که اونم خیلی وقته که چشمش منو گرفته بوده و از من خوشش میومده .

- انگار دنیا رو بهم داده بودن . سنی نداشتم . معنی درستی از عشق و دوست داشتن نداشتم . فکر میکردم عشق همینیه که من احساس میکنم .

دیگه همه دنیام شده بود فروغ . دائم با هم در حال گشت و گذار بودیم . هر روز خرید . هر روز مهمونی و پارتی و... دیگه درست سر کلاسام نمیرفتم . همه زتدگیم شده بود فروغ . اون ترم با بدترین نمره های ممکن مشروط شدم .

- مامان اینا میفهمیدت اخلاقم عوض شده . دائم غیر مستقیم نصیحتم میکردن ولی حرفی تو گوشم نمیرفت.

به تیپ و قیافش میومد وضع مالی خوبی داشته باشن . ولی هیچ وقت ازش سوال نکردم . خودم به اندازه کافی وضعم خوب بود که نخوام به پول خانواده فروغ نگاه کنم . هر بار که میرفتیم بیرون کافی بود چشمش رو یه چیزی چند ثانیه بیشتر مکث کنه . بلافاصله براش میخریدم . واسم مهم نبود قیمتش چقدر باشه. دلم نمی خواست فکر کنه پسر حساب گر و خسیسی هستم .

دستش رو گذاشت رو فرمون و سرش و تکیه داد بهش و گفت :

- هیچ وقت راجع به خانوادش صحبتی نمیکرد . فقط میدونستم یه خواهر کوچیکتر از خودش داره . طرفای ونک خونه دارن .

دیگه داشتم کم کم به این فکر میکردم که با مامان اینا راجع به فروغ صحبت کنم . چون انقدر بهش وابسته شده بودم که حتی نمیتونستم فکر کنم که بدون فروغ زندگی کنم .

- موضوع رو با خودش در میون گذاشتم . ولی هر دفعه یه بهانه ای میاورد . یه روز میگفت بذار بعد از امتحانات . یه روز میگفت بابام نیست . واسه یه مدت رفته خارج . دیگه داشتم کم کم قاطی میکردم تا این که یه روز

یهو ساکت شد . روش و کرد طرف شیشه ماشین و یه دست به صورتش کشید . فکر کنم داشت گریه می کرد. دستاش و دور فرمون قفل کرد و محکم فشارش داد . آروم با صدای خش داری گفت :

- تا اینکه یه روز امیر علی اومد پیشم و گفت می خواد باهام حرف بزنه . با هم رفتیم بیرون . بعد از کلی مقدمه چینی گفت که راجع به فروغ تحقیق کرده و فهمیده که اون دختری که ادعا میکنه نیست .

نداشتم صحبت بکنه و کلی بهش توپیدم که به چه حقی راجع به فروغ این حرفا رو میزنه ؟ اصلا به اون چه ربطی داره که بخواد تحقیق کنه .

سرم داد زد و گفت :

- ساکت باشم و فقط گوش بدم . گفت نگرانمه و واسه خاطر من اینکار و کرده .

بههم گفت :

- بابای فروغ یه معتاد و مامانش با خیاطی چرخ زندگی رو میگردونه . داداشش به خاطر چاقو کشی و زور گیری تو زندان . یه خونه کوچیک کلنگی هم طرفای مولوی کرایه کردن . سه تا خواهر دیگه هم داره که از خودش کوچیکترن .

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت :

- این واسم مهم نبود که پولدار نیست و راجع به این موضوع بهم دروغ گفته . من خودم آدم پولداری بودم و به پول کسی احتیاج نداشتم . راجع به مامان بابا هم ، هر جور شده بود راضی شون میکردم .

ولی امیر علی چیزی گفت که داغونم کردم . خوردم کرد . امیر گفت :

- میدونم واست سخته چون دوست دارم دارم اینا رو بهت میگم . تمام حرفایی که دارم بهت میگم رو با دلیل مدرک میگم . گفت فروغ دوستم نداره . اون کارش همینه . با پسر های پولدار دوست میشه تا خرجش کنن . تا میتونه اونها رو تیغ میزنه . بعد میره سراغ سوژه بعدی . تو هم یکی از کیسای بودی که خیلی وقته زیر نظرت داشته . اینو دوستش گفت .

میگفت و من خورد میشدم . میگفت و من داغون تر میشدم . این که چه جوری مخ بچه پولدار های دانشگاه و حتی بیرون رو میزده . کسای که مثل من ساده بودن . نه کسای که خودشون گرگ بودن و با ده نفر دیگه هم بودن . میگفت از کارایی که میکرده تا بتونه از استاد ها نمره بگیره . اینجوری بوده که با اون وضع مالی افتضاح همیشه لباسهای مارکدار تنش میکرد . همیشه بوی عطرش از چند فرسخی میومده .

باور نکردم . به جاش شروع کردم به دعوا کردن با امیر . کلی حرف مزخرف بهش زدم که هنوز که هنوز از یاداورش از خجالت دلم میخواد بمیرم .

انگار با تعریف کردن این ماجرا نفس کم میاورد . یه نفس عمیق دیگه کشید و گفت :

- ولی امیر تنهام نداشت . باهاش دعوا کردم . فحشش دادم ولی پا به پام اومد . تعقیبش کردیم . با دوستاش حرف زدیم . با کسای که سرشون کلاه گذاشته بود ... تو این مدت نسبت به فروغ خیلی

سرد شده بودم و انم دائم بهم گیر میداد که چرا عوض شدم . ولی نمیخواستم تا مطمئن نشدم به روش بیارم .

وقتی که دیگه هیچ شکی واسم باقی نمود . رفتم در خونه شون . یه محل داغون . یه خونه ای که با زلزله یه ریشتری هم خراب میشد . باورم نمیشد فروغ از همچین جایی میاد .

در زدم . یه بچه با موهای به هم ریخته در و باز کرد . گفتم با فروغ کار دارم . رفت و صداش کرد . هنوز ته دلم امید داشتم که همه چیز دروغ . ولی وقتی فروغ با یه چادر گلدار اومد جلوی در . دنیا رو سرم خراب شده

اونم با چشمای گرد شده از تعجب نگام میکرد . باورش نمیشد من جلوی روش وایستادم . فقط تونستم با بی حالی بگم :

— چرا؟؟؟

اشک تو چشماش جمع شد و گفت :

— بزار واست توضیح بدم

به خودم اومدم با عصبانیت گفتم :

— لازم نکرده . هر چیزی که قابل توضیح باشه رو خودم فهمیدم .

بعد هم بدون اینکه اجازه توضیح بهش بدم سوار ماشین شدم و رفتم .

برگشت طرفم و گفتم :

— نمیدونی چی کشیدم . فروغ اولین دختری بود که اومد تو زندگیم . ولی.....

تا یه هفته دانشگاه رفتم . هر روز کلی زنگ میزد به موبایلم . کلی اس ام اس میزد واسم که میخواد باهام صحبت کنه ولی من از سنگ شده بودم . بالاخره یه روز تو دانشگاه گیرم انداخت .

دیگه از اون فروغ همیشگی خبری نبود . یه تیپ ساده زده بود . بدون هیچ آرایشی . خیلی لاغر شده بود . کلی گریه کرد .

گفت :

- با من اومدن من تو زندگیش عوض شده . گفت از اول منو دوست داشته و....از این حرفا. ولی من گفتم واسم مرده دیگه . دیگه کسی به اسم فروغ تو زندگیم نیست . و رفتم .

داغون شدم . همه جا میرفتم یه خاطره واسم زنده میشد . دانشگاه نمیتونستم برم . با وجود مخالفت‌های مامان بابا انتقالی گرفتم و ادمم شمال تا خودم رو یکم پیدا کنم .. یه مدت افسرده گی گرفتم . ولی کم کم به خودم اومدم . دیگه دور هر چی دختره خط کشیدم . شدم یه آدم سنگ و مغرور . شدم همینی که الان میبینی

- روز اولی که تو رو دیدم نا خودآگاه قیافه اون امد تو ذهنم . این که میگفتی به پول احتیاج داری ولی همیشه بهترین مارکا تنت بود . نمیخوام خودمو تبرئه کنم ولی تمام چیزهایی که تو این مدت تو دلم جمع شده بود . همه رو سر تو خالی میکردم

با ناراحتی نگام کرد و ادامه داد :

- وقتی بهم میگفتی عقده ای راست میگفتی . من داشتم عقده‌ای که تو دلم بود و..... ولی نمی خواستم قبول کنم تو داری راست میگی . دوست داشتم اذیتت کنم . همون جوری که فروغ منو اذیت کرد . همون جوری که اون خوردم کرد. همون جوری که اون داغونم کرد.

ولی امشب دیگه نتونستم . نمیدونم چه جوری ولی یکدفعه به خودم اومدم . وقتی چشمای اشکی تو دیدم . وقتی غم تو چشمامت و دیدم ...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت :

-نمیدونم . تو این مدت دیدن قیافه ناراحتت آرومم میکرد . دلم یه جورایی خنک می شد ولی
امشب

یکدفعه با خودم گفتم : داری چیکار میکنی حامین ؟ تقصیر این دختر چیه که شده کیسه بوکس
تو ؟ تقصیر این چیه که تو قبلا زخم خوردی .؟ چی باعث شده که اینقدر عوض بشی !!! اینقدر بی
منطق . اینقدر بی ادب !!!

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که حرفای اردلان و آیدا رو شنیدم و فهمیدم که حالت بد شده .
حالم از خودم بهم خورد الین . دیگه نتونستم طاقت بیارم
نگام کرد و گفت :

- الین منو ببخش . دست خودم نبود . نمیدونم چرا باهات این کار و کردم . میدونم حرفای خیلی
بدی بهت زدم ولی..... درکم کن
سرش و گرفت تو دستاش و هیچی نگفت دیگه.

دلم سوخت . آروم صداش کردم

- حامین.

برگشت و نگاه کرد. چشماش خیلی قرمز بود . دلم آتیش گرفت . نمیدونم چرا ولی دلم
نمیخواست ناراحتیش و ببینم . دلم میخواست یه حرفی بزنم که آروم بشه

- نمیگم از دستت ناراحت نیستم چون اینجوری دروغ گفتم . حامین من به اندازه کافی خودم تو
زندگیم مشکلات دارم . دلم آرامش میخواست . ولی تو

یه نفس عمیق کشیدم . لبخند زدم و گفتم :

- بیا دیگه بهش فکر نکنیم . واسه اتفاقی که واست افتاده متاسفم ولی باور کن همه دختر ها مثل
هم نیستن .

حرفی نزد و فقط نگاه کرد . با لبخند گفتم :

- بیا صلح کنیم از این به بعد و با هم کار کاری نداشته باشیم . اکی ؟

دستمو طرفش دراز کردم که باهاش دست بدم .

یه نگاه به من کرد . یه نگاه هم به دستم . بعد یه لبخند قشنگ زد و باهام دست داد . بازم مثل همیشه داغ بود . منم مثل همیشه سرد .

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم :

- من خیلی بی حالم . شام که نداشتی من بخورم . یا منو ببر خونه شام بخورم یا اینکه از یه جا واسم غذا بخر . چون من با این سر و وضع از ماشین نمیتونم بیرون بیام .

با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- معذرت میخوام که نداشتم مهمونی بهت خوش بگذره

با اخم نگاش کردم و گفتم :

- بسته دیگه قرار شد راجع به اون موضوع با هم حرف زنیم .

لبخند تلخی زد و دیگه حرفی نزد . ماشین و روشن کردو حرکت کرد . جلوی یه پیتزا فروشی نگه داشت . پیدا شد . با دو تا پیتزا برگشت . بدون حرف دوتایی تو ماشین غذا خوردیم . بعد هم رفتیم خونه .

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم :

- واسه غذا ممنون . مرسی که بهم اعتماد کردی و باهام درد و دل کردی . شب بخیر

چیزی نگفت . فقط با ناراحتی نگام کرد . تا دستم و به دستگیره در گذاشتم صدام کرد

- الین

لحن صداش خیلی مظلوم و ناراحت بود . برگشتم سمتش و منتظر شدم حرفش رو بزنه

آروم گفت :

- میدونم خواسته زیادیه . ولی اگر تونستی منو ببخش

چقدر این حامین با حامینی که تا الان میشناختم فرق داشت . لبخندی زدم و گفتم :

- میبخشم . شب بخیر .

پیاده شدم و رفتم تو اتاقم . روشا نبود . فکر کنم امشب پیش مریم جون خوابیده بود . لباسم و عوض کردم . آرایشم و پاک کردم و خوابیدم . یه خواب آروم و بی دغدغه .

صبح بعد از اینکه صبحانه روشا رو دادم ، توی سالن نشسته بودم و داشتیم با روشا نقاشی میکشیدیم که اردلان اومد . یه تیپ مشکی دختر کش هم زده بود . بهش سلام دادم با ناراحتی جوابم و داد و گفت :

- مگه قول نداده بودی وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزنی ؟ هیچ میدونی با اون حال و روز رفتی چقدر نگرانم شدم ؟

با آرامش لبخندی زدم و گفتم :

- ولی من که شماره تو رو نداشتم !!!

با دلخوری گفت :

- مگه با حامین نبودى ؟ اگه نگرانی من واست مهم بود میتونستی ازش بگیری . میدونی تا کی چشمم به موبایل بود که بهم خبر بدی حالت خوبه یا نه ؟

اسم حامین که اومد یاد حامین و ماجرای دیشب افتادم . از صبح ندیده بودمش حواسم و جمع کردم و گفتم :

- ببخشید نمیدونستم تا این حد نگران میشی . از بس حالم بد بود یادم رفت .

با ناراحتی آهی کشید و رو مبل رو به رویی من نشست و گفت :

- دستت درد نکنه . کلی نگران شدم . تا اومدم خونه دیگه خوابیده بودی .

ساکت شد و دیگه حرفی نزد . عجب آدم گیجی بودم من . با ناراحتی گفتم :

- بازم ببخشید ، معذرت میخوام اردلان .

یه لبخند زورکی زد و گفت :

- عیب نداره .

دیگه حرفی نزد و سرگرم نقاشی کشیدن با روشا شدم . آروم گفتم :

- عمه می گفت فردا بر میگردین .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- جدآ ؟؟ نمیدونستم !! پس باید کم کم وسایلم رو جمع کنم .

با کنایه گفت :

- انگار خیلی مشتاقی که زودتر برگردی ؟

- خوب مهمونی رفتنیه دیگه ، بالاخره باید برگردیم .

نمیدونم چرا اینقدر ناراحت بود . نگاهش کردم و گفتم :

- چیزی شده ؟

همون جوری که سرش پایین بود گفت :

- بری دلم واست تنگ میشه

دهنم باز مونده بود . دلش واسه من تنگ میشه ؟ هر کاری کردم نتونستم حرف بزنم . وقتی دید

مثل ماهی دهنم باز و بسته میشه و حرفی نمیزنم گفتم :

- الین من تا الان ازدواج نکردم چون نتونستم کسی و پیدا کنم که ولی الان ...

انگار خیلی سخت بود واسش حرف بزنه . منم هنوز با تعجب داشتم نگاهش میکردم . یکدفعه گفت

:

- الین با من ازدواج میکنی ؟

شکه شدم . حالم بد بود دیگه بدترم شد . این چی گفت الان ؟ از من خواستگاری کرد ؟ اردلان ؟
نمی دونستم چی بگم . فکرم کار نمیکرد. اردلان که حالم و دید و فهمید که چقدر تو هیروتم
گفت :

- ببخشید که اینجوری گفتم و شکه شدی . آخه اصلا فکر نمیکردم که بخوایید اینقدر زود برید .
ترسیم برید و من نتونم حرف دلم رو بزنم . می دونم ما شناخت زیادی نسبت به هم نداریم . ولی
می تونیم کم کم همدیگر رو بشناسیم . البته اگه تو بخوای . الان نمی خوام جواب بدی . خوب
فکرات تو بکن بعد جواب بده .

بعد بدون اینکه به من اجازه صحبت کردن بده بلند شد و رفت . با رفتن اردلان ، نفس حبس شدم
رو آزاد کرد. باورم نمیشد حرفای اردلان . مگه چقدر منو میشناخت که بخواد از من خواستگاری
کنه . همینجوری داشتم فکر میکردم که با صدای حامین پریدم بالا .

-کجایی دختر ، ده بار صدات کردم .

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- این چه وضع اومدن . قلبم اومد تو دهنم

خوب نمیتونم شیپور بزنم بیام که . تو معلوم نیست حواست کجاست . چیزی شده ؟

رو مبل کنار من نشست و منتظر موند . نمیدونم چرا یکدفعه بی اراده آروم گفتم :

- اردلان الان از من خواستگاری کرد .

دیدم حرفی نمیزنه . نگاهش کردم . دیدم اخماش تو هم کرده و دست به سینه نشسته . داشتم با
تعجب نگاهش میکردم که با صداش به خودم اومدم .

- جالب !!! حالا چه جوابی میخوای بهش بدی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نمی دونم . تازه همین الان بهم گفت...

نذاشت دیگه بقیه حرفم رو بزنم ، بلند شد رفت

اه . این باز قاطی کرد . تازه خوب شده بود . دیونه !!! دوباره حواسم رفت پیش اردلان . تو این موقعیت الان ، همین و کم داشتم که بخواد یکی ازم خواستگاری کنه . یکدفعه یاد ماکان افتادم . اگه میفهمید چه جلز و ولزی میکرد . نا خودآگاه یه لبخند گنده اومد رو لبم .

اردلان پسر خیلی خوشگلی بود. همون قیافه ای رو داشت که من همیشه دوست داشتم . خیلی هم متشخص و بچه خوبی بود . ولی...

با صدای روشا دست از فکر کردن برداشتم .

- الین . الین . خوشگل کشیدم ؟

نگاش کردم . گل سرش و باز کرده بود و موهاش و ریخته بود دورش . چقدر ناز این بچه . بلندش کردم نشوندمش رو پام . همون جوری که موهاش رو میبستم گفتم :

- _____له خوشگل خانم خیلی ناز کشیدی . ولی مگه من نگفتم وقتی میخوای نقاش بکشی موهاش رو ببند که اینجوری تو صورتت نریزه که چشمت درد نگیره .

خندید و گفت :

-باشه، قول میدم دیگه موهام و ببندم .

تا آخر شب دیگه حامین رو ندیدم . فکرم خیلی مشغول بود . من از اردلان خیلی خوشم اومده بود . ولی عاشقش نبودم . از تیپ و قیافه و همه چیزش خوشم میومد ، ولی عشق فرق میکرد .

این که ببینمش ضربان قلبم بره بالا . گرمم بشه و دلشوره بگیرم و بی تاب باشم از ندیدنش . از این چیزایی که تو همه کتابا مینویسن خبری نبود . اگر میخواستم به تیپ و قیافه شوهر کنم ماکان واسه خودش کم آدمی نبود ولی من عاشقش نبودم . عاشق اردلان هم نیستم .

من الان تو وضعیته درستی نبودم . به این خانواده خیلی دروغ گفته بودم و ...

یه آن یه فکر خبیثانه اومد تو ذهنم که واسه این که حال ماکان رو بگیرم از اردلان استفاده کنم ولی بعد

اردلان چه گناهی کرده بود که من بخوام ازش استفاده کنم . اون حقش بود که یه دختر عاشقش باشه . تازه بابا رو چیکار میکردم . اونم الان که از دستم خیلی عصبانیه .

رفتم کنار پنجره تا دریا رو نگاه کنم . که دیدم اردلان تو محوطه سبز پشت خونه رو چمن دراز کشیده . با خودم گفتم الان بهترین فرصت که برم باهاش صحبت کنم . آروم جوری که روشا رو بیدار حاضر شدم رفتم بیرون .

آروم رفتم سمتش . باصدای پام بلند شد و منو دید. با لبخند رفتم کنارش رو چمن نشستیم . هوا خیلی خنک بود . حرفی نزد و به آسمون نگاه میکرد . یه تیشرت نازک تنش بود با یه شلوار ورزشی . من نمیدونم این سردش نمی شد . ژاکتم و پیچیدم دورم و آروم گفتم :

- از پنجره دیدمت . ببخشید مزاحم خلوتت شدم .

نگام کرد و گفت :

- خلوتی ندارم . خوابم نمیرفت اومدم پایین . تو چرا بیداری ؟

منم خوابم نمیرفت . اومدم باهات صحبت کنم .

یه نگاه بهم کردو و سرش و انداخت پایین و یه آه کشید و گفت :

- جوابم منفیه . مگه نه ؟

سرم انداختم پایین و چیزی نگفتم .

آروم گفت :

- چرا ؟ پای کسی وسطه ؟

فوری سرم و بلند کردم . گفتم :

- نه اردلان . فقط من فقط من

نمیدونستم چه جوری بگم . روم هم نمیشد واضح بگم . دیدم همین جوری داره به دهنم نگاه میکنه و منتظره . دلم و زدم به دریا و آروم گفتم :

- من عاشقت نیستم اردلان . تو حفته که با یکی باشه که عاشقانه دوست داشته باشه . تو مرد خیلی خوبی هستی . همه چیز تموم . من به عنوان یه دوست ، دوست دارم ولی به عنوان یه همسرمیدونی که عشق یه چیز دیگست .

این و گفتم و نفسم و با صدا دادم بیرون . مردم و زنده شدم تا حرفم رو گفتم .

اردلان با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- نمیخوای بیشتر از این فکر کنی ؟

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم :

- نه اردلان . عشق یه شبه به وجود نمیاد . من متاسفم .

غم تو چشماش رو میتونستم به راحتی ببینم . با خودم گفتم :

- درکم کن اردلان . الان ناراحت باشی بهتر از اینکه یه عمر با زنی زندگی کنی که عاشقت نیست .

آروم بلند شد و گفت :

- منم متاسفم واسه این که نتونستن داشته باشمت . امیدوارم موفق باشی الین . مرسی بزم .
شب بخیر

آروم گفتم:

- ببخشم اردلان . لیاقت رو نداشتم . شب بخیر .

چند قدم ازم دور شد بعد صدام کرد و گفت :

- الین جواب منفیت به خاطر حامین نبود ؟

شکه شدم . چرا باید این فکر رو بکنه؟ ما که تا دیروز به خون هم تشنه بودیم . چرا این فکر به
ذهنش رسیده .

آروم گفتم :

- باور کن نه

نگام کرد و گفت :

- ممنون . شب خوش

اینو گفت و رفت . خیلی ناراحت شدم واسش . ولی من این همه بدبختی رو کشیدم که بخوام با
عشق زندگی کنم . دلم میخواد یه ازدواج عاشقانه داشته باشم . یکم نشستم . ولی خیلی سردم
شد . بلند شدم رفتم تو اتاق تا بخوابم . قرار بود فردا صبح حرکت کنیم . باید بتونم از خواب بیدار
بشم .

صبح وقتی داشتیم میرفتیم اردلان رو ندیدم . گفتن صبح زود از مریم جون و آقای نکویان
خداحافظی کرده . رفته سر کار . بهش حق میدادم که نخواد دیگه منو ببینه . حامین هم دوباره
شده بود همون اخمو و بد اخلاقی که قبلا بود .

باز هم قرار شد من و روشا با حامین بیایم ولی این بار آیدا هم همراه ما بر میگشت . چون فردا
امتحان داشت . منو و روشا جلو نشستیم آیدا هم صندلی عقب . نیم ساعت بعد از اینکه راه

افتادیم روشا خوابید . حامین ماشین و نگه داشت و روشا رو عقب خوابوند . آیدا هم که ماشالله از وقتی راه افتاده بودیم در خواب ناز به سر میبرد . با صدای حامین حواسم و جمع کردم . آروم جوری که اگه آیدا بیدار باشه نشنوه با کنایه گفت :

- از عاشق دل خسته چه خبر ؟ چرا برای خدا حافظی نبود ؟

با ناراحتی گفتم :

- شاید چون دلش نمیخواسته منو ببینه .

با تعجب گفت :

- چرا ؟

- چون دیشب باهاش صحبت کردم و بهش جواب رد دادم .

با تعجب گفت :

- برای چی ؟ اون که پسر خیلی خوبیه . قیافه و وضع مالی خوبی هم داره که . پس مشکل کجا بود ؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- چرا وقتی یه مورد واسه ازدواج پیش میاد همه میگن که طرف وضع مالی خوبی داره . قشنگ و از این حرفا ؟؟ فکر کنم چیزای مهمتری هم واسه ازدواج وجود داره .

با لبخند گفت :

- مثل ؟؟

- مثل دوست داشتن . مثل عشق . مثل تفاهم

سرش و تگون داد و گفت :

- عقایدت جالب !! ولی قبول کن خیلی از دختر ها به پول بیشتر از هر چیزی تو ازدواج فکر میکنند .

حرفش و تایید کردم و گفتم :

- با حرفت موافقم ولی همه مثل هم نیستن . قبول کن .

تو همین لحظه موبایلم شروع کرد به لرزیدن . تعجب کردم . آخه کسی این شماره منو نداشت . با تعجب گوشیم و از کیفم بیرون آوردم و به شماره نگاه کردم .

نا خود آگاه به لبخند گنده اومد رو لبم . حامین هم داشت با کنجکاوی نگام میکرد .

گوشی جواب دادم و گفتم :

- سلام سیاوش خوبی بچه؟

- به به سلام الین خانم . پارسال دوست ، امسال آشنا . خبری ازت نیست کوچولو ؟ چیکار میکنی؟

- هیچی میخوای چیکار کنم ؟ من خوبم تو خوبی ؟ سرم یکم شلوغ بود . به خدا چند روز پیش میخواستم بهت زنگ بزنم ولی یه مشکلی پیش اومد نشد

- اتفاقی افتاده ؟

- نه چیز خیلی مهمی نیست . چه خبر از خونه ؟ مامان اینا ؟

- هیچی مامانت که خوبه . فقط نگران تو . باباتم که صبح میره شب میاد . ولی انقدر بد اخلاق و عصبیه که مامانت میگه نمیشه اصلا باهاش صحبت کرد .

- بقیه چی ؟ فامیل ؟ آشنا ؟

- مامانت به همه گفته یه مدت رفتی اترش پیش خالت . مثلاً الان تو توی مسافرت تفریحی هستی . پس لطفاً سوغاتی من فراموش نشه .

خندیدم و گفتم :

- خاک تو سر ندید بدیدت کنن. واست کوفت هم نمیارم .

خندید و گفت :

- تو سالم به آغوش خانواده برگرد ، من یکی به شخصا چیزی نمیخوام .الین کجایی صدای خیابون میاد . بیرونی ؟

یه نگاه به حامین کردم . دیدم چشمش به جاده ولی معلومه همه حواسش پیش منه . آروم گفتم :

- آره . با خانواده نکویان شمال بودیم، الان داریم برمیگردیم .

یه نفس عمیق کشید و گفت :

- الین یه چیزی بهت میگم نترسیا

با دلشوره گفتم :

- چی شده سیاوش ؟

- فکر کنم ماکان یه سر نخ ازت پیدا کرده ولی زیاد مهم نیست .

قلبم یه آن اومد تو دهنم . با دلشوره گفتم :

- نه !!! یعنی چی سیاوش ؟

گفتم که چیز زیاد مهمی نیست . مامانت دیروز زنگ زد و گفت که ماکان اومده پیش بابات و داشته میگفته که انگار یه نفر الین شمال تو یه پاساژ دیده و این که میخواد بیاد دنبالت . شبانه

راه افتاده اومده طرف شما ببینه چه خبر . راستش مامانت که گفت . چون میدونستم تو تهرانی با خودم گفتم زده به کاهدون . ولی انگار زیاد هم دستش خالی نیست و منابع اطلاعاتیش قویه .

احساس میکردم رنگ و روم پریده . به سختی گفتم :

- حالا چیکار کنم سیاوش ؟

- حالا چیکار کنم سیاوش ؟

- هیچی قرار مگه چیکار کنی ؟ رفته دنبال نخود سیاه . تو که داری از شمال میای . اون طرف هم تو پاساژ تو رو دیده پس جای نگرانی نیست .

آروم زیر چشمی یه نگاه به حامین کردم و بعد آروم جووری که نشنوه گفتم :

- اگه دنبال اومده باشه چی ؟ تعقیبم کرده باشه چی ؟

- خیال راحت اگه همچین چیزی بود ماکان به بابات میگفت . انگار طرف شک داشته تو باشی یا نه ، دقیق نمیدونم . جای نگرانی نیست . اینم واسه خاطر این بهت گفتم که از این به بعد حواست و جمع کنی .

با ناراحتی گفتم :

- باشه . مرسی

- بهت میگم نگران نباش . اگه میدونستم اعصابت و خورد میکنی اصلا بهت نمیگفتم

به زور خندیدم و گفتم :

- باشه . مرسی سیاوش . اگه خبری شد بهم بگو حتما باشه ؟

- باشه خانم دهن گشاد . کاری نداری ؟

عصبانی گفتم :

- سیاوش _____ . نه مرسی . به فروشم خیلی سلام برسون . دلم واسه همه خیلی تنگ شده . خداحافظ

- دل ما هم واست تنگ شده . مواظب خودت باش الین . مشکلی واست پیش اومد فوری با من تماس بگیر . بای بای خانمی

گوشیو گذاشتم تو کیفم و رفتم تو فکر . یعنی اون کسی که منو تو پاساژ دیده کی بوده ؟ از کجا منو میشناخته . همش حس میکردم الان که ماکان جلو ماشین و بگیره ومن و با خودش به زور ببره . با صدای حامین به خودم اودم

- مشکلی پیش اومده الین ؟

چقدر قشنگ اسمم و صدا میکرد . آخه پسر خوب تو که می تونی اینقدر خوب باشی چرا پدر من و در آرادی اعصاب خودتم خورد کردی

- نه چیز مهمی نبود . مامانم یکم بد حال بود واسه اون نگران شدم .

خدایا بازم ببخشید معذرت میخوام

- سیاوش برادرت ؟

فوضول خان حالا باید از همه چیز سر در بیاره .

-نه پسر عمومه .

با ناراحتی گفت :

- انگار خیلی با هم صمیمی هستید؟

- از بچگی با هم بزرگ شدیم یه جورایی مثل داداشم میمونه .

سرش و تکون داد و حرفی نزد . یکم که گذشت آیدا هم از خواب بیدار شد . تا تهران با حامین
زدن تو سر و کله همدیگه . وقتی رسیدیم تهران آیدا رو جلوی خونه خودشون پیاده کردیم و
رفتیم خونه .

چند روز دیگه گذشت . اتفاق خاصی نیوفتاد فقط رابطه منو حامین یه جورایی گرم تر شده بود .
پسر خیلی خوبی بود . ازش خوشم میومد . داشتم به حامین فکر میکردم که همون موقع اومد تو
سالن . بچه حلال زاده ست . خندم گرفت
گفت:

- چی شده چرا میخندی ؟

- هیچی یاد یه چیزی افتادم مهم نیست .

- روشا کجاست ؟

- با آقای نکویان رفته پارک . آقای نکویان گفت میخواییم خودمون دوتا بریم عشق و صفا !!!

خندش گرفت و گفت :

- امان از دست بابا

اومد نشست رو مبل و کنترل تلویزیون و گرفت دستش و شروع کرد به عوض کردن کانالها . احساس
میکردم میخواد حرفی بزنه ولی دودله . گفتم :

- چیزی شده حامین ؟

نگام کرد . یه نفس عمیق کشید . تلویزیون و خاموش کرد و گفت :

- یه چیزی میخوام بهت بگم .. اگه راضی نبودی رودربایسی نکن راحت بگو نه . باور کن از گفتن از این حرف هم منظور خاصی ندارم . ولی مجبورم یه جورایی خندیدم گفتم :

- خیلی خوب بابا . حالا چقدر مثل دخترا مقدمه چینی میکنه . حرفتو بزن خندید و گفت :

- نگاه کن خودت نمیزاری باهات مودبانه حرف بزنا . راستش جشن تولد یکی از دوستانمه . یه جورایی همه زوج میان . من همیشه با آیدا میرفتم . ولی میگه فردای مهمونی امتحان داره و نمیتونه بیاد . میخوام ببینم اگه واست زحمتی نیست با من میای ؟ کسی دیگه ای به فکرم نرسید . به عنوان یه دوست ساده . باور کن منظوری ندارم . خندم گرفت ، گفتم :

- خیلی خوب بابا . میام حالا چرا اینقدر غش و ضعف میری خندید و گفت :

- پس حاضر شو بریم لباس بخریم . از فکر این که با حامین برم تو پاساژ و یکی ببینم مو به تنم سیخ شده . اونجا که شمال بود دیدنم . اینجا که دیگه....

فوری گفتم :

- نه تو لباسام . همینجوری یه لباس شبم آوردم . اون موقع کلی به خل بودن خودم خندیدم ولی الان میبینم که آفرین به خودم مغزم کار کرده . خندید و گفت :

- اونو که شک دارم کار کنه

کوسن و رو مبیل و پرت کردم طرفش . همون جوری که میرفت طرف در با خنده گفت :

– بازم اگہ چیزی لازم داشتی بگو .مہمونی فردا شبہ . ببخشید دیر بہت گفتم . تو فکر بودم کہ
چہ جوہی بہت بگم

- گفتم: باش

کاشکی به اون مهمونی نمیرفتم. چرا این اشتباه رو کردم من.

لباسم رو از تو کمد بیرون آوردم . یه لباس ماکسی به رنگ آبی خوش رنگ. چقدر به خاطر خرید این لباس با فروش و سیاوش مسخره بازی در آوردیم . یادش بخیر . یه آه از ناراحتی کشیدم و لباس رو آماده کردم و گذاشتم روی تخت .

به حامین گفته بودم که آرایشگاه نمیرم . اینجوری راحت ترم . امشب قرار بود مریم جون اینا شام برن خونه خواهرش . شام اونجا دعوت داشتن . خود حامین با مریم جون صحبت کرد بود اجازم رو گرفته بود .

ساعت ۴ حامین تماس گرفت و گفت کاری واسش پیش اومده . من حاضر باشم . اون هم از شرکت حاضر میشه و میاد دنبالم . کادو هم خودش تهیه کرده .

موهامو با اتو مو حالت فر دادم و یه آرایش ملایم هم کردم . به نظرم کافی بود . لباسم و عوض کردم . یه مانتو نازک مجلسی هم رو لباس پوشیدم و منتظر تک زنگ حامین شدم . بعد که زنگ زد کیفم و برداشتم و رفتم پایین تو ماشین نشسته بود . من هم سوار شدم . یه سلام بلند بالا داد . یه نگاه عمیق بهم کرد و گفت :

- خوبه راضیم ازت .

بچه پرو همچین بزنم تو سرش که از جاش بلند نشه . یه نگاه بهش کردم . یه کت شلوار مشکی با بلیز مشکی براق و کروات بادمجونی خیلی تیره زده بود . موهاشم خوشگل درست کرده بود . تیکه شده بود واسه خودش . با لبخند گفت :

- مورد پسند واقع شدم ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

- ای بدک نیست ، هنوز تیپت جای کار داره .

خندید و گفت :

- کم نیاری یه وقت !!!

خندیدم و حرفی نزدیم . خونه دوست حامین یه خونه خیلی بزرگ ویلایی بود که توی حیاط و جلوی خونه کلی ماشین آخرین مدل پارک شده بود . حامین ماشین رو جلوی درب خونه پارک کرد و سویچ و داد به دربون که حامین رو میشناخت جا به جا کنه .

حامین بازوشو آورد جلو . منم با کمی مکث بازوشو گرفتم و رفتیم داخل خونه .

خیلی شلوغ بود . بوی سیگار و انواع عطرها و ادکلن ها وقتی از در وارد میشدی واسه چند لحظه اجازه نفس کشیدن بهت نمیداد تا واست عادی بشه . خانم خدمتکار منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد تا لباسم رو عوض کنم . حامین کنار در منتظرم ایستاد . فوری لباسم رو تعویض کردم و آخرین نگاه رو تو آینه به خودم کردم . بدک نبودم . کیف دستیمو برداشتم و رفتم بیرون . حامین مثل اسکندر از بالا تا پایین و براندازم کرد و گفت :

- عالیہ خانم زیبا

خندیدم . بازوشو گرفتم همون جوری که به سمت داخل سالن رفتیم ، گفتم :

- چشم چرونی بسته ، بریم

حامین خندید و من و به سمت پسری جوانی که داشت با چند تا دختر صحبت میکرد برد و صداش کرد . اسمش کیان بود . برگشت سمت حامین و منو که بازوی حامین رو گرفته بودم با

تعجب نگاه کرد. یه چیزی به اون خانمها گفت و آمد سمت ما و باهامون دست داد و احوال پرسید کرد. تولدش رو تبریک گفتیم. اون هم تشکر کرد. به حامین گفت:

– خانم رو معرفی نمیکنی حامین جان؟

حامین با لبخند برگشت سمت منو گفت:

– البته، ایشون الین خانم هستن. یکی از دوستان خانوادگی.

بعد به سمت من برگشت و گفت:

– این گل پسر، کیان. دوست خوبم که از دوران دبیرستان با هم هستیم.

از آشنایی با هم ابراز خوشحالی کردیم. تعارف کرد که بریم بشینیم و از خودمون پذیرایی کنیم.

با حامین رفتیم یه گوشه نشستیم و خدمتکار ازمون پذیرایی کرد. مهمونی خیلی شلوغی بود. با حامین نشسته بودیم و حامین داشت از خاطرات دانشگاه و دبیرستانش با کیان صحبت میکرد. باورم نمی شد حامین اینقدر شیطان بوده باشه. داشتم به شیطنتهای حامین میخندیدم که

با شنیدن یه صدا احساس کردم که واسه یه لحظه ضربان قلبم وایستاد.

تموم بدنم یخ زد. با شنیدن دوباره اسمم از زبانش به سختی سرم و حرکت دادم و بالا رو نگاه

کردم. خودش بود. محیا _____!!!! لعنتی

محیا دوباره گفت:

– خودتی الین؟ خوبی؟

به زور روی پاهام وایستادم. دست یخ زدم رو به دست گرمش که به سمتم دراز شده بود سپردم.

همون جوری دستم تو دستش بود روشو کرد به سمت دیگه و گفت:

– رادین. بیا ببین کی اینجاست!!!

خدای من همین رو کم داشتم . رادین هم بود . خلم . مگه میشه یه جا محیا باشه اون وقت رادین نباشه ؟

رادین اومد سمتم . به سختی یه لبخند زدم ولی میدونستم بیشتر شبیه پوزخند تا لبخند . حامین هم داشت با تعجب نگام میکرد .
رادین یه لبخند گنده زد و گفت :

- به به سلام الین خانم . پارسال دوست . امسال آشنا . هیچ معلوم هست تو کجایی دختر خوب ؟
یکدفعه حامین و پشت سر من دید وبا تعجب بهم نگاه کرد و گفت :
- نامزد کردی الین ؟

به سختی خودم و جمع جور کردم . حامین و به محیا و رادین به عنوان دوست خانوادگی معرفی کردم . با هم دیگه دست دادن . احوال پرسى کردن . به دعوت حامین اونها هم کنار ما نشستن رو مبل . من که تقریبا از حال رفتم رو مبل . میدونستم بدجوری رنگم پریده . از نگاههای مشکوکی که حامین بهم میکرد معلوم بود

- خوب چه خبر الین خانم ؟ دیروز خونه عموت بودم . سیاوش میگفت رفتی اتریش پیش خالت!!!
ای خدا چقدر بدبختم من ، چرا باید الان من اینجا باشم ؟ چرا رادین باید اینجا باشه ؟ چه نسبتی با کیان داره ؟ نگاه متعجب حامین رو احساس میکردم .

خیلی سختم بود جلوی حامین دروغ بگم . ولی مجبور بودم . به سختی دهن باز کردم و گفتم :
- رفته بودم . یه کاری واسم پیش اومد برگشتم ولی یکی دو روز دیگه باز میرم . شما اینجا چیکار میکنید ؟

- رادین گفت : کیان پسر شریک باباست . با هم دوستیم . تو اینجا چیکار میکنی ؟

به حامین نگاه کردم. داشت با اون چشمای خوشگلش کنجکاوانه منو نگاه میکرد، گفتم :

- حامین و کیان با هم دوستن

محیا دستم و گرفت و گفت :

- خیلی بی معرفتی الین . همینجوری بی خبر یهو دانشگاه رو ول کردی رفتی به زنگامم جواب ندادی ؟ با خودت نگفتی یه دوست صمیمی دارم که نگرانم میشه . به خدا از فکر بیرون نمیومدم . چند بار زنگ زدم خونتون نبود . گفتم شاید جواب تلفن هامو نمیخوای بدی اومدم دم در خونتون . مامانت که نبود . باغبونتون گفت الین خانم رفته خارج . تا اینکه فروش و تو دانشگاه دیدم گفت که این ترم رو مرخصی گرفتی رفتی اتریش بهش حق میدادم . محیا دوست صمیمیم بود . باید یه جوری بهش خبر میدادم که نگران نشه . دستش و فشار دادم و گفتم :

- معذرت میخوام محیا . باور کن یکدفعه ای شد وگرنه حتما خبرت میکردم
رادین گفت :

- حالا اتریش چیکار داری تو ؟ مگه چند ماه پیش با مامانت اینا نرفتی پیش خالت ؟ چی شد که دوباره تنها رفتی ؟

یکدفعه یه فکر اومد تو ذهنم و فوری گفتم :

- دارم کارهامو ردیف میکنم برم اونجا درس بخونم .

یه آن چشمم خورد به حامین و دیدم چشماش تا آخرین حد ممکن از تعجب باز شده . سرم و انداختم پایین ، خجالت میکشیدم نگاش کنم .

رادین گفت :

- خوب چرا میخوای بری اونجا ؟ خوب کارات رو درس کن برو پیش داداشت . اونجا که بهتر!!!

با ناراحتی گفتم :

- تو چرا دیگه این حرف و میزنی . تو که میدونی اون تا وقتی که اینجا بود ما چشم نداشتیم

همدیگر و ببینیم . حالا به امید کی بلند بشم برم اونجا ؟

رادین گفت :

- خلی دختر دیگه . یه ترم دیگه مونده درست تموم بشه این ترم رو هم بخون ، بعد برو هر جا که

خواستی.

با ناراحتی سرم و انداختم پایین و گفتم :

- حالا ببینم چی میشه فعلا دارم روش فکر میکنم .

محیا خندید و گفت :

- اینو بیخیال . دیروز با بچه ها رفتیم فشم ویلای امیر . اونم میخواد بره کانادا پیش داداشش .

فرنوشم بود . اگه گفتمی با چی اومده بود ؟ نمیدونی ؟ خودم میگم . با عروسک تو اومده بود. بهش

گفتم خط به ماشین بیفته الین میکشت . اونم گفت اگه دیدیش بهش بگو . تازه زندایی خودش

گفت ماشین الین و ببرم که خراب نشه حرکت نمیکنه . نمیدونست به این زودی میبینمت و بهت

گزارش میدم .

از زیر چشم داشتم حامین رو میدیدم که چه جوری چشماش هر لحظه قرمز تر میشه . خدای من

بسته واسه امشب . محیا خفه شو اینقدر حرف نزن

به سختی دهنم و باز کردم و گفتم :

- ایراد نداره . منکه دارم کارام و میکنم برم ، دیگه ماشین نمیخوام .

بمیری فرنوش که دائم چشمت دنبال ماشین من بود . میکشمت اگه یه خط افتاده باشه بهش .

خدایا حالا چیکار کنم که رادین جایی نگه که منو دیده .

محیا بلند شد دست رادین و گرفت و گفت :

- پاشو بریم برقصیم .

بعد رو کرد سمت منو گفت :

بعدا میبینمت الین . رادین هم دست داد و گفت : فعلا . رفت.

یکدفعه به خودم اومدم صدای کردم و رفتم طرفشون و گفتم :

- رادین یه لحظه بیا .

اومد دستشو گرفتم و گفتم :

- من به کسی نگفتم برگشتم . تو هم نگو خواهشا . نمیخوام تا کارام درست نشده کسی بفهمه .

خندید.و گفت :

- باشه خیالت راحت باشه . ورفت

من شانس ندارم که . مامان رادین با مامان سیاوش دختر خاله بودن . نامزدی رادین و محیا هم به واسطه من و تولد من انجام شد . حالا از شانس من باید تو این مهمونی باشه . چقدر اشتباه کردم که اومدم . یکدفعه یاد حامین افتادم .

ای خدا!!!!!! حالا جواب حامین رو چی بدم . برگشتم سمتش دیدم دستاش رو گذاشته رو زانوهایش و سرشم گرفته پایین .

آروم رفتم سمتش و نشستم کنارش . دستم و گذاشتم رو دستش . برگشت سمت و نگام کرد . چشماش قرمز قرمز بود . قیافش یه جور غم خاصی داشت . حالا من با این پسر چه کنم !!!

آروم گفت :

- حاضر شو بریم

گفتم :

- ولی دوستت....

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و گفت :

- بهت میگم حاضر شو

آروم بلند شدم و رفتم طرف اتاقی که لباسام توش بود . خودش هم رفت سمت کیان . لباسم و تنم کردم . توی آینه خودم رو نگاه کردم . رنگ صورتم مثل مرده سفید شده بود . بیخیال . خسته شدم از تظاهر کردن . اومدم بیرون . جلوی درب منتظرم وایستاده بود . تا منو دید رفت بیرون . منم مثل بچه یتیم دنبالش میومدم .

دربون تا حامین ودید ، سوییچ و تحویلش داد . جاش پارک ماشین رو نشون داد. بی حرف نشستم تو ماشین . اونم اصلا حرفی نزد .

فقط آروم رانندگی میکرد. چند بار برگشتم نگاش کردم ولی اصلا حواسش به من نبود . وقتی رسیدیم خونه خواستم بدون حرف برم تو اتاقم که با صداش سر جام وایستادم . با تحکم گفت :

- کجا ؟؟ بیا اتاقم . باید با هم حرف بزنیم .

خودشم بدون حرف رفت تو اتاقش. مانتو روسریم و با کیفم گذاشتم رو مبل تو سالن و رفتم دنبالش . واسه اولین بار بود که اتاقش رو میدیدم . همه چی کرم . قهوه‌های بود . رنگ مورد علاقه من ، دیزاین اتاق خیلی خوشگل بود . با صداش به خودم اومدم .

- اگه بازرسیتون از اتاق بنده تموم شد منتظرم حرفات رو بشنوم .

نگاش کردم . کت و کرواتش و در آورده بود و انداخته بود رو تخت . خیلی سعی میکرد خودش رو خونسرد نشون بده ولی از قیافش معلوم بود که مثل بمب آماده انفجار

تا اومدم حرف بزnm دوباره گفت :

- میدونی چقدر از دروغ متنفرم . پس اون مزخرفات قبلی که بابام ورشکست شده و پدر مادر تهران نیست و به خاطر پول دارم کار میکنم و بریز دور . پس به شعور من توهین نکن .منتظرم .

خدا!!!! ازت متنفرم ماکان . به خاطر این که منو تو این وضعیت گذاشتی . دلم نمیخواست بهش دروغ بگم . میترسیدم واقعیت رو هم بگم و منو تحویل خانوادم بده و نذاره دیگه اینجا بمونم .

اشکام بی اراده میومد پایین . دیگه نمیتونستم روی پام واستم . همون جا روی زمین نشستم و پاهام رو بغل کردم . اونم یه صندلی آورد و رو به رو من نشست . یه نگاه بهش کردم . دلم

نمیخواست از من هم خاطره بدی داشته باشه و دیگه به هیچ دختری اعتماد نکنه . هرچند الان هم تصمیم گرفتم حقیقت رو بهش بگم . هر چه بادا باد . نگاش کردم و آروم شروع کردم به حرف زدن

- من اسمم الین . الین فرزام . تک دختر فرزام بزرگ . بابام شرکت ساختمانی داره . حتما اسم شرکت پشگامان رو شنیدی ؟ چون اونجور که فهمیدم کار آقای نکویان هم بی ارتباط با کار بابا نیست .

با بهت سرش و تگون داد و گفت :

- آره بابات رو میشناسم . پس تو اینجا چیکار میکنی ؟

سرم انداختم پایین و گفتم :

- از خونه فرار کردم .

یکدفعه با داد گفت :

حامین اومد نشست کنارم به زور دستم رو از روی گوشام برداشت . انقدر اعصابم خورد بود شروع کردم به مشت زدن تو سینه و گفتم :

- تو چه میدونی من چی کشیدم . تو هیچی نمیدونی . دلم واسه مامانم تنگ شده . دلم واسه همه تنگ شده ولی مجبورم

دوتا دستاش و گذاشت دو طرف صورتم و سرم و بین دوتا دستاش گرفت و با داد گفت :

- بسته الین . به من نگاه کن .

نمیخواستم نگاهی کنم . سرم رو به زور آورد بالا و به چشمام نگاه کرد و تو چشمای اونم اشک جمع شده بود . آروم گفتم :

- هیس_____ . آروم باش الین آروم باش .

و بعد محکم بغلم کردم . شکه شدم . بعد از چند لحظه دستام که دو طرفم افتاده بود رو به زور آوردم بالا و گذاشتم پشتش و منم محکم بغلش کردم . سرم رو تو سینه پنهون کردم و تا جایی که جون داشتم گریه کردم . خیلی وقته تنها بودم و کسی نبود که یاینجوری نگرانم باش . احتیاج به یه حامی داشتم . یه مرد . یکی مثل حامین که بتونم بهش تکیه کنم

یکم که آروم میشم ازش جدا میشم . خجالت میکشم تو صورتش نگاه کنم . دستمو میگیره و منو بلندم میکنه و میشونم رو تخت و یه لیوان آب هم واسم میاره . آب و که میخورم . یکم آروم میشم . سرم شدید درد گرفته به خاطر گریه کردن . خودش هم میشینه کنارم و دستم و میگیره و میگه :

- میدونم خیلی واست سخت بوده و هست . این که خودت بهترین امکانات و داری ولی حالا باید تو خونه دیگران کار کنی ؟

یه لحظه مکث میکنه و بعد میزنه زیر خنده . با تعجب نگاهی میکنم و میگم :

- چی شده چرا میخندی ؟

هیچی یاد حرفایی افتادم که بهت میزدم . این که دنبال پولی و از این حرفا . خیلی حرص میخوردی نه ؟

یه خنده تلخ زدم و گفتم :

- آره خیلی . دلم می خواست دندونات و تو دهنه خوردم .

یه خنده از ته دل کرد و گفت :

- پس شانس آوردم الان دندون دارم آره ؟

خندیدم و حرفی نزدم . بعد از چند لحظه گفت :

- حالا میخوای چیکار کنی الین ؟

با ناراحتی گفتم :

- نمیدونم . میترسم رادین بره به ماکان بگه منو با تو دیده . نمیدونم شاید هم نگه . ولی دلشوره دارم

حامین گفت :

- ولی اینجوری که همیشه . تا کی میخوای فرار کنی از واقعیت ؟ اومد ماکان حالا حالاها دست از سرت برداشته تو میخوای همینجوری ادامه بدی ؟ این فکر درستی نیست . باید یه راه حل واسش پیدا کنیم .

- میگی چیکار کنم ؟ کم باهاش حرف زدم ؟ من صحبت کردم . مامانم حرف زد ولی بابام راضی نشد . کوتاه نمد . حالا که این همه خرابکاری کردم به نظرت اصلا جرات دارم برم طرفش که بخوام حرفی بزنم ؟

حامین گفت :

- الان بهترین فرصت الین . بابات فهمیده تو تا چه اندازه از ماکان بدت میاد . مطمئن باش از دستت خیلی عصبانیه . ولی به هر حال تو دخترشی . هیچ وقت تو رو به یه غریبه نمیفروشه .

بعد دستم و نوازش کردو گفت :

- الین اشتباه کردی . بابات مطمئن باش تو رو به زور کتک که پای سفره عقد نمیشوند . باید یکم دیگه مقاومت میکردی .

- ترسیدم حامین . از ماکان ترسیدم . خیلی زور میگه . انقدر مالکانه باهام برخورد میکرد که

.....

بعضی وقتا حس میکرد که منو انقدری که میگه دوست نداشت . فقط چون جلوش وایستادم و به حرفش گوش نکردم میخواست به دستم بیاره

سرم داشت از درد منفجر میشد و پیشونیم و مالیدم و گفتم :

- به قول خودش تا حالا دست رو چیزی نداشته که جواب رد بشنوه . منم هر چی میخوام بهش می گفتم . یه جورایی انگار به خاطر لجبازی میخواست به دستم بیاره

- از کجا اینقدر مطمئنی الین ؟ شاید واقعا از ته دل دوست داشته . ولی بلد نبوده ابراز کنه . این مهم نیست . مهم اینه تو علاقه ای بهش نداشتی . پس هیچی زوری نبوده .

کلافه گفتم :

- حالا میگی چیکار کنم !!!

- بزار من برم با بابات صحبت کنم . همه حقیقت رو هم بهش بگم .

- جک میگی ؟ من حتی نداشتم عموم با بابام صحبت کنه . اون وقت تو که واسه بابام یه غریبه ای میخوای بری باهاش صحبت کنی . بعد نمیگه تو با دختر من چه نسبتی داری ؟

- اشتباه کردی . شاید اگه از یه بزرگتر کمک میگرفتی به نتیجه میرسیدی . اون پدرت الین و دشمن خونیت که نیست . تو باید تلاشت و میکردی تا قانع بشه، منم همینجوری که نمیرم . باید راجعش صحبت کنیم . بعد...

- نمیدونم چیکار کنم حامین .

- راجعش فکر کن . من با بابا و مامان هم مشورت میکنم . شاید انا رو فرستادم پیش بابات . نمیدونم ولی باید راجع بهش فکر کنم . تو هم فکرات و بکن .

الان هم یه مسکن بخور و بخواب . فردا راجعش صحبت می کنیم .

- نه حامین . من از مامان بابات خجالت میکشم به خاطر دروغهایی که بهشون گفتم . حامین میترسم ماکان پیدام کنه و یه بلایی سرم بیاره .

- نترس . چرا از ماکان یه غول واسه خودت درست میکنی . مطمئن باش اینجا جات امنه . نمیداریم به اونجا برسه . با هم حلش میکنیم . بیخود خجالت میکشی من صحبت میکنم باهاشون . حالا نگران نباش . برو با خیال راحت بخواب .

باز جام بلند شدم و گفتم :

- ممنون حامین . نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم

خندید و گفت :

- خودت و لوس نکن دختر برو بخواب .

اون شب با فکر مشغول و سر درد بسیار به زور خوابیدم . و سعی کرد دیگه به ترسام فکر نکنم

و_____ی ولی ای کاش به ترسام فکر میکردم .

دو روز گذشت . تو این دو روز کلی با حامین حرف زدم قرار شد . به سیاوش زنگ بزنم یه قرار با عمو بزارم و باهاش صحبت کنم . بعد حامین به مامان و باباش بگه . اول عمو با بابا صحبت کنه ، بعد که یکم عصبانیتش خوابید، مریم جون با بابا حرف بزنه .

من میدونم بابا قانع نمیشه . چون از دستم خیلی عصبانیه . الان که فکر میکنم کار خیلی بدی کردم . من یه جورایی غرور بابا رو شیکوندم . قرار شد فردا با سیاوش تماس بگیرم . با کلی فکر درهم و برهم خوابیدم .

صبح تو حیاط نشسته بودم و داشتم به تاپ بازی روشا نگاه میکردم . باغبونم هم اومده بود و داشت به درخت و گلها میرسید . کسی خونه نبود . داشتم فکر میکردم که به سیاوش چی بگم ؟ یعنی کار درستیه یا نه ؟ که یه نفر زنگ حیاط رو زد . توجهی نکردم . داشتم دنبال شماره سیاوش میگشتم که باغبون صدام کرد و گفت :

– دخترم یه خانمی دم در باهات کار داره!!!

– با من ؟ خانم ؟ یعنی کی میتونه باشه ؟ شایدم با من کار نداره با مریم جون کار داره .

با شک و تردید رفتم جلو در . ولی کسی اونجا نبود . با تعجب سرم و بیرون بردم ببینم که کسی هست یا نه . که یکدفعه یه نفر دستم و گرفت و محکم از حیاط کشیدم بیرون .

نا خودآگاه یه جیغ کوتاه زدم که یکدفعه یه دست بزرگ جلوی دهنم و گرفت و صدام رو خفه کرد . صدای داد باغبون میشنیدم . انقدر شکه بودم که اصلا نمیدونستم چی به چی هست .

شروع کردم به تقلا کردن که خودم و آزاد کنم . همون موقع یه ون بزرگ جلومون وایستاد . یه نفر منو مثل پر کاه بلندم کرد و داخل ون برد و ماشین با سرعت حرکت کرد .

داشتم از ترس سخته میزدم . اصلا نمیتونستم نفس بکشم . سرم پایین بود و کسی رو نمیتونستم ببینم . داشتم خفه میشدم که اون دستی که جلوی دهنم بود برداشته شد و تونستم یه نفس پر

صدا بکشم . هوا با شدت به ریه ام هجوم آورد و به سرفه افتادم . تا اومد جیغ بزnm یه دستمال جلوی دهنم قرار گرفت و دیگه نفهمید چی شد و چشمام بسته شد .

یه نور افتاده بود تو صورتم . به زور چشمام و باز کردم . خیلی خوابم میومد . انگار بین پلکام چسب ریخته بودن و به زور باز میشد . سرم خیلی سنگین بود و درد میکرد . دوباره چشمام وبستم . ولی فوری بازشون کردم .

من کجام ؟ این جا کجاست ؟ تو یه اتاق نا آشنا و بزرگ رو تخت خوابیده بودم . فکرم کار نمی کرد . هنگ کرده بودم . یه دفعه یادم اومد . اون خانم که کارم داشت . ماشین ون . منو دزدین . راحت منو تو روز روشن دزدین .

از این فکر یکدفعه سیخ تو جام نشستم یه جیغ کوچولو زدم . اومدم برم سمت در . تا پتو رو از رو خودم پس زدم از دیدن لباس تنم شکه شدم . یه پیرهن خواب کوتاه و نازک تنم بودم . فوری دوباره رفتم زیر پتو و تا گردن اونو کشیدم بالا .

خدای من ، من کجام !!! کی لباسم و با این لباس افتضاح عوض کرده . اشکام از ترس بدون ارادم میومد پایین . که یکدفعه با شنیدن یه صدا . احساس کردم روح از تنم جدا شد

- پس بالاخره بیدار شدی خانم و خواب آلود ؟

خدایا منو از این کابوس وحشتناک بیدار کن . این حقیقت نداره . سرم و به سمت جایی که صدا ازش میومد گردوندم . دیدم گوشه اتاق جایی که سایه افتاده و تاریکتر . یه صندلی که روش نشسته .

شکه شدم . این همه سختی کشیدم . این همه مامان و بابا رو اذیت کردم که آخرش بشه این ؟؟ از روی صندلیش بلند شد و اومد طرفم . تازه تونستم صورتش رو ببینم . یه تیشرت آستین حلقه ای مشکی با یه شلوار گشاد مشکی ست پوشیده بود . موهام در هم ریخته بود تو صورتش . با دیدنش انگار تازه به عمق ماجرا پی بردم .

با شیطنت نگام کرد و گفت :

- فکر کن من

احساس میکردم دیگه خونی تو بدنم نیست . و همه هجوم آورده سمت مغزم .

با عصبانیت گفتم :

- عوضی . به چه حقی همچین کاری کردی ؟ تو حق نداشتی از بیهوشیم سوء استفاده کنی

با پوزخند نگام کرد و گفت :

- فکر نکنم با وضعیت الانت . تو بهوش بودنت هم کاری از دستت بر بیاد .

با عصبانیت گفتم :

- خیلی پستی

- نه چرا پست باشم ؟ دلم میخواد با چیزی که مال خودمه هر کاری که دلم بخواد بکنم . بعد با

شیطنت نگام کرد و گفت :

- تو با این قضیه مشکلی داری ؟

با عصبانیت گفتم :

- من مال تو نیستم عوضی .

با آرامش دستی تو موهایش کشید و گفت :

ولی بودنت تو اتاق خواب من و تخت من ، این و نمیگه . نه؟؟ !!

عوضی . عوضی

ملحفه رو تخت و کشیدم طرف خودم و دورم پیچیدم . همون جوری که زیر چشمی نگاش میکردم . به سرعت بلند شدم و دویدم طرف در . درست نمیتونستم راه برم . یه حالت سر گیجه داشتم . رسیدم به در . دستگیره در و بالا پایین کردم ولی در باز نشد قفل بود.

چقدر احمق بودم من . واقعا توقع داشتم که در باز باشه ؟ نگاه کردم بهش . داشت با همون پوز خند مسخره نگام میکرد . انگار حرکات من واسش یه جور تفریح بود.

کوبیدم به در و داد زدم :

- کمک . یکی کمکم کنه ؟ کسی اینجا نیست ؟

خبری نبود .

نگاش کردم . خونسرد داشت نگام میکرد . سرم خیلی گیج میرفت . چشمم خورد به پنجره . همون جوری که مراقب بودم ماکان از جاش بلند نشه رفتم طرف پنجره . پرده رو کنار زدم تا ببینم کسی و میبینم یا نه که از چیزی که دیدم دهنم باز موند . رو به روم هیچی نبود فقط جنگل بود و درخت . خدایا من کجام ؟؟؟؟

پس به خاطر همینکه که انقدر خونسرد نشسته و نگام میکنه ؟ چون میدونه وسط ناکجا آبادم و هیچ راه فراری ندارم .

آروم نشستم رو زمین گوشه دیوار و تو خودم جمع شدم و گفتم :

- من کجام . واسه چی منو آوردی اینجا ؟

نگام کرد و گفت :

- اینجا ویلای منه . یه جوری خونه دومم . دور تا دور اینجا جنگل . کسی هم از اینجا خبر نداره . پس مطمئن باش هر چی داد و فریاد کنی صدات به کسی نمیرسه . حتی اگه ولت کنم بری هم مطمئن باش نمیتونی راه برگشتت و پیدا کنی . پس بهتره اینقدر تقلا نکنی و آروم باشی .

بدبخت شدم . هیچ کس منو پیدا نمیکنه . هیچ کس نمیدونه من کجام .

اشکام و پاک کردم و گفتم :

- تورو خدا بذار من برم . واسه چی منو آوردی اینجا ؟ چی از جونم میخوای ؟

خندید . اومد روبه روم واستاد . از ترسم خودم رو چسبوندم به دیوار . جلوی من رو پاهاش نشست و گفت :

- چی شد پس !!؟ خوب پشت تلفن بلبل زبونی میکردی ؟ مگه نگفتی هر غلتی دلت میخواد بکن ؟ مگه نگفتی هیچ کاری نمیتونم بکنم ؟؟ نمیتونم پیدات کنم ؟ پس چی شده حالا افتادی به التماس ؟

اشکام و با پشت دستم پاک کردم و گفتم :

- اشتباه کردم بذار برم . خواهش میکنم .

خندید . بلند شد رو به پنجره و ایستاد و گفت :

- حالا که پیدات کردم و دیدی نمیتونی از دستم فرار کنی مظلوم شدی ؟؟

بعد برگشت سمت و گفت :

- با این همه سختی پیدات کردم بعد بذارم بری ؟ تو باهوش تر از این حرفا بودی الین . نا امیدم نکن .

- میخوای چیکار کنی باهام ؟

با شیطنت نگام کرد و حرفی نزد . خدایا من از این نگاه میترسم . من از این مرد میترسم . کمکم کن .

اومد سمتم . ملافه رو بیشتر پیچیدم دورم و جمع شدم یه گوشه . خندید و خم شد روم و گفت :

- میدونی شدی مثل این جوجه کوچوها که از ترس جمع میشن یه گوشه . اینو که گفت با

عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :

- من جوجه نیستم بچه پرو .

تا اینو گفتم خم شد طرفم و یه دستش و انداخت زیر زانو هام و اون یکی دستش و گذاشت پشت

سرم و منو تو بغلش گرفت و ایستاد . این عوضی داشت چه غلتی میکرد . داشتم تو ذهنم کارش

رو حلاجی میکردم که رفت سمت تخت . خدای من داشت چه غلطی میکرد . به خودم اومدم .

شروع کردم با مشت کوبیدن به سینهش

- ولم کن عوضی . بذارم زمین . ولم کن .

بدون توجه به جیغ جیغم منو گذاشت رو تخت و پتو رو کشید روم و گفت :

- کم جیغ جیغ کن . یکم بخواب بعد بیدار شدی حرف میزنیم .

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم . خیلی خوابم میومد . یه جورایی انگار تو هیروت بودم . فکر

کنم به خاطر مواد بیهوشی بود . ولی میترسیدم بخوام . میترسیدم بخوابم و یه بلایی سرم بیاره .

فکر کنم ترس و تو چشمام دید چون طبق معمول همون پوزخند مسخره رو زد و رفت بیرون . تا

پاش و از در بیرون گذاشت دیگه نتونستم مقاومت کنم و خوابیدم .

با احساس دستی که داشت موها رو نوازش می کرد چشمام رو باز کردم و با دیدن ماکان که بالای

سرم نشسته بود و با لبخند نگام میکرد پریدم بالا و صاف نشستم سر جام . ولی دوباره با دیدن

لباس تنم فوری تا گردن رفتم زیر پتو و خودم جمع کردم و نگاهش کردم . و داد زدم سرش:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اخماش و تو هم کرد و از روی تخت بلند شد و گفت :

- بهتره بیدار شی دیگه از دیروز هیچی نخوردی .

یه نگاه دیگه بهم کرد و گفت :

- تو اون کمد هر لباسی که بخوای هست . من پایین منتظرتم

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون . اصلا نمی دونستم ساعت چنده . هوا که روشن بود. یه نگاه به ساعت رو دیوار کرد ۱۰ بود . چقدر خوابیده بودم !!! یکدفعه یاد حامین و مریم جون افتادم . دلم گرفت . تا الان چقدر نگرانم شده بودن . نکنه حامین فکر کنه من فرار کردم !!! ولی نه، احمق که نیست . اگه می خواستم برم حداقل وسایلم رو میبردم . تازه صدای داد باغبون رو هم شنیدم . از تخت پایین اومدم و رفتم سمت کمد . خدای من چقدر لباس اینجا بود . هر مدلی که میخواستم . همه هم با اتیکت . از لباس شب گرفته تا لباس تو خونه . یعنی همه اینا رو واسه من خریده ؟؟ یه حوله از توش پیدا کردم . تصمیم گرفتم اول برم حمام . حالا حمام کجا بود ؟ یه نگاه به اتاق انداختم . یه در گوشه اتاق بود حدس زدم اونجا باشه که حدسم درست بود . سریع رفتم یه دوش گرفتم و از تو کمد گشاد ترین تیشرت ممکن و با یه شلوارک پایین زانو پوشیدم . موهام رو هم خشک نکردم . همون جوری رفتم بیرون.

حالا باید کجا میرفتم ؟ از در رفتم بیرون وارد یه راهرو شدم که به یه هال کوچیک وصل می شد . از گوشه سالن پله میخورد میرفت پایین . بهم گفت پایین منتظرمه . پس باید برم پایین .

پایین پله ها یه خانمی که لباس فرم تنش بود وایستاده بود . منو که دید بدون حرف به سمت گوشه سالن که میز ناهار خوری بزرگی بود و ماکان پشتش نشسته بود راهنماییم کرد . ماکان منو که دید . بلند شد و صندلی کنار خودش رو بیرون کشید بشینم ولی من توجهی نکردم و دورترین صندلی ممکن و انتخاب کردم و روشن نشستم . یه پوزخند بهش زدم . اونم در جوابم همون پوزخند مسخرش و زد و نشست .

شجاع شده بودم . یادم رفته بود دیروز چه جوری بهش التماس میکردم ولم کنه . حالا اگه طرفم میومد از ترس سخته میزدم و لی چون دور بود واسه خودم ژست میومدم .

با صداش به خودم اومدم .

- چرا موهات و خشک نکردی ؟

- همین جوری راحتم .

- سرما میخوری دختر .

نگاش کردم . تو چشمات فقط نگرانی بود . سرم و انداختم پایین و گفتم :

- عادت دارم .

دلم داشت ضعف میرفت از گرسنگی . یه لیوان آب پرتقال رو میز بود . برداشتم یکم ازش خوردم . لیوان و گرفتم تو دستم و نگاش کردم . گفتم :

- یه چیزی بخور . فقط آب پرتقال نخور .

محلش ندادم و بقیه لیوانم و سر کشیدم و کشیدم عقب . یکم نگاش کردم و گفتم :

- میخوای چیکار کنی با من ؟

همون جوری که داشت واسه خودش لقمه میگرفت نگام کرد و خونسرد گفت :

- هیچی . زندگی

بازم آمپر چسبوندم . داد زدم .

- هیچ معلوم هست چی میگی واسه خودت ؟ فکر کردی منو ورداشتی آوردی اینجا هر کاری

خواستی میتونی بکنی ؟

با لبخند شیطون نگام کرد و گفت :

- نمیتونم؟؟

خفه شدم .میتونست . واقعا میتونست . ولی نمیخواستم نشون بدم تا چه حد میترسم ازش .
هنوز داشت با شیطننت نگام میکرد . تو دلم اعتراف کردم واقعا خوشتیپ و جذاب بود . حتی تو
این تیشرت ساده خاکستری رنگ . ولی من دوستش نداشتم . اصلا دوستش نداشتم . زوری که
نبود .

- معنی کلمه تنفر و می دونی چیه ؟ من ازت متنفرم .میفهمی ؟

- مهم اینه که من ازت متنفر نیستم .

نخیر زبون حالیش نمیشه .

دستم و گذاشتم رو میز و گفتم :

- تو نمیتونی به زور منو اینجا نگه داری . الان همه نگران من هستن ...

با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت :

- منظورت از همه ، آقا حامین که نیست؟؟

منم با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

- به تو ربطی نداره کی رو میگم ، ولی محض اطلاعات بگم ، آره اتفاقا منظورم حامین

یکم نگاش کردم . واقعا قیافش برزخی بود .

با ملایمت گفتم . چرا داری اذیتم میکنی . من حامین و دوست دارم . اینقدر خودخواه نباش .

از پشت میز بلند شد و اوامد سمتم . همچین ترسیدم که نفهمیدم از پشت صندلی چه جوری
خودم و کشیدم بیرون که باعث شد صندلی بیوفته زمین . ولی قبل از اینکه بتونم فرار کنم رسید
بههم و بازوم رو محکم گرفت

نتونستم دستمو آزاد کنم . مچ دستم داشت از فشار له میشد . سعی کردم بدنم رو از زیر هیکلش بیرون بکشم ولی بازم نشد . دیگه حق حق می کردم . نمیتونستم درست صحبت کنم .

- تو رو خدا ولم کن . کاریم نداشته باش .

چونم با دستش گرفت و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم . چشماش رگه های قرمز داشت . خیلی عصبانی بود .

- هیچ کدوم از حرفایی که پشت تلفن میزدی رو یادم نرفته . نکنه این حامین خان همونیه که میگفتی همدیگر رو خیلی دوست دارین و میخواین با هم ازدواج کنید .

جوابی ندادم و فقط گریه کردم . چونم و محکم تر فشار داد و با عصبانیت گفت :

- لعنی جواب بده . همونه ؟

بازم چیزی نگفتم . از ترس نمیتونستم حرف بزنم .

با عصبانیت گفت :

- راستش و بگو . تو اون خونه چه غلطی میکردی ؟ پیش اون پسره بودی آره ؟

بعد داد زد :

- به چه حقی اونجا بودی ؟ تو خونه ای که اون پسره بود ؟

با ترس گفتم :

- من تو اون خونه پرستار بودم . از یه دختر کوچولو مراقبت میکردم .

بلندتر داد زد :

- من الان باید حرف تو رو باور کنم ؟

- باور کن راست میگم . دستمو شیکوندی ولم کن لعنتی.

بی توجه به حرفم با بدنش فشارم داد رو تخت . داشتم خفه میشدم . دوباره گفت :

- تو چه پرستاری بودی با اون پسر اومدی مهمونی هان ؟ دست تو دست هم رفتین مهمونی ، بعد

میگی پرستار بودم ؟

خدای من چی بگم الان ؟

- باور کن اون ماجراش فرق میکرد . اون فقط یکی و میخواست تا تنها نره . منم قبول کردم

باهاش برم

سرش و آورد جلو و از بین دندونهای بهم کلید شدش گفت :

- چرا به تو گفت ؟ دختر دیگه دور و برش نبود که باهاش بره ؟

با ترس سریع گفتم :

- چرا گفت همیشه با آیدا میرفته . ولی آیدا امتحان داشته .

- لعنت بهت الین . من احمق نیستم . بهت گفتم طرف هیچ پسری نرو . نمیذارم مال کس دیگه ای

بشی . انوقت تو راحت بلند شدی با یه پسر دیگه رفتی مهمونی ؟

یه نفس عمیق کشید . ولم کرد و از رو تخت بلند شد و نشست لبه تخت . منم فوری نشستم

گوشه تخت و پاهام رو تو بغلم جمع کردم .

سرش و گرفت تو دستش . آروم با صدایی گرفته گفت :

- واسه چی گذاشتی رفتی ؟ چه جوری با اون خانواده آشنا شدی ؟

با حق حق گفتم :

- واسه این که هیچ کس به حرفم گوش نکرد . زوری که نبود . من نمیخوام با تو ازدواج کنم

داد زد :

- تو غلط میکنی .

بعد انگار یهو یه چیزی فهمیده باشه برگشت سمتم . چشماشو باریک کرد و با دقت نگام کرد و گفت :

- تو تنها نبودی نه ؟ کی کمکت کرد الین ؟ دوستات ؟ یا....

ترسیدم . نمیخواستم پای سیاوش و فرنوش به ماجرا باز بشه . با عجله گفتم :

- چی داری واسه خودت میگی . من تنها تصمیم گرفتم . از طریق آگهی روزنامه اونجا رو پیدا کردم .

یه خنده عصبی کرد و گفت :

- واقعا احمقی الین . چطور تونستی این کار رو بکنی ؟ چه جوری تونستی بهشون اطمینان کنی ؟ یعنی واسه این که با من نباشی هر کار احمقانه ای رو انجام میدی ؟ اصلا واسه مهم نیست چه بلایی سرت میاد ؟

داد زد .

- آره . چون نمیخوام نزدیکت باشم . نمیخوام هر لحظه عذاب بکشم .

بعد آروم و با التماس گفتم : ماکان تو رو خدا بزار برم .

یه خنده عصبی کرد . برگشت از روی شونه اش منو نگاه کرد و گفت :

- جک نگو باشه ؟ بذار این مژده رو بهت بدم که از این به بعد هر لحظه باید عذاب بکشی چون من ولت نمیکنم .

با حالت عصبی گفتم :

- تا ابد که نمیتونی منو اینجا نگه داری ؟

یه پوزخند زد و گفت :

- احتیاجی نیست اینجا نگه ات دارم .

با تعجب نگاهش کردم . یعنی چیکار میخواست بکنه با من ؟

بلند شد رفت سمت میز آرایش و از توی کشوی اولش یه برگه در آورد و اومد طرف من و برگه رو گرفت سمتم

با تعجب و ترس برگه رو گرفتم و بازش کردم . از چیزی که تو برگه بود چمشم تا آخرین حد ممکن باز شد .

با لکنت گفتم :

- تو... تو ... نمی ... نمیتونی ... این کار رو با من بکنی !!!

خندید و گفت :

- یه دلیل بیار که بتونه جلوی منو بگیره؟

با عصبانیت گفتم :

- دلیل بزرگ تر از این که من ازت متنفرم ؟ من دوست ندارم . چرا اینو نمیفهمی ؟

یه خند عصبی کرد و گفت :

- این دلیل واسم مهم نیست . دلیل دیگه ای داری ؟

با حق حق گفتم :

- بابا نمیتونه این کار و با من بکنه ؟ مگه ندید که من چقدر از تو بدم میاد ؟ مگه ندید که به خاطر

تو از خونه فرار کردم ؟ پس چرا این کار و با من کرد !!؟

پوزخندی زد و گفت :

- یکی از دلایلیش همین بود که تو از خونه رفتی .

بعد نشست کنارم رو تخت و تکیه داد به بالای تخت و پاهاش رو انداخت رو هم گفت :

- البته پیشنهادش از طرف من بود .

بعد انگار داره یه داستان تعریف میکنه . دست به سینه نشست و گفت :

- وقتی رفتی بابات خیلی داغون شد . پای آبروش در میون بود . اگه مردم میفهمیدن میدونی چه

آبروریزی بزرگی واسه بابات بود ؟

بعد با ناراحتی گفت :

- من داشتم دیونه میشدم . چه برسه به بابات .

بعد یه نگاه به من کرد و گفت :

- من اگه بابات قبول هم نمیکرد دنبالت میگشتم . نمیذاشتم از دستم در بری ولی به بابات اینجوری نشون ندادم .

- گفتم الین با فرارش یه جورایی آبروی منم برده .

بعد با عصبانیت نگام کرد و گفت :

- چون همه میدونن من میخوام باهاش ازدواج کنم . فرار کرده که با من نباشه .

بعد یه پوزخند زد و ادامه داد :

- ولی من چون دوش دارم دنبالش می گردم و هر جور شده پیداش میکنم . به این شرط که اجازه بدین با من ازدواج کنه . اینجوری اگه کسی هم متوجه نبودش بشه آبروریزی نمیشه . اگر هم بشه بیشتر متوجه منه .

بعد زیر چشمی نگام کرد و گفت :

- میدونی این جوری من یه جورایی آبروت و خریدم .

بعد برگشت با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت :

- چون نه من نه بابات نمیدونستیم کجایی و ممکنه چه بلایی سرت اومده باشه . ولی اینجوری من به بابات نشون دادم که همه جوهر قبولت دارم و ناراحت نباشه به خاطر این موضوع . در واقع یه جورایی سر بابات منتم گذاشتم .

با عصبانیت برگه رو ول کردم و با مشت افتادم به جوش و گفتم :

- لعنتی همش تقصیر تو . از وقتی اومدی تو زندگیم گند زدی به همه چی . تازه منت هم میداری سرم . لازم نکرده منت بذاری . ولم کن . خودم حلش میکنم . چون کاری نکردم

مشتام و گرفت تو دستش ومنو کشید تو بغلش . دیگه توان نداشتم . دیگه اعصاب نداشتم . بستم بود . سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم :

- چرا بابا بهم اعتماد نکرد . واسه یه بار ازش خواستم بهم اعتماد کنه ولی این کار و نکرد . چرا ؟

سرم و فشار داد به سینش و گفت :

- بابات رو درک کن . تو دخترشی . خیلی واسه یه پدر سخته که ناموسش از خونه بره . ندونه شب کجاست و پیش کیه .

اینا رو که میگفت دستش و مشت کرد و فشار میداد به تخت . انگار واسه خودش هم خیلی سخت بود .

با مشت کوبیدم به سینش و خودم و کشیدم عقب و گفتم :

- ولی اگه تو لعنتی پیدات نشده بود ، منو و حامین داشتیم قضیه رو درست میکردیم

یکدفعه خیز برداشت سمتم . که باعث شد سریع خودمو بکشم عقب و بیوفتم رو تخت . از ترس چشمام و بستم . سایه اش افتاد روم . با پا خودم کشیدم عقب که دستش محکم دور بازوم قفل شد و باعث شد دیگه نتونم تکون بخورم . سرش و آورد نزدیکم و گفت :

- تو داشتی چه غلطی میکردی ؟

با ترس و لرز گفتم :

- هیچی

دستمو محکمتر فشار داد و بلندتر داد زد :

- مگه تو نگفتی که فقط پرستار بودی اونجا . پس چی داری میگی که با داشتنی مشکل و با حامین حل می کردی ؟

آروم گفتم :

- مشکلم و با حامین گفتم و اونم قول داد کمکم کنه .

بازوم کشید و منو رو تخت نشوند و اون یکی بازوم رو هم گرفت و گفت :

- الین چی رو داری از من مخفی میکنی ؟ تو با اون پسره چه رابطه ای داشتنی ؟

عصبی گفتم:

- هیچی ، باور کن

- یعنی اینقدر با هم صمیمی بودین که نشستنی از خصوصی ترین چیزهای زندگیت باهاش صحبت کردی ؟

عصبانی شدم . هلش دادم عقب و گفتم :

- راجع به من چی فکر میکنی که هر چی از دهنتم در میاد میگی لعنتی؟

بلند شد و ایستاد و رفت طرف پنجره پشتش و کرد به من و گفت :

- لابد از من یه غول ساختی و ازش خواستی اون بیاد و تو رو از دست من نجات بده ؟

با عصبانیت گفتم :

- مگه غیر اینه ؟

رفتم سمت اون برگه . اونو برداشتم و رفتم طرفش و گرفتم طرفش و گفتم :

- اینو ببین ؟ این چیه که واسه من گرفتی ؟

با پوزخند نگام کرد و گفت :

- این برگه میگه تو مال منی و همیشه هم مال من میمونی

با پوزخند گفتم :

- کور خوندی آقا . درسته که بابام راضیه ولی بابام که نمیخواه با تو عروسی کنه . تا وقتی هم که

من راضی نباشم هیچ عقدی صورت نمیگیره .

با شیطننت نگام کرد و گفت :

- راضی میشی

یه لبخند خبیثانه زدم و گفتم :

- تو خواب ببینی .

اومد برگردم برم که یکدفعه بازوم و گرفت و منو کوبید به دیوار . لعنتی بازوم کش اومد از بس منو

این طرف و اون طرف کشید . تیره کمرم میسوخت . نفسم از درد بند اومد . نمیتونستم تگون

بخورم . دستمو گرفت و از هم باز کرد و کنار سرم کوبید به دیوار . هر کاری کردم دستمو جدا کنم

نشد ، با یه لحن کش داری گفت :

- تو بیداری میبینم عزیزم .

تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- نه نمیشم . نمیتونی مجبورم کنی . ولم کن لعنتی .

صورتشو آورد نزدیک تر . لباس با لبام فاصله ای نداشت . نفسای داغش داشت لبام رو میسوزند . ضربان قلبم رفته بود بالا . طپشش رو از روی لباس هم حس میکردم . داغ کردم . سرم چرخوندم تا از چیزی که داشت پیش میومد جلو گیری کنم .

سرش و آورد سمت گردنم . نفساش داشت عصبیم میکرد . بازم این اشکای لعنتی میومد پایین . لبش و گذاشت روی گردنم و یه بوسه ملایم و طولانی گردنم و کرد . تمام تنم یکدفعه یخ زد . لرز کردم . سرش و آورد سمت گوشم و با صدایی که پر تمنا بود گفت :

- واسه من فرقی نمیکنه مراحلش . میتونیم اول بچه دار بشیم بعد عروسی کنیم . نظرت چیه ؟

خدای من چی داشت میگفت . یعنی انقدر پست بود ؟ برگشتم سمتش و گفتم :

- تو این کار و نمیکنی

پیشونیش و چشوند به پیشونیم و گفت :

- مطمئن باش واسه به دست آوردنت هر کاری میکنم .

بعد هم ولم کرد و رفت نشست رو صندلی اتاق و دستاش و گذاشت رو زانوش و سرش و گرفت پایین .

خدای من یعنی من هیچ راه فراری نداشتم ؟ حالا باید چیکار میکردم ؟ من این آدم از خود راضی لعنتی رو نمیخوام . همون جا روی زمین نشستم . زانو هام و جمع کردم تو شکمم و دستمو دورش حلقه کردم . با گریه گفتم :

- چرا داری این کار و با من میکنی ؟ آخه مگه عصر حجره ؟ من دوست ندارم . این واست مهم نیست.؟

جواب نداد . آروم از جام بلند شدم . رفتم رو به روش رو زمین نشستم و گفتم :

- ببین ماکان ...

یکدفعه بلند زد زیر خنده . یه خنده عصبی و بلند . بعد نگام کرد . منم با تعجب نگاهش کردم .
گفت :

– این دفعه اولکه اسمم منو صدا میکنی ؟ شک داشتم اسمم و بلد باشی
با ناراحتی گفتم :

– مگه میشه اسم کسی رو که بدبختم کرده یادم بره؟
چیزی نگفت . چهار دست و پا رفتم سمتش و جلوی پاش نشستم ولی سرش و بلند نکرد و گفتم :
– چرا با من این کار میکنی ؟ چرا میخوای آینده منو به خاطر یه لجبازی بهم بریزی ؟ اگه من بگم
غلط کردم راضی میشی ؟
دلخور نگام کرد و حرفی نزد .
آروم گفتم :

– دور و بر تو دختر کم نیست . من نشدم یکی دیگه . تازه از خدائونم هم هست . ولی من نه . تو
نمیخوای با عشق ازدواج کنی ؟ واست مهم نیست که داری خودت رو تحمیل میکنی ؟ واست مهم
نیست زنت ازت متنفر باشه ؟

همون جوری داشت خیره نگام میکرد . هول کردم و گفتم :
– تو ایرادی نداری من واسه ازدواج آماده نیستم . تو رو خدا درکم کن .
آروم گفتم :

– کم کم آماده میشی

چرا حرفم و نمیفهمه .

زدم زیر گریه . نمیخواستم دیگه گریه کنم . از این اشکا خسته شده بودم . اشکم و پاک کردم ولی دوباره ...

- به خاطر خودخواهی خودت منو بدبخت نکنه . من آرزو دارم . دلم میخواد با عشق عروسی کنم . دلم میخواد وقتی شوهرم و میبینم همه وجودم پر عشق بشه . دلم میخواد از دیدنش طپش قلب بگیرم ..
حق هق کردم .

- چرا میخوای آرزوهامو ازم بگیری . مگه من تو این دنیا چیز زیادی میخوام ؟ دلم میخواد با لباس سفید برم خونه شوهرم . دلم میخواد اگه باهاش هستم همه دنیا باشه . همه زندگیم باشه . دلم میخواد نفسم به نفساش وصل باشه . چرا میخوای همه این حس های خوب و ازم بگیری ؟
با عصبانیت نگام کرد . دیگه نمیخواستم از نگاش بترسم .
آروم گفتم :

- تو از کجا تو زندگی من پیدات شد ؟ منو بدبخت نکن . خواهش میکنم .
بلند شد و ایستاد و بعد از چند لحظه رفت سمت در ولی قبل از اینکه بره بیرون برگشت سمتم و گفت :

- ساعت ۵ عاقد میاد . بهتره تا اون موقع حاضر باشی . به نفعت که سر و وضعت و درست کنی .
یه نگاه بهم کرد . منم با چشمای اشکیم داشتم نگاش میکردم . رفت و در و بست . خورد شدم . به معنای واقعی کلمه داغون شدم . همون جا رو زمین دراز کشیدم و پاهام و تو بغلم جمع کردم .
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

با صدایی که اسمم و صدا میکرد از خواب بیدار شدم . چشمام از زور گریه چسبیده بود به هم . صدای یه خانمی بود . به زور دستمو گذاشتم زمین و نشستم . مو هام و زدم کنار و به خانمه نگاه کردم . یه خانم تقریبا مسن که لباس فرم تنش بود .

- خانم بیدار شید . آقا گفتن بهتره زودتر آماده بشید تا نیم ساعت دیگه عاقد میاد .

دوباره با اومدن اسم عاقد چشمام پر اشک شد . نگاش کردم . یه نگاه به چشمام کرد و سرش انداخت پایین و گفت :

– لباساتون رو گذاشتم رو تخت . آقا گفتن بهتره زودتر حاضر بشید .

انگار واسش گفتن حرفی سخت بود . با ناراحتی بلند شد و گفت :

– آقا گفتن بهتره سر و وضعتون رو درست کنید وگرنه از روش دوم استفاده میکنن

اینو گفت و فوری از در رفت بیرون . داشت منو تهدید میکرد و اون پسره عوضی داشت منو

تهدید میکرد !!! تهدیدم داشت واقعا ، حتی فکر اینکه تنم رو میلرزوند

به زور از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت تخت . یه بلیز شلوار حریر خوشگل روی تخت بود .

بایه شال سفید و آبی خوشگل

اخمق فکر همه جا رو هم کرده . با دست لرزون لباس رو برداشتم و پوشیدم . درست سایز تنم بود

. یه نگاه تو آینه کردم .

یه دختر افسرده با رنگ و رویی که بی شباهت به مرده نبود . باورت میشه الین ، داری با این

ریخت و قیافه داری عروسی میکنی ؟ با این لباس ؟ با این غم تو چشما ؟ این تویی این ؟ یه

پوزخند واسه خودم تو آینه زدم و رفتم تو دستشویی . دستو صورتم و شستم . گشتم از تو می

آرایش یه گل سر پیدا کردم و موهام رو بستم . عروس خانم آماده شد . کاشکی میمردم ولی الان

تو این وضعیت نبودم .

با صدای در به خودم اومدم . همون خانم قبلی از در اومد تو . وقتی من و آماده دید یه لبخند زد و

گفت :

– آقا چابین منتظر تونن

دیگه هیچی واسم مهم نیست . به جهنم . زندگیم به باد رفت . هر چی میخواد بزار بشه .

شالمو و سرم کردم و رفتم پایین

از پله ها رفتم پایین . از دیدن چیزی که رو به روم بود یه پوزخند زدم . یه سفره عقد کوچولو . خوشگل شیک بالای سالن انداخته بودن . ماکان هم یه کت شلوار مشکی با یه پیرهن سفید با پاپیون زده بود . خیلی خوش تیپ شده بود . ولی هیچ کدوم از اینها برای من اهمیت نداشت . این سفره بخت من نبود . سفره سیاه بختیم بود . بدون این که بهش توجه ای کنم رفتم رو مبل دو نفره ای که بالای سفره بود نشستم . بعد از کمی مکث اونم اومد و نشست کنارم . چند لحظه بعد خدمتکار عاقد و رو به سالن راهنمایی کرد . بهش توجهی نکردم و از جام تگون نخوردم .

ماکان بلند شد و رفت به استقبالش .هیچی از حرفایی که بینشون رد و بدل شد نفهمیدم . سرم پایین بود و با گوشه شالم ور میرفتم . انگار اصلا تو این دنیا نبودم .

ماکان قرآن و باز کرد و آورد سمتم . ولی من با دست بستمش . نمیخواستم . هیچی نمیخواستم . با خدا قهر کرده بودم . میدونم خدا هم دوستم نداشت ، وگرنه من الان پای سفره عقد نبودم . این همه تلاش کردم این همه..... ولی آخرش چی شد ؟ بازم برگشتم سر جای اولم . لاقلا اون موقع منتهی بالای سرم نبود . بابا . مامانم کنارم بودن . نه این که با یه برگه مسخره و یه بلیز شلوار

چقدر آرزوم داشتم . دلم گرفت . بازم اشک تو چشمم جمع شد . دلم مامانم و میخواست . دلم میخواست کنارم بود و بغلش میکردم و یه دل سیر گریه میکردم . دلم میخواست اگه حتی زوری هم میخوام بله بگم ، به جای یه برگه مسخره ، پدر مادرم بودن . با نگاشون بهم دل گرمی میدادن . ازشون واسه بله گفتن اجازه میگرفتم نه این که با یه برگه دهنم و ببندم . ولی نداشت . این ماکان عوضی نداشت .

تو همین فکر بودم که یکدفعه با گرمی یه دست که روی دست یخ زدم قرار گرفت به خودم اومدم . صدای رو شنیدم که آروم کنار گوشم گفت :

– بار سوم . خواست کجاست ؟

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون که باعث شد ابروهاش بره تو هم . صدای عاقد و شنیدم که داشت میزان مهریه رو اعلام میکرد . ۱۰۰۰ تا سکه این ویلایی که توش بودیم .

یه پوزخند اومد رو لبم که از چشم ماکان دور نمود . میخواست اینجوری نشون بده که به من اهمیت میده ؟ این که من پولدارم ، واسش مهم نیست ؟ این که بچه پولدار ؟ عاقد منتظر جواب بود .

با یه بله من تمام زندگیم می افتاد دست ماکان . با ضربه ای که ماکان به پهلوم زد به خودم اومدم و نگاهی کردم . توی چشماش همه چی بود. نگرانی . دلشوره . اضطراب و عصبانیت .

تمام قدرتم و جمع کردم و گفتم :

بله

صدای نفس پر صدایی رو که کشید شنیدم . عاقد دفتر بزرگی رو گذاشت رو میز و ازم خواست جاهایی که نشون میده رو امضاء کنم . با دست لرزونی خودکار رو برداشتم و هر جایی که گفت رو امضاء کردم .

آخر هم سند ازدواج. سند بدبختیم . سند بندگیم .

بعد که امضاء ها تموم شد . ماکان رفت تا عاقد و تا پایین راهنمایی کنه . منم با بی حالی رفتم تو اتاق . بالاخره همه چیز واسم تموم شد و همون جوری شد که اون میخواست . به خواستش رسید . حالا من زن ماکان بودم . چقدر خنده دار بود واقعا . زن ماکان

ماکان شوهرم بود الان . شالم و انداختم زمین و نشستم رو تخت . بعد از چند لحظه در اتاق باز شدو ماکان اومد تو . حتی نگاش هم نکردم . در بست و اومد کنارم نشست . چونم و گرفت و سرم و بر گردوند طرف خودش .

تو چشمم نگاه کرد . منم با چشمای اشکیم نگاش کردم . دستمو گرفت تو دستش و بعد از چند لحظه سردی چیزی رو توی انگشتم احساس کردم . تو اومدم سرم و پایین بگیرم و به انگشتم نگاه کنم ، پیشونیم داغ شد .

لبهای داغش رو روی پیشونیم گذاشت و پیشونیم رو بوسید . بعد بغلم کردو محکم به خودش فشارم داد و با صدای لرزونی گفت :

بالاخره مال خودم شدی . مال من

این و که گفت تازه به خودم اومدم . با دستم به سینه فشار آوردم و ازش جدا شدم. فوری سرم گرفتم پایین و انگشتم و نگاه کردم

توی انگشت دوم دست چپم یه حلقه بود . حلقه ای که همیشه دوست داشتم . از کجا میدونست ؟ یه حلقه تک نگین و یه حلقه ظریف ساده نگین دار کنارش .

حلقه ای که همیشه دوست داشتم عشقم واسم بخره . حلقه ای که

ولی الان ماکان اینو انداخته بود به دستم . من این و نمیخواستم . من نشون بندگی ماکان و نمیخواستم

با عصبانیت حلقه رو در آوردم و پرت کردم سمتش و گفتم :

- من حلقه نمیخوام . من حلقه تو رو نمیخوام . میفهمی؟ میفهمی لعنتی؟

اومدم از جام بلند شدم که با عصبانیت دستمو گرفت ، پرتم کرد رو تخت و خیمه زد روم . اومدم کنارش بزنم که دستامو گرفت و گذاشت دو طرف سرم و گفت :

- اون حلقه لعنتی رو دستت میکنی وگرنه بدون من حتی پات و از در خونه بیرون نمیداری فهمیدی ؟

- نه نفهمیدم . به تو هیچ ربطی نداره دیگه کارا من . تو به خواسته لعنتیت رسیدی .

صورتش آورد نزدیک . جوری که لبش با لبام فاصله ای نداشت . از بین دندونای به هم کلید شدش گفت :

- انگار حالت نشده هنوز تو الان زن منی نه ؟

- نه . نمیفهمم . خسته ام کردی . دست از سرم بردار .

سرش و آورد پایین . کنار گوشم گفت :

- گوش کن کوچولو . تو مال منی . میفهمی ؟ من الان شوهر توام . شوهر شرعی و قانونی تو . هیچ قدرتی ، میفهمی ؟ هیچ قدرتی ، هیچ قانونی نمیتونه تو رو از من بگیره . پس بهتره هر چی فکر مزخرف از توی اون کله خوشگلت بیرون بریزی .

نفس های داغش داشت گوشم و میسوزوند . سرم و چرخوندم تا از نفسش فاصله بگیرم . خندید و ولم کرد و خوابید کنارم و منو کشید تو بغلش و گفت :

– فکر نکن با یه امضاء همه چی تموم شده . تازه اول راهیم الین .

اومدم از بغلش پیام بیرون که اجازه نداد و منو کشید تو بغلش و مجبور کردم سرم و رو سینش بذارم و گفت :

– کجا میری خانمم ؟ جا تو اینجاست . از اولم اینجا بوده . ولی نمیخواستی قبول کنی .

دیونه روانی . یه مشت کوبیدم به سینش و خودم رو کشیدم عقب و گفتم :

– جای تو هم از اول توی جهنم بوده همون جا هم میمونه

اومدم پیام از روی تخت پایین که دستم و کشید . افتادم تو بغلش و موهام ریخت تو صورتم . موهام و داد پشت گوشم . ابروهاش خیلی گره خورده بود . با صدای آرومی گفت :

– اگه تو جهنم باشم ولی بدونم تو مال منی دیگه بقیه اش مهم نیست .

با انگشت شصتش کشید رو لبم که سرم و چرخوندم . نفسش و صدا دار داد بیرون و دستش و شل کرد . خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و از روی تخت روی تخت بلند شدم . ضربان قلبم وحشتناک رفته بود بالا . یکم بعد صدای در و شنیدم فهمیدم از اتاق رفته بیرون .

نشستم کنار پنجره و به بدبختیم فکر کردم . حالا باید چیکار کنم . حالا که زنشم اگه بخواد اگه بخواد....

وای نه از فکرش هم تمام بدنم لرزید . داشتم آتیش میگرفتم . از عصبانیت . از خجالت . از حرص

رفتم سمت حمام . دوش آب سرد و باز کردم و رفتم زیرش تا یکم از التهام کم بشه ولی فایده نداشت . همون جا نشستم رو زمین و به بخت خودم گریه کردم . آخرین گریه هامم کردم .

ولی ولی با خودم عهد کردم که دیگه گریه نکنم . هر اتفاقی که افتاد دیگه گریه بسته . اشکام رو پاک کردم و حمام کردم اومدم بیرون . لرز کردم . فوری یه بلیز شلوار تنم کردم و حوله رو دور موهام پیچیدم و رفتم زیر پتو . همون جوری که داشتم فکر میکردم خوابم برد . به خواب عمیق و طولانی .

با نوری که تو صورتم میخورد بیدار شدم . ولی هنوز خوابم میومد . سرم خیلی درد میکرد . اومدم بچرخم که پشت به نور بخوابم که نتونستم تکون بخورم . بدنم قفل شده بود . چشمام و باز کرد تا موقعیتم و تشخیص بدم و بادم بیاد کجام که با دیدن اتاق همه چی بادم اومد .

اومدم تکنون بخورم و از تخت بلند بشم که دیدم . دست ماکان دورم قفل شده . هنگ کردم . یعنی چی ؟ من که تنها بودم . این کی اومده ؟ از وحشت به خودم لرزیدم . خودم و تکنون دادم که ازش فاصله بگیرم که منو محکمتر بغل کرد و سرشو توی موهام فرو کرد و با صدای خواب آلود گفت :

- بخواب بچہ ، اینقدر ول نزن .

اومدم صحبت کنم که دیدم بله . دوش آب سرد کار دستم داده و صدام در نیامد . گلوم میسوخت . با صدای گرفته ای گفتم :

- ولم کن . اینجا چہ کار میکنی .

قلبم از ترس مثل قلب گنجشک میزد. خدایا فکر اینجاش و نکرده بودم. حالت آدمای منگ و داشتم. نمیدونم چرا اینقدر سرم سنگین بود.

آروم گفت :

- بہت میگم بخواب بچہ . تو از دیروز بعد از ظہر خوابیدی . من تا صبح بیدار بودم . پس اینقدر ول نخور و یکم دیگہ بخواب .

بعد هم سرش و تو گردنم فرو کرد و به نفس عمیق کشید و خوابید .

انقدر محکم بغلم کرده بود طپش قلبش و تگون خوردن سینه اش رو از پشتم احساس میکردم .
 دلم میخواست یه کاری کنم که ولم کنه ولی فکرم کار نمیکرد . حالم خوب نبود . حتی دیگه
 قدرت نداشتم دستو پام و تگون بدم . حس میکردم خیلی داغم . چشمام خیلی سنگین بود و
 داشت بسته میشد . احساس میکردم یکم تب دارم . داشتم تلاش میکردم فکرم و جمع کنم و یه
 چیزی بهش بگم که دیگه نتونستم چشمام و باز نگه دارم و همون جوری که تو بغلش بودم دوباره
 خوابیدم .

نمدونم چقدر گذشته بود که با احساس دستی که موهام و نوازش میکنه بیدار شدم . یه ذره ول
 خوردم و چشمام و مالیدم . که یکدفعه یادم اومد تو بغل ماکان خوابیده بودم . فوری چشمام و باز
 کردم

دیدم دستش گذاشته زیر سرش و در حالی که یه لبخند رو لبشه ، داره با لذت منو نگاه میکنه .
 کپ کردم . فوری یه نگاه به لباسای تنم کردم . وقتی تغییری تو لباسام ندیدم یه نفس عمیق
 کشیدم و خیالم راحت شد .

برگشتم سمتش با عصبانیت نگاش کرد . یه لبخند زد و نشست تکیه داد به بالای تخت با انگشت
 زد به نوک بینیم و گفت :

- راجع به من چی فکر کردی کوچولو ؟

از اون فکری که تو سرم بود خجالت کشیدم ولی به روم نیاوردم بلند شدم نشستم که از سر
 درد چشمام وبستم . ای خدا چقدر حالم بده . همون جوری که دستمو روی سرم فشار میدادم تا
 دردش کمتر بشه ، چشمم خورد به بدنش که لخت بود و هیچ لباسی تنش نبود . یه جورایی هم
 چندشم شد ، هم خجالت کشیدم . هم عصبانی شدم . سرم و انداختم پایین و با عصبانیت و
 صدایی گرفته گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ به چه حقی یواشکی اومدی تو تخت من هان ؟

یکدفعه دست انداخت از کمرم منو کشید طرف خودش و از پشت بغلم کرد و تکیه دادم به خودش . هر چی دست و پا زدم انگار نه انگار جونی هم توی تنم نبود که بتونم بیشتر از این تلاش کنم . از این که بدنش بهم میخورد چندشم میشد . آروم دم گوشم گفت :

- اینقدر ول نزن تا من نخوام تو هیچ جا نمیری . پس ساکت باش .

یه ذره دیگه تلاش کردم دیدم فایده نداره . آروم گرفتم ولی از عصبانیت داشتم خفه میشدم .

تا جایی که صدای گرفته ام بهم اجازه میداد ، بلند داد زدم :

- ولم کن دیونه . فکر کردی کی هستی . به چه حقی اومدی اینجا خوابیدی ؟

از حرکت سینش میفهمیدم که داره می خنده . عوضی داشت مسخرم میکرد . آروم گفت :

- فکر کنم لازم باشه دوباره واست یادآوری کنم که من الان شوهر تو هستم . پس اتاق منو و تخت من معنی نداره . هر جا که من بخوابم تو هم همون جا میخوابی

آرم زیر لب گفتم :

- لعنت بهت

با صدای ناراحتی گفت :

- شنیدم چی گفتی . راحت باش تعارف نکن تو رو خدا .

خندم گرفت . چقدر این بشر رو داشت . چونش رو گذاشت رو موهام و گفت :

- میدونی داشتم نیم ساعت پیش که نگات میکردم و زمانی که از خواب بیدار شدی به چی فکر میکردم ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- چرا فکر میکنی فکرای تو واسم مهمه ؟

آروم گفت :

- یادته یه روز صبح زنگ زدم بهت با صدای خواب آلود جوابم رو دادی ؟ یادت گفتم دلم میخواد چند سال از عمر و بدم ولی الان کنارت بودم و وقتی از خواب بیدار میشدی می دیدمت ؟

یادم اومد . اون موقع چقدر تو دلم به این حرفش خندیدم ولی حالا

- وقتی امروز صبح دیدم چه جوری از خواب بلند شدی و چشمت و مالیدی و خستگی در آوردی... یاد اون روز افتادم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- اون روز مسخرم کردی . ولی من مطمئن بوم که یه روز میاد که اینجوری تو بغل من از خواب بیدار بشی و مال خود خودم باشی

پوزخندی زدم و گفتم :

- آره . مسخرت کردم . چون ذات کثیف و نمیشناختم . اگه مثل الان میشناختم ، اون روز حرفت رو جدی می گرفتم .

اینو که گفتم انگار آتیش گرفت . همون جوری که تو بغلش بودم خوابوندم رو تخت و یه چنگ زد تو موهام و سرم و آورد بالا و صورتش و آورد نزدیکم و از بین دندونای به هم کلید شدش گفت :

- آره راست میگی . تقصیر منه که ذات کثیفم و همون دیشب نشونت ندادم .

موهام داشت کنده میشد . دستم و گذاشتم رو دستش که از فشار انگشتاش کم کنم . سینه اش از عصبانیت داشت به شدت بالا پایین میرفت . چشمام و بستم . دلم نمیخواست بدن لختش و ببینم . عضله های بازوش منو میترسومند .

تو فکرم هم زمان داشتم حرفش و تجزیه و تحلیل میکردم . چی داشت میگفت ؟ منظورش چی بود ؟

تو همین فکرا بودم . که یکدفعه لبام داغ شد . چشمام و یکدفعه باز کردم . با تعجب نگاه کردم . این داشت چه غلطی میکرد . خودم که داغ بودم . حس کردم آتیش گرفتم . نفس کم آوردم . یکدفعه به خودم اومدم و با مشت کوبیدم تو سینه که ولم کنه ولی انگار نه انگار . بعد از یکم تلاش ولم کرد . با چشمای خمار زل زد بهم .

با عصبانیت گفتم :

- معلوم هست چه غلطی داری میکنی ؟

با صدای دو رگه شده گفت :

- مگه نگفتی من ذاتم خرابه ؟ چه انتظاری پس ازم داری؟ تا الان هم فکر کنم زیادی تحمل کردم . میخوام ذات خراب و نشونت بدم .

بعد سرش و آورد جلو و آروم زمزمه کرد :

- هرچند که من الان هر کاری که با تو بکنم حق طبیعیمه. چون تو الان مال منی . نه؟

ای بمیری الین با این حرف زدنت میمردی خفه میشدی و حرف نمیزدی . تو که همیشه آخر ضایع میشی . پس جلوی این زبون وا موندت رو بگیر .

اومد دوباره بیاد سمتم که فوری گفتم :

- ولم کن ماکان . غلط کردم . کاریم نداشته باش. تو رو خدا ولم کن .

یکم نگام کرد. بعد ولم کرد و دراز کشید کنارم . اومدم فوری از جا بلند بشم که دستمو کشید و دوباره خوابوندم و گفت:

- کجا ؟ بخواب ببینم

از ترسم خوابیدم تکون هم نخوردم . جرات نداشتم بهش نگاه کنم .

آروم گفتم :

- فکر نکن من ازت میگذرم . زیادم نمیتونم تحمل کنم . پس فکر نکن میتونی با التماس به خواستت بررسی. دارم بهت وقت میدم که کم کم خودت رو با شرایط

بعد از چند لحظه دوباره گفت :

- تا اون زمان هم هر شب جات تو بغل من . فکر نکن بتونی جدا بخوابی . فهمیدی ؟

خدایا . چه جویری من اینو تحمل کنم هر شب . چیزی نگفتم . برگشت نگام کرد و گفت :

- چیزی نشنیدم؟

از ترسم فوری گفتم :

- فهمیدم .

یه نفس عمیق کشید و گفت :

- خوبه . دیشب با بابا ، مامانت صحبت کردم . بهشون گفتم که ازدواج کردیم

با شنیدن این حرف بلند شدم سیخ نشستم و گفت :

- چی ؟ با بابا صحبت کردی ؟ چی گفت ؟

یه نگاه کرد و گفت :

- هیچی . میخوای چی بگه . خیالش راحت شد که تو پیش منی . ولی اونقدر از دستت ناراحته که فکر نکنم به این زودی ببخشت.

اشک تو چشمم جمع شد . ولی نذاشتم پایین بیاد . دیگه من گریه نمیکردم . بست بود گریه .
همش تقصیر این عوضی بود . اونوقت حالا به من تیکه میومد . موهام و از تو صورتم زدم کنار و با تمام نفرتی که تو وجودم بود زل زدم بهش

آروم گفت :

- اینجوری نگام نکن .

حرفی نزدم و سرم انداختم پایین .

حالم خیلی بد بود . سر درد داشت دیونم میکرد . یه نگاه بهم کرد و از حالتیم فهمید که حالم خوب نیست . آروم گفت:

- خوبی الین ؟

بعد سیخ نشست گفت :

- صبر کن ببینم . میگم صداتم یه جوریه . فکر کردم از خواب بیدار شدی اینجوریه . ولی...صدات گرفته ، چقدر احمقم چه جوری تا الان نفهمیدم . سرما خوردی تو . پاشو بریم دکتر . زود باش .

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :

- لازم نکرده تو دلت به حال من بسوزه و من خوبم .

یه نگاه دلخور بهم کرد و با عصبانیت از روی تخت بلند شد و رفت طرف پنجره . همون جوری که بیرون نگاه میکرد گفت :

- دلسوزی ؟ آدم واسه حال زنش دلسوزی نمیکنه اینو بفهم .

زنش ؟ چقدر خنده دار شنیدن این حرف از دهن ماکان .

خنده مسخره رو لبم و دید . سرش وبا تاسف تکون داد . بعد از چند لحظه گفت :

- فردا راه میوفتیم میریم تهران

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- تهران واسه چی ؟

نگام کرد و گفت :

- تا ابد که نمیتونیم اینجا بمونیم . من کار و زندگی دارم . امدم اینجا هم یکم آب و هوام عوض بشه هم....

یه نگاه به من کرد و یه چشمک زد و بقیه حرفش و خورد ، بچه پرو . همون جوری که زل زده بود بهم و نگام میکرد گفت :

- باید بریم دیدن پدر مادرت .

تعجب کردم . با ناباوری نگاهش کردم . ته دلم قند آب میکردن . دلم واسشون یه ذره شده بود . ولی تا یاد بابا افتادم دپ شدم .

آروم گفتم :

- ولی بابا فکر نکنم دیگه بخواد منو ببینه

اومد نشست کنارم و گفت :

- ممکنه از دستت ناراحت باشه حق هم داره . ولی اون پدرت . مطمئنم دلش واسه تنگ شده . حتی اگه از دستت ناراحت بود و بهت بی محلی هم کرد تو باید تمام تلاشت و بکنی که دوباره دلش رو به دست بیاری

موهام زد پشت گوشم و نگام کرد و گفت :

- در ضمن باید مقدمات عروسیمون رو هم جور کنیم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- عروسی ؟

- آره . این قدر تعجب داره ؟

با ناراحتی گفتم :

- چه عروسی گرفتنی؟ میخوایم خودمون رو گول بزنیم ؟ ما که عقد کردیم .

با شیطنه نگام کرد و گفت :

- ما فقط عقد کردیم . اتفاقی که بینمون نیفتاده . افتاده ؟ تازه اگر هم می افتاد هم مهم نبود . هیچ ربطی به عروسی گرفتن نداشت

بعد هم زد زیر خنده

عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

- من مسخره نیستم . عروسی هم نمیخوام

با ناراحتی و عصبانیت نگام کرد و گفت :

- من ولی عروسی میخوام . تو هم مجبوری موافقت کنی . در ضمن این واسه خودت هم خوبه

بعد با پوزخند ادامه داد :

– همه که دست گل تو رو نمیدونن. نمیدونن که تو از خونه بابات گذاشتی رفتی

عوضی داشت به من تو هین میکرد . منم با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

– دست گل من به خودم ربط داشت . میتونستی خودت و بکشی کنار و کاری به کار من نداشته باشی که حالا به خاطر ماست مالی کردنش بخوای عروسی بگیری . مجبورت نکرده بودن که .

با عصبانیت گفت :

– چه ماست مالی ؟

یه پوزخند زدم و گفتم :

– این که منو دزدیدی و مجبورم کردی باهات عروسی کنم .

صورتش داشت قرمز میشد از عصبانیت ، دلم داشت خنک میشد . چطور اون همش به من تیکه مینداخت . حالا ببینه خوبه ؟ تیر خلاص رو هم زدم سرم و بردم نزدیک تر و تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

– در ضمن همه تو فامیل میدونن من تا چه اندازه از تو متنفرم . به نظرت حالا عروسی گرفتن کار خیلی مسخره ای نیست ؟

یعنی کارد میزدم خورش در نمیومد . دوتا بازو هام و چنگ زد و کشیدم طرف خودش من همینجوری بیحال بود . با این حرکتش دیگه به زور خودمو کنترل کردم . با عصبانیت نگام کرد و گفت :

– اتفاقا پس الان لازم شد که بگیریم . به قول تو نشون همون فامیل میدم که چه جوری الین خانمی و که زبونس مثل نیش عقرب میزنه رو مثل بره رام و مطیع کردم

بعد هم یه پوزخند زد و ادامه داد :

– نشون میدم که با ماکان نمیشه در افتاد . من آدمی نیستم که نه بشنوم . به هر چیزی که بخوام میرسم . هر چیزی رو که بخوام به دست میارم . هیچ چیز و هیچ کس هم نمیتونه جلوم و بگیره .

دستم داشت خورد می کرد . روانی بود . منم کم نیاوردم و گفتم :

– بله ، در دیونه بودن و خودخواه بودن تو که شکی نیست

احساس میکردم انقدر دندوناشو محکم داره فشار میده به هم که الان خورد میشه . هم به حد مرگ ترسیده بودم ، هم داشتم از حرص خوردنش لذت میبردم . من وسیله نبودم که اینقدر خود خواهانه راجبم حرف میزد . منم آدم بودم ، واسه خودم غرور داشتم . شخصیت داشتم . حق انتخاب داشتم

منو کشید جلو و تو چشمام نگاه کرد و گفت :

لعنت بهت الین . لعنت بهت

بعدم هم پرتم کرد رو تخت و وایستاد . همون جوری پشتش بهم بود گفت :

– نظر تو واسه من مهم نیست . من دلم میخواد تو با لباس سفید عروسی بیای تو خونه من . دلم میخواد یه عروسی بگیرم که دهن همه باز بمونه . پس بهتره دیگه با من بحث نکنی .

بعد هم بدون اینکه به من نگاه کنه تیشرتش رو از رو زمین برداشت و رفت بیرون و در و کوبید به هم .

انقدر تو اتاق موندم تا گرسنگی بهم فشار آورد . رفتم پایین . از ماکان خبری نبود . بهتر !!! اصلا حوصلش رو نداشتم .

آشپزخونه رو پیدا کردم . دو تا زن داشتن اونجا کار میکردن . یکیشون همونی بود که دیروز اومد صدام کرد . تا دیدم یه لبخند زد بدون حرف واسم غذا کشید و با مخلفاتش گذاشت رو میز .

منم بدون حرف غدام و خوردم و اومدم بیرون . با خودم گفتم بذار ببینم تلفنی اینجا پیدا میشه یا نه که دیدم خبری نیست . در خونه هم قفل بود و نمیشد رفت بیرون . معلوم نبود خودشم کدوم گوریه .

حوصله ام سر رفت . اعصابم ریخت به هم . تا شب خودم و سر گرم کردم . هیچ خبری هم از
ماکان نشد . آخر خسته شدم . بدون شام رفتم خوابیدم .

هنوز چشمام سنگین نشده بود که صدای باز شدن در اتاق و شنیدم . لای چشمام و باز کردم .
دیدم ماکان آرام اومد تو اتاق و در و بست . اهمیت ندادم و چشمام و دوباره بستم . داشتم سعی
میکردم خوابم نره که از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که خوابید کنارم .

آروم گفت :

- بیداری الین ؟

جواب ندادم که فکر کنه خوابم ، یکم که گذشت دید جواب نمی دم اومد از پشت بغلم کرد . یه آن
کپ کردم . سعی کردم خودم و از تو بغلش بیرون بکشم که محکمتر بغلم کرد و منو چسبوند به
خودش .

آروم گفتم:

- ولم کن میخوام بخوابم .

با خنده گفت :

- کلک زدی جوجو ؟ خواب نبودی ؟

بعد هم دستشو از زیر سرم رد کرد و گردنم و بغل کرد و آرام کنار گوشم گفت :

- اتفاقا منم میخوام بخوام .

حرصم گرفت . با صدای عصبی گفتم :

- برو همون جایی که تا الان بودی بخواب .

با خنده گفت :

- چی شد ؟ جو جو حسودی مییکنه ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- منو حسودی ؟ بگو کی رو میخوای قول میدم همه تلاشم و بکنم که بیارمش اینجا به جای خودم
پیشست . تو هم دست از سر من برداری .

با صدایی که دورگه شده از ناراحتی گفت :

- فعلا که جای تو اینجاست . لازمم نکرده جات و به کسی بدی
تلاش کردم دستش و از دور گردنم باز کنم . در همون حال گفتم :
- ولم کن راحت نیستم . دارم خفه میشم .

سرش و توی موهام فرو کرد و گفت :

- خفه نمیشی . مهم نیست راحت نیستی . اولشه . باید عادت کنی کم کم
آمپر رفت بالا . آروم از حرص گفتم :

- عوضی

با صدایی که خنده توش معلوم بود . گفت :

- شنیدم چی گفتی . کم مثل پیرزنا غر غر کن . بگیر بخواب خوابم میاد .

با آرنج زدم تو شیکمش و گفتم :

- پیرزن خودتی . بی ادب

با خنده گفت :

- خشن ، میگم جوجویی میگی نه !!! من نهایتا بشم پیرمرد . ولی هر کاری کنم پیرزن نمیتونم
بشم

- هه هه خندیدم

بحث کردن باهاش فایده ای نداشت . سعی کردم به این فکر نکنم که الان تو بغل ماکانم . چشمام و بستم و خوابیدم .

صبح با صدای ماکان از خواب بیدار شدم . چشمام و مالیدم و گفتم :

- چیه بزار بذار بخوابم .

- بسته جوجو . بلند شو

از لای چشمام نگاه کردم ، داشت با لبخند نگام میکرد . گفتم :

- دیگه به من نگو جوجو

خندید و گفت :

- باشه، خانم کوچولو خوبه؟ بلند شو . باید زودتر راه بیوفتیم . باید بریم تهران

تا اسم تهران اومد چشمام باز شد و با ناراحتی نگاه کردم

خندید و گفت :

- چی شده باز اینجوری نگاه میکنی ؟

با ناراحتی گفتم :

- میشه امروز نریم ؟ من دلم شور میزنه . روم نمیشه بابا رو ببینم .

نوک بینیم و بوسید و گفت :

- نه کوچولو . بالاخره باید با واقعیت کنار بیای . زود باش من میرم دوش بگیرم .

بعد هم از جاش بلند شد . تا نگاهم بهش افتاد یه جیغ خفه کشیدم و رفتم زیر پتو و از اون زیر داد زدم :

- نمیتونی مثل آدم لباس بپوشی و با این وضع افتضاح جلوی من نگردی ؟

صدای خندش اومد و بعد هم با همون صدای خندون گفت :

- من راحتم . مشکلی نمیبینم . در ضمن باید کم کم به این هم عادت کنی

بعد هم رفت .

- بچه پرو عوضی

هر چی به تهران نزدیکتر میشدیم دلشوره و اضطرابم بیشتر میشد . یه نگاه به ماکان کردم که دیدم با خونسردی داره رانندگیشو میکنه .

آروم گفتم :

- بابا میدونه ما داریم میایم

نگام کرد و گفت :

- آره بهش خبر دادم . بعد دستم و گرفت و گفت :

- نگران نباش فدات بشم .

دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون و حرفی نزد .

زنگ در و فشار دادم . قلبم داشت میومد تو دهنم از اضطراب . ماکان هم با خونسردی داشت نگام میکرد . بعد از چند لحظه بدون اینکه سوالی پرسیده بشه در باز شد . پاهام داشت میلرزید . ماکان که حال و روزم و دید اومد جلو و دستم و گرفت و یه لبخند اطمینان بخش بهم زد . یکم آروم شدم . نمیدونم تو لبخندش چی بود که آرومم کرد .

با صدای مامان به خودم اومدم

- الین ، الینم

فوری سرم و برگردوندم . مامان و دیدم که از پله های حیاط به سرعت پایین میومد . نفهمیدم چه جوری دویدم طرفش و با تمام قدرتم بغلش کردم . وای خدایا چقدر دلم واسش تنگ شده بود . مامان همون جوری که منو بغل کرده بود منو میبوسید و بو میکرد و گریه میکرد . من داشتم پا به پاش اشک میریختم . آروم با صدایی لرزون گفتم :

- الهی فدات بشم مامان . تو رو خدا گریه نکن . دلم واست یه ذره شده بود .

- قربونت برم ، منم دلم تنگ شده بود عزیزم .

یکم تو بغل هم گریه کردیم تا آروم شدیم . خودم از تو بغل مامان کشیدم بیرون و با اضطراب گفتم :

- مامان بابا هست ؟

- آره . تو سالن نشسته .

سرم انداختم پایین و گفتم :

- خیلی عصبانیه ؟

- آره . ولی هر چی که گفت بهت ، تو هیچی نگو ، حق داره . اون عصبانیه . باشه مامان ؟

- چشم مامانی .

مامان تازه ماکان و پشت سرم من دید . ماکان تا مامان و متوجه خودش دید اومد جلو ، سلام داد و حال و احوال کرد . ولی مامان سر سنگین جوابش و داد . ماکان هم اصلا به روی خودش نیاورد . دلم یه جورایی خنک شد .

با مامان رفتیم داخل ساختمون . بابا رو دیدم که پشتش به من بود . رومبل نشسته بود و داشت روزنامه میخوند . اشک تو چشمام دوباره جمع شد . تازه الان می فهمیدم که چقدر دلم واسش تنگ شده بود . من چیکار کردم با خانوادم . غرور این مرد و شکستم . با پاهایی لرزوم رفتم جلو و آروم صدا کردم :

- بابایی !!!

عکس العملی نشون نداد . آروم رفتم جلوش و ایستادم و با بهت به بابا نگاه کردم . خدایا تو این مدت کم چقدر قیافش شکسته شده بود . تارهای موی سفیدش بیشتر شده بود . بابایی که همیشه اصلاح کرده و مرتب بود ، حالا ریشاش بلند شده بود و قیافش و پیرتر نشون میداد . اصلا بهم توجهی نکرد .

بدون اینکه دست خودم باشه اشکام پشت سر هم میومد پایین . آروم گفتم :

- بابا منو ببخش . غلط کردم .

مامان و ماکان هم وایستاده بودن و به ما نگاه میکردن . مامان با چشمای اشک آلود و ماکان با اضطراب .

بابا بلند شد و بدون اینکه به من نگاه کنه رفت سمت پله ها که بره بالا . نا خودآگاه دویدم طرفش و دستش و گرفتم و با حق حق گفتم :

- بابا تو رو خدا ببخش منو . هر تنبیهی که میخوای واسم در نظر بگیر ، فقط بهم بی محلی نکن . حق داری . هر چی بگی حق داری . من خیریت کردم . من بچگی کردم . بابا تو بزرگی کن و منو ببخش .

با عصبانیت برگشت سمتم و یه سیلی محکم زد تو گوشم . جوری که پرت شدم زمین . بعد بلند داد زد :

- برو همون قبرستونی که بودی . اینجا دیگه جای تو نیست .

و بدون اینکه به من نگاه کنه رفت بالا

شوری خون تو دهنم احساس میکردم . به طرف صورتیم از شدت ضربه سر شده بود .

در همون حالت به مامان نگاه کردم که بی حال نشست رو زمین و زد زیر گریه . دلم آتیش گرفت . صدای ماکان و شنیدم که با نگرانی اسمم و صدا میکرد . با عجله اومد سمتم و اومد کمکم کنه که از روی زمین بلند بشم که دستش و پس زدم و با نفرت به چشمای نگرانش نگاه کردم .

نمیدونم تو چشمام چیه دید که جا خورد . آروم زمزمه کرد .

– اليــــن

و همزمان دستشو آورد سمت صورتم که دستش و پس زدم و با عصبانیت و صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم :

- دست کثیف و به من نزن . همش تقصیر تو . تا حالا بابام رو من دست بلند نکرده بود . ولی به خاطر تو ... به خاطر ...

هر چی زور زدم نتونستم چیزی واسه ادامه جمله ام پیدا کنم . گرمی خون رو کنار لبم احساس کردم . با نفرت دست کشیدم به لبم و به خونی که دستم رو قرمز کرد نگاه کردم . یه پوزخند زدم و بدون اینکه به مامان و ماکان نگاه کنم رفتم بالا سمت اتاق بابا .

آروم درو باز کردم دیدم نشسته رو صندلی و دستاش و گذاشته رو زانوش و سرش و بین دستاش گرفته . حتی وقتی صدای در اتاق رو شنید هم تغییر وضعیت نداد . آروم رفتم جلوی پاش نشستم و آروم گفتم :

- بابا جونم . بابا يی ، به لحظه نگام کن

آروم سرش و بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. چشماش قرمز قرمز بود. فکر کنم گریه کرده بود.

تا چشمش به خون گوشه لبم افتاد سرش و انداخت پایین و با کلافگی چنگ زد به موهاش . آروم رفتم جلو و سرم رو گذاشتم رو زانوش و زدم زیر گریه و با حق حق گفتم :

- بابا جون منو ببخش . تنفر چشمم و کور کرده بود . حالیم نبود که چیکار می کنم . بابا تو رو خدا منو ببخش . مطمئن باش تو این مدت جای امنی بودم . گفتم و گریه کردم .

از خانواده نکویان گفتم . می گفتم و می گفتم . بابا هم هیچ عکس العملی نشون نمی داد . از همه چی گفتم .

از این که چقدر همیشه احساس می کردم ازش دورم .

از اینکه چقدر به رابطه آروین و بابا حسادت می کردم .

از این که هیچ وقت نتونستم حرف دلم رو بزنم .

از اینکه فکر می کردم بابا اصلا منو دوست نداره و میخواد از شرم راحت بشه . از ماکان گفتم .

از تنفری که نسبت بهش داشتم . از این که بابا به نظر من اهمیتی نمی داد . از این که خواسته ماکان رو به خواسته من ترجیح داد . از اینکه بهم اعتماد نکرد .

از زور گویی های ماکان گفتم .

از خوب بودن حامین و تلاشی که واسه حل مشکلم میکرد گفتم .

از حس سر عقدم گفتم .

از اینکه چقدر تنها بودم . چقدر دلم می خواست اون لحظه کنارم بود . که چقدر به حمایتش و سایه پر مهرش نیاز داشتم .

انگار خیلی حرف تو دلم بود که حالا تمومی نداشت .

گفتم و گریه کردم .

گفتم و زار زدم .

گفتم و طلب بخشش کردم .

گفتم و التماس کردم فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده . بهم این اجازه رو بده که محبتش رو داشته باشم .

انقدر گریه کردم که احساس کردم دارم از حال میروم . همون جوری که سرم رو پاش بود از ته دلم گریه کردم . تو حال خودم بودم که گرمای دست بابا رو روی سرم احساس کردم .

انگار خدا دنیا رو بهم داد . سرم و بلند کردم و به چشمای اشک آلود بابا نگاه کردم . بعد دستش و بوسیدم و خودم رو انداختم تو بغلش . بابا هم بدون حرف محکم بغلم کرد . محکم به خودش فشارم داد . از ته دل گریه کردم . چقدر این احساس امنیت خوب بود . از خدا ممنون بودم که یه فرصت دوباره بهم داد . یکم که گریه کردم آرام شدم . و سرم و از سینه جدا کردم بابا هم نگام کرد و آرام دستش و کشید به جایی که سیلی زده بود . آرام گفتم :

– ناراحت نباش بابا . این سیلی حقم بود .

پیشونیم و بوسید و آرام گفت :

– بلند شو بابا . برو تو اتاق استراحت کن . دیگه هم گریه نکن . شب با هم حرف می زنیم .

بعد بلند شد از جا . دستم و گرفت و منو برد سمت اتاقم و گفت :

– دست و صورتت رو بشور و یکم استراحت کن .

بعد آرام بغلم کرد و بدون اینکه دیگه نگام کنه رفت

یه لبخند از ته دل زدم و رفتم سمت دستشویی . تو آینه به خودم نگاه کردم . پلک چشمام باد کرده بود . به خاطر گریه زیاد چشمام از زور سر درد به سختی باز بود .

گوشه لبم شکافته بود و یکم خون روش خشک شده بود . یک طرف صورتم به خاطر سیلی که خورده بودم کبود شده بود .

هیچ کدوم از اینها مهم نبود . مهم این بود که بابا منو بخشیده بود . صورتم و آرام شستم و خشک کردم . اومدم بیرون از تو کشوی میز یه قرص مسکن برداشتم و با آب شیر خوردم .

چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود . همه جاش و با لذت نگاه کردم . رفتم رو تختم خوابیدم و از ته دل احساس آرامش خاصی کردم . پتو رو کشیدم روم و چشمام و بستم .

چند ضربه به در خورد. آروم گفتم :

– بفرمایید

حدس زدم مامان باشد . منتظر شدم . در آروم باز شد . با دیدن ماکان چشمام و با عصبانیت بستم و باز کردم . یه نفس عمیق کشیدم و با عصبانیت زل زدم بهش . آروم اومد تو اتاق و نشست لبه تخت . اون هم زل زد بهم .

با ناراحتی گفتم :

– چیکار داری؟

آروم اومد نشست کنارم رو لبه تخت و با ناراحتی نگام کرد و گفت :

– خوبی الین؟

آروم گفتم :

– خوبم

دستش و آورد سمت صورتم . جایی که کبود بود . سرم و چرخوندم و نداشتم بهش دست بزنه . کلافه سرش و انداخت پایین و دستی به صورتش کشید و آروم گفت :

– من دارم میرم . کی پیام دنبالت بریم خونه؟

با بی خیالی نگاش کردم و گفتم :

– مگه الان کجام؟ تو خونه ام دیگه

نگام کرد و گفت :

– منظورم خونه خودمون بود . خونه منو تو

با پوز خند گفتم :

- من هیچ جا نمیام . جام خوبه .

خم شد سمتم . دستاش و گذاشت دو طرف بدنم جوری که نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم .
تو صورتم نگاه کرد و آروم گفت :

- دوباره شروع نکن الین . یه درصدم فکر نکن بتونی کارای گذشته رو بکنی

جا خوردم . چقدر صورتش با جذبه شده بود . واقعا از اون آدمایی بود که وقتی عصبانی می شد و یا جدی و با تحکم حرف میزد آدم ناخودآگاه میترسید . ولی نمیخواستم نشون بدم ترسیدم یا کم آوردم .

دستش و آورد جلو و شروع کرد موهام و و نوازش کردن و در همون حال با صدای آرومی گفت :

- الین تو الان زن منی . میفمی ؟ زن من . هیچ کس حتی خودت نمیتونی این حق و ازم بگیره .

موهام و زد پشت گوشم و تو چشمم نگاه کرد و با ملایمت گفت :

- جای تو ، تو خونه منه . تو بغل منه . تو رختخوابه من . تو قلب منه . خودت و منو اذیت نکن .
چون هیچ تغییری نمیتونی تو این واقعیت بدی .

بعد آروم پیشونیم و بوسید . پیشونیم آتیش گرفت ولی یه آن تمام بدنم یخ زد . با بی حسی دستم و آوردم بالا و کوبیدم به سینش که ازم فاصله بگیره . در همون حال با عصبانیت گفتم :

- صورتم و ببین ؟ ببین به چه حال و روزی افتادم ؟ اینا همش تقصیر تو لعنتی . مثل بختک افتادی رو زندگی من و ول کن من نیستی . ولم کن دیگه . همچین میگی مال منی انگار وسیله خونم یا لباسم . نخیر آقا منم آدمم .

بازو هام و گذاشتم رو تخت و خودم و کشیدم بالا و تکیه دادم به تخت . به چشماش که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم با خونسردی گفتم :

- من طلاق میخوام

یکدفعه برگشت با بهت بهم نگاه کرد بعد از چند لحظه از حالت بهت اومد بیرون و رگ گردنش از عصبانیت زد بیرون . تو چشماش رگه رگه قرمز شده بود . یکدفعه شروع کرد به خندیدن . یه خنده بلند و عصبی . ترسیدم . قیافش خیلی ترسناک شده بود . بلند گفتم :

– بسته دیگه . بلند شو برو بیرون هر چقدر دلت خواست بخند .

یکدفعه ساکت شد و با عصبانیت نگام کرد . یکدفعه بازو هام گرفت و پرتم کرد رو تخت . شکه شدم . تا اومدم به خودم پیام خیمه زد روم . دهنم و باز کردن تا جیغ بزنم که دستش و گذاشت رو دهنم . صدام خفه شد .

تلاش کردم دستش و از روی دهنم بردارم یا اینکه از زیر بدنش پیام بیرون . ولی حتی یه سانت هم نتونستم تکونش بدم . دستش و گذاشت رو تاپ تنم و با یه حرکت پارش کرد . با این حرکت دیگه سنگکوپ کردم . این داشت چه غلطی میکرد ؟ میخواد... میخواد... خدای من _____ه . نمیتونه با من این کار و بکنه

اشکام میومد پایین . حرکت دستش رو بدنم باعث چندشم میشود . آروم سرش و آورد پایین و با صدایی گرفته کنار گوشم گفت :

– باهات کاری نداشتم تو این مدت که بهم عادت کنی . که با شرایط کنار بیای . اینه نتیجش ؟

نفس داغش داشت گوشم رو می سوزند . بدنم و قفل کرده بود نمیتونستم تکون بخورم . هیچ کاری غیر گریه کردن از دستم بر نمیومد . نفس کم آورده بودم . سرش و آورد بالا . از صورتم فهمید که نمیتونم نفس بکشم . آروم گفت : – دستم و بر میدارم . صدات در بیاد بلایی سرت میارم که ...

نداشتم بقیه حرفش و بزنه . تند سرم و تکون دادم که یعنی حرفی نمیزنم . با یکم مکث دستش و برداشت . یه نفس عمیق کشیدم و به سرفه افتادم .

لعنتی ، لعنتی _____ی

تا یکم نفسم بالا اومد سریع یه نگاه به خودم کردم اشکم سرعت بیشتری گرفت . سعی کردم با دستم خودم رو بپوشونم ولی نمیشد . ماکان یکدفعه دستام و گرفت و گذاشت دو طرف صورتم رو تخت و خم شد روم . مچ دستم داشت میشکست . سرش برد توی گردنم و شروع کرد به بوسیدن گردن و سر شونم . داشت حاله به هم میخورد از اضطراب . از تماس لباس با بدنم چندشم میشد . به سختی گفتم :

- ماکان تو رو خدا ولم کن . نکن اینکار رو

سرش و آورد بالا ، در حالی که نفس نفس میزد با صدایی کشدار گفت :

- چرا ولت کنم ؟ زنی . حقمی . مال خودمی

اینبار سرش برد پایین تر . داشتم سخته میزد . انقدر دستام محکم گرفته بود که مچم درد گرفته بود . با حق حق گفتم :

- جان من ولم کن . تو رو خدا . جان الین ولم کن .

با عصبانیت نگام کرد . نفس نفس میزد . با یه حرکت ولم کرد و بازوم و گرفت و نشوندم رو تخت و تکونم داد و گفت :

- دیگه حق نداری جان خودت رو قسم بدی فهمیدی؟

هیچی نمیگفتم . فقط گریه میکردم . محکمتر تکونم داد و گفت :

- فهمیدی لعنتی ؟

ترسیدم . سرم و به معنی بله تکون دادم .

با عصبانیت گفت :

- الین لعنت بهت . وقتی من دارم ملاحظه ات رو میکنم حق نداری احمق فرض کنی . فکر میکنی واسم راحت بود که چند شب تو بغلم بخوابی و من خودم و کنترل کنم

بازم محکم تکونم داد و گفت :

- آره ؟ فکر میکنی راحت بود ؟

اشکام دیدم و تار کرده بود. بازوم ول کرد . دستش و برد سمت صورتم . سرم کشیدم عقب . یکدفعه یه دستش و انداخت دور شونم . منو کشید سمت خودش و تکیه دادم به خودش . چونش و گذاشت رو سرم و به آرومی گفت :

- میدونی این چند شب تا صبح من چی کشیدم؟ یه لحظه نخوابیدم . خواستم مراعاتت و کنم . خواستم حالا که دوستم نداری یه مدت بگذره باهام کنار بیای . ولی تو نمیذاری.

بعد با صدای عصبی گفت :

- از صبر من سوءاستفاده نکن . به خدا الین یه بار دیگه حتی اسم طلاق و بیاری مطمئن باش به این زودی کوتاه نمیام . من اصلا بدم نمیاد زود بابا بشم . الین یه کاری میکنم نتونی پاتو از خونه بیرون بذاری .

اشکم و پاک کردم و حرفی نزد . پسره احمق تهدید می کنه منو . به زور و تهدید منو عقد کرده . تازه طلبکارم هست که دارم ازش سوءاستفاده میکنم .

ولی جرات نکردم حرف بزنم . از این روانی هیچ کاری بعید نبود . فقط دلم میخواست از اطاقم بره بیرون .

آروم از رو تخت بلند شد و وایستاد رو به من و دستاش کرد تو جیبش و گفت :

- من کار دارم باید برم . دلم میخواد واست عروسی بگیرم.

حرفی نزد . آروم اومد نشست لبه تخت . نگام کرد . منم اشکای مزاحم رو صورتمو پاک کردم و بدون حرف زل زدم بهش .

تو چشمات یه غم بود . یه غم خاص . آروم گفت :

- الین بسته . تو رو خدا گریه نکن دیگه . دلم نمیخواد چشمت و اشکی ببینم . با خودت کنار بیا . با ابن قضیه کنار بیا . با من کنار بیا . من راحت به دستت نیاوردم . مطمئن باش از دستت نمیدم . کم خودت و منو اذیت کن .

لعنتی . چقدر واسش راحت گفتنش . جای من نیست . هیچ کس جای من نیست . هیچ کس
نمیفهمه وقتی از یه نفر متنفری و مجبوری باهاش زندگی کنی یعنی چی . وقتی دید حرفی نمیزنم

سرش و انداخت پایین و گفت :

– بهت اجازه میدم اینجا بمونی

ناخودآگاه یه پوزخند زدم . چقدر بدبختم من که آقا بهم لطف میکنه و اجازه میده اینجا ، تو خونه
خودم بمونم . پوزخند روی لبم و دید . عصبی از جاش بلند شد و گفت :

– تمام تلاشم و میکنم هر چه زودتر عروسی بگیرم . تو هم این مدت اینجا بمون . دلم میخواد با
لباس عروس بیای تو خونم .

بعد رفت سمت در . ولی قبل از اینکه در و باز کنه برگشت سمتم و گفت :

– الین فکر احمقانه به سرت نزنه . چهار چشمی مواظبتم . ایندفعه به فرض محال بخوای کاری
بکنی . قانونی جلوتو میگیرم .

بعد با لبخند گفت :

– من از اموالم خوب مراقبت میکنم.

فکر کنم عصبانیت شدید رو تو صورتم دید . که فوری خداحافظی کرد و از در رفت بیرون . کوسن
رو تخت و برداشتم و کوبیدم تو در و داد زدم .

– لعنت بهت ماکان . ایشالا بمیری دیگه بر نگردی . ایشالا بری زیر کامیون ۱۸ چرخ . لعنتی

سرش و از در آورد تو و گفت :

– شرمنده . من کلی آرزو دارم . تازه میخوام عروسی کنم کوچولو.

جیغ زدم :

– برو بیرون.

خندید و گفت :

- وا چه بد اخلاق .

بعد هم رفت بیرون .

عوضی . عوضی

صبح با سر و صدای فرنوش از خواب بیدار شدم . قبل از این که به خودم پیام افتاد روم و شروع

کرد به تف مالی کردن من . هلش دادم عقب و گفتم :

- چه خبرته مثل سرخپوستا حمله میکنی ؟ خفه شدم .

زد تو سرم و گفت :

- خاک تو سرت لیاقت ابراز احساسات نداری که .

نشستم رو تخت و بغلش کردم و گفتم :

- دلم واست تنگ شده بود فرنوش

اونم محکم بغلم کرد و گفت :

- منم همینطور . صبح که زن دایی زنگ زد و بهم گفت باورم نشد . تا اینجا با تمام سرعتم اومدم

. معلوم هست کجایی ؟ چه غلطی کردی ؟

- حالا میگم بهت . سیاوش کجاست ؟

- زنگ زدم بهش . تهران نیست رفته با دوستان شمال . گفت فردا راه میوفته میاد .

- رفتم پایین صبحانه خوردم و بعد با فرنوش رفتیم تو اتاقم و همه چیز و واسش تعریف کردم . با ناباوری بهم نگاه میکرد .

- یعنی تو الان با ماکان ازدواج کردی؟

سرم و انداختم پایین و با ناراحتی گفتم :

- آره . مجبور بودم . میفهمی؟اون نمیداشت به این راحتی از دستش در برم .

- پسره عوضی . چقدر خود خواه . حالا میخوای چیکار کنی .

- نمیدونم . تو این فکر بودم که طلاق بگیرم ولی حرفشم آمپرش و برد بالا .

- ساده ای الین به خدا . اون موقع که زنش نبودی ول کن نبود . حالا یه درصد فکر کن ولت کنه به این راحتی .

- آره این تا منو با دست خودش تو قبر نذاره دست از سرم بر نمیداره .

فرنوش زد تو سرم و گفت :

- بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی ؟

- بیخیال بابا . راستی فرنوش یه کاری بگم میکنی واسم ؟ خیلی بهش فکر کردم به نظرم این بهترین کار .

- چی داری میگی واسه خودت ؟

- راجع به حامین . نمیتونم باهاش حرف بزنم . الان آمادگیش رو ندارم . دیشب تا دیر وقت بیدار بودم . همه چیز و واسش تو یه نامه نوشتم . تو میبری بهش بدی ؟

- وا به من چه؟ من برم چی بگم بهش ؟

- احتیاجی نیست تو حرف بزنی . فقط برو این نامه رو بده . اون الان نگران منه . دلم نمیخواه فکر کنه یه وقت فرار کردم یا بهش دروغ گفتم . اون به اندازه کافی ضربه خورده دیگه نمیخواه منم
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- بعد هم بگو اگه میشه وسایل منو جمع کنه یه روز بری ازش بگیری . همه مدارکم اونجا جا مونده . غیره اون شناسنامه کوفتی که از اولم دست این ماکان خان بود.
فرنوش یه ذره رفت تو فکر و گفت :

- گفتمی حامین خیلی خوش تیپه ؟ پا میده به نظرت ؟
یه دونه زدم تو سرش و گفتم :

- خاک تو سرت من چی میگم تو چی میگی .
همون موقع لیلا در زد و امد تو و گفت :

- خانم این بسته رو الان پیک واسه شما آورد . آقا ماکان فرستادن .
بسته رو داد به من و رفت . با تعجب به بسته نگاه کردم . فرنوش گفت :
- زود باش بازش کن . چرا داری استخاره میکنی .

با تردید . کاغذ دورش و باز کردم . با تعجب دیدم یه موبایل . در جعبه رو باز کردم . یه گوشی خوشگل htc بود . همینجوری داشتم گوشیهو بررسی میکردم . که شروع کرد به زنگ خوردن . یه نگاه به صفحه کردم . نوشته بود . نفسم . وا یعنی کی بود . با تردید روشنش کردم و گذاشتم رو گوشم و گفتم :

- بله؟

صدای ماکان شنیدم که یه جوری خنده هم تو صداش بود و گفت :

- سلام خانمم . خوبی ؟

با گیجی گفتم :

- خوبم . این چیه ؟

- معلوم نیست ؟ گوشی موبایل و یه خط رند واسه خانم خودم . نمیتونستم ازش بی خبر باشم .
دلم میخواد هر وقت خواستم بتونم باهات صحبت کنم .

تازه دوزاریم افتاد . پسره احمق . یه پوزخند زدم و گفتم :

- خودم نه چلاق بودم نه بی پول . میتونستم گوشی بخرم . لازم نکرده شما ول خرجی کنید .
یه نفس عمیق کشد و با صدایی دو رگه شده گفت :

- نگفتم نداری . ولی آدم با یه هدیه اینجوری برخورد نمیکنه . در ضمن تو الان زن منی و همه
خرج و مخارجت و من باید بدم .

با حرص گفتم :

- لازم نکرده . بنده فعلا تو خونه بابام هستم . نیازی به پول جنابالی هم ندارم .

اومدم قطع کنم که یکدفعه یه چیزی یادم اومد . با پوزخند گفتم :

- راستی . میبینم که واسه خودت اسم گذاشتی . من اگه از بی هوایی هم بمیرم نمیخوام نفسم تو
باشی .

با صدای عصبی گفت :

- دوباره شروع نکن الین

منم بدتر از خودش با عصبانیت تمام گفتم :

- همینی که هست . کاری به کارم نداشته باش تا منم چیزی نگم .

عصبی گفت :

- من چیکار کردم ؟ فقط واسه زخم کادو خریدم !!!

داد زدم :

- اینقدر زخم زخم نکن . کسی هم از تو کادو نخواست . تو نبودی کنار من بهترین کادو لعنتی

صدای ناراحتش تو گوشم پیچید :

- الین منو عصبانی نکن بد میبینی

- منو بیخود تهدید نکن . مگه بدتر از این هم میبینم

بعد بدون این که بذارم حرف بزنه قطع کردم .

اعصابم خورد شد الکی . یه نگاه به فروش کردم دیدم دهنش باز مونده و داره با تعجب نگام میکنه . گفتم :

- چته ؟ ببند دهن تو الان مگش میره توش .

با تعجب گفت :

- تو با ماکان اینجوری حرف میزنی ؟

- چه جوری حرف میزنم ؟

- اینقدر خشن و بد !!! راستش من که ماکان و میبینم انقدر قیافش جدی و با جذبه که کلا لال میشم ولی تو

- ول کن بابا . حالم ازش به هم میخوره .

فروش رفت تو فکر و بعد از چند دقیقه گفت :

- الین نمیخواهی راجعش جدی فکر کنی؟ اون الان شوهرت. تو دیگه کاری نمیتونی بکنی که .
سعی کن باهاش کنار بیای شاید بهش علاقمند شدی . معلومه که خیلی دوست داره خره .
اینجوری خودت هم اذیت میشی . به خدا من از خدام بود یه نفر اینقدر منو دوست داشت .

- فرنوش ولم کن . تو چرا این حرف میزنی . فکر میکنی من بدم میاد یه زندگی عادی داشته باشم .
ماکان خودش باعث شد که ازش بدم بیاد . با کارایی که کرد . با زور گویی هاش . فکر میکنی
راحت با کسی زندگی کنی که هیچ علاقه ای بهش نداری . با کسی بخوابی که دوستش نداری .
فرنوش مکه من چند ساله؟؟ به خدا خیلی خستم . روحی . جسمی
فرنوش دستش و گذاشت رو دستم و گفت :

- آروم باش آجی جون . همه چی رو بسپار به خدا . خدا رو چه دیدی؟ شاید عاشقش شدی .
- آره حتما . یه بارم نه دوبار . فرنوش ماکان منو دوست نداره . فقط چون من بهش گفتم نه بر
خورد بهش . به قول خودش تاحالا کسی بهش نه نگفته بوده . میخواست منو به دست بیاره که
بگه دیدی تونستم . دیدی حرف . حرف منه . واسش مهم نیست نظر بقیه . فقط خودش مهمه .
حالا اینکه چه بلایی سر زندگی من میاد به جهنم .

فرنوش بغلم کرد و گفت :

- بسته الین . بیخیال . بعد این همه مدت که دیدمت نمیخوام تو این حال باشی . پاشو بریم
صبحانه بخوریم که مردم از گرسنگی .

با یه لبخند تلخ دستش و گرفتم از رو تخت بلند شدم و رفتیم پایین

اون روز تا شب زدیم تو سر و کله هم . بد این همه مدت بودن با فرنوش خیلی خوب بود . نامه رو دادم بهش تا بیره فردا بده حامین . دلم واسه حامینم تنگ شده بود . دلم نمیخواست راجعیم فکر بدی کنه . قرار شد فرنوش بهم خبر بده که چی شده و چه حرفی زدن .

صبح داشتم با مامان تو حیاط صبحانه میخوردیم و حرف میزدیم که در زدن . ماکان اومد تو . باز این سرو کلش پیدا شد . با مامان یه سلام و علیک گرم کرد . احساس میکردم داره دل مامان و به دست میاره . منم اینو نمیخواستیم . بعد که خوب زبون ریخت واسه مامان رو کرد به منو و گفت :

– سلام خانمی . خوبی ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

– سلام . خوبم

مامان تعارف کرد که اونم بشینه . صبحانه بخوره . اونم بدون حرف نشست . مامان رفت تو به لیلا بگه یه سرویس واسه ماکان بیاره ولی در واقع میخواست ما رو تنها بذاره که راحت باشیم . چه دل خوشی داشت مامانم . همین که مامان رفت ماکان گفت :

– منم خوبم . مرسی . راضی نبودم به خدا اینقدر واسه استقبال از من خودت و به زحمت بندازی یه پوزخند زدم و جوابی ندادم .

آروم گفت :

– دلم واست تنگ شده بود الین .

فنجون و گذاشتم رو میز و نگاش کردم و گفتم :

– میشه از این حرفای مزخرف اینقدر به من نگی . دارم صبحانه میخورم حالم بد میشه .

صورتش عین لبو شد و گفت :

– الین روی سگ منو بالا نیار .

تا اومدم جوابش و بدم . در حیاط باز شد و سیاوش اومد تو . با دهن باز نگاش کردم . یک دفعه از جام بلند شدم . ماکان داشت با تعجب نگام میکرد . سیاوش هم منو دید و دست تکون داد . به خودم اومدم و دویدم طرف سیاوش تا رسیدم بهش محکم بغلش کردم . اونم خندید و منو محکم فشار داد و گفت :

- سلام کوچولو . خوبی ؟ دلم واست یه ذره شده بود . داشتم از دوریت دق میکردم

از بغلش اومدم بیرون با مشت کوبیدم به دستش و گفتم :

- آره معلوم بود داری دق میکنی . حتما رفته بودی شمال دخیل ببندی نه ؟

با صدای سرفه ماکان به عقب برگشت که دیدم داره با یه اخم شدید نگام میکنه

معلوم نیست دوباره چه مرگشه . ارث باباش و میخواد از من . یه نگاه به سیاوش کردم . اونم با قیافه درهم داشت به ماکان نگاه میکرد . منم این وسط وایستاده بودم و داشتم با تعجب بهشون نگاه می کردم .

سیاوش زودتر به خودش اومد و رفت طرف ماکان و باهاش دست داد و گفت :

- به به آقا ماکان . خوبی شما ؟

ماکان هم با همون قیافه و جدیت تمام گفت :

- ممنون . انگار تو بهتری ؟

سیاوش حرفی نزد و یه پوزخند در جوابش زد .

معلوم نبود این دوتا چه مرگشونه که دارن اینجوری با غضب به هم نگاه میکن . اهمیتی ندادم و دست سیاوش و گرفتم و کشیدم بردمش سمت ساختمون و گفتم :

- خوب منو نمیبینی واسه خودت میگردی !!! اصلا نمیگی الینی هم هست .

با خنده وایستاد و گفت :

- بچه پرو . تو یواشکی میری ازدواج میکنی بعد به من میگی .

با ناراحتی و ایستادم . یه نگاه به پشت سرم انداختم . ماکان زیر درخت رو نیمکت نشسته بود .
رفته بود تو فکر . برگشتم سمت سیاوش و گفتم :

- تو دیگه چرا اینو میگی سیاوش . تو که میدونی من چقدر بدبختی کشیدم از دست این
فامیلتون .

آروم دستشو زیر چونم گذاشت و سرم و آورد بالا و گفت :

- میدونم الینم . میدونم . ناراحت نباش . همه چی درست میشه . دیگه نبینم این چشما غمگین
باشه ها !!!

بعد رو موهام و بوسید و گفت :

- من میرم . الان این اینجاست . آمادگی برخورد باهاش رو ندارم . میتروم جلوی زبونم و
بگیرم شر درست بشه . وقتی فروش گفت اومدی و ماجرا رو واسم تعریف کرد ، دلم طاقت نیاورد
و شبونه راه افتادم . باید میدیدمت تا دلم آروم بشه . من میرم خونه یکم استراحت کنم . میام بعد
باهام صحبت میکنیم .

یه لبخند غمگین زدم و گفتم :

- باشه داداشی . برو . حالا شب بهت زنگ میزنم . مرسی واسه همه چی
خندید و گفت :

- حالا نمیخواه جو بگیرت لفظ قلم صحبت کنی .

با مشت کوبیدم به دستش و گفتم :

- تو آدم نمیشی نه ؟ لیاقت نداری باهات اینجوری صحبت کنم ؟

خندید و گفت :

- خوب بابا جوش نیار . به زن عمو سلام برسون . میبینمت . خداحافظ .

از جاش بلند شد و اومد کنار رو تخت نشست و زل زد تو چشمام و گفت :

- ولی این مردی که ازش متنفری الان شوهرته . میفهمی؟ شوهرت ؟ محرمت . نزدیکترین کس بهت .

یه پوزخند زدم و گفتم :

- کم واسه من شوهر شوهر کن . خفم کردی بابا با این کلمه . حرف دیگه ای بلد نیستی بزنی ؟

اومدم از روی تخت بلند شدم که بازوم و کشید که باعث شد پرت بشم رو تخت . پسره وحشی روانی . تا اومدم به خودم پیام از پشت گرفتم تو بغلش . امدم از تو بغلش بیرون پیام که محکمر بغلم کرد و فشارم داد به خودش

اروم جوری که صدام بیرون نره گفتم :

- ولم کن وحشی

سرش و آورد کنار گوشم و آروم گفتم :

- حرفای دیگه هم بلدم ولی تو انگار درست معنی کلمه شوهر و نمیدونی . پس من مجبورم دائم تکرارش کنم تا شاید واسه تو جا بیوفته .

نفساش داشت به گوشم میخورد . داغ بود . خیلی داغ . هم حاله و بد میکرد . هم غلغلکم میداد .

آروم گردنم و خم کردم سمت شونم و گفتم :

- داری اذیتم میکنی ماکان

ماکان منو محکمر به خودش فشار داد جوری که حس میکردم استخوانام داره خورد میشه . همون جوری گفت :

- ماکان قربونت بره . گفتم که باید به همه اینا عادت کنی . وقتی میگم شوهرتم . یعنی همین .
یعنی الان محرم ترین آدم بهتم الین . یعنی تمام وجودت مال منه . یعنی فقط من حق دارم
اینجوری بغلت کنم . یعنی فقط منم حق دارم اینجوری بهت دست بزنم .

یه بوسه ریز به گردنم زد و گفت :

- فقط من حق دارم ببوسمت . حتی اگه دوسم نداشته باشی .

یه نفس عمیق کشید و گفت :

- حتی اگه ازم متنفر باشی . الین میفهمی حرفم و ؟

خودم و به زور از تو بغلش کشیدم بیرون و برگشتم سمتش و گفتم :

- منظورت چیه ؟

موهام و زد پشت گوشم و گفت :

الین الان وضعیت تو با قبل فرق میکنه . تو ازدواج کردی . ممکنه قبل از این خیلی با سیاوش
صمیمی بوده باشی . هیچ ایرادی هم نداره . ولی الین

یه مکث کرد . انگار سخت بود واسش گفتنش . بعد از چند لحظه به آرومی گفت :

- الین دوست ندارم زن منو یکی دیگه بغل کنه . یکی دیگه ببوسه . میفهمی حرفم و ؟

عصبانی شدم در حد مرگ . این داشت به من توهین میکرد . به سیاوش توهین می کرد . چه طور
به خودش این حق میداد . صرفا به این حق که شوهرم بود ؟ همین ؟ این باعث میشد اینقدر
راحت رابطه من و سیاوش و قضاوت کنه ؟

از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم :

- معلوم هست چی میگی تو ؟ تو راجع به من و سیاوش چی فکر کردی هان ؟

آروم گفتم :

- من جور خاصی فکر نکردم . فکرم نمیکنم حرف غیر منطقی هم زده باشم

با عصبانیت گفتم :

- تو به من شک داری ؟

اونم با عصبانیت بلند شد و رو به رو ایستاد و گفت :

- من اگه بهت شک داشتم دیگه نمیذاشتم از دو کیلومتری سیاوشم رد بشی . خیلی راحت این کار و میکردم .

داد زدم و گفتم :

- داری منو تهدید میکنی؟

آروم گفتم:

- نه الین تهدید نمیکنم . من میدونم که تو چه حسی به سیاوش داری . ولی من یه مردم . نمیتونم ببینم زنم به حرف این که از بچگی با یکی بزرگ شده و حس برادری بهش داره . دائم بره تو بغلش و اونم ببوسش .

عصبانی داد زدم :

- خیلی بدبینی ماکان . برو بیرون .

- چرا نمیفهمی الین ؟ من خواسته زیادی ندارم ازت . لعنتی تو مال منی . نمیفهمی ؟ نمیخوام زنم و تو بغل یکی دیگه ببینم . ببینم از بازوی یکی دیگه آویزون میشه . حالیت میشه این حرفا رو ؟
- نه نمیشه . برو بیرون تا داد نزدم

بلند شد . عصبی اومد جلوم ایستاد . دوتا بازو هام و گرفت . منو کشید طرف خودش و زل زد تو چشمام و داد زد :

- انگار نمیشه با زبون خوش با تو حرف زد و همیشه باید زور بالا سرت باشه

انقدر از دیدن قیافش و دادش ترسیدم که هرچی دهنم و باز کردم که حرفی بزنم ، صدایی از گلویم خارج نشد . فقط مثل ماهی دهنم باز و بسته میشد .

قبل از این که بتونم خودم و جمع جور کنم . گرمی لبی رو لبم احساس کردم . هنگ کردم . این داشت الان چه غلطی می کرد . به خودم اومدم . نفس کم آوردم . با مشت کوبیدم به سینه که ولم کنه . بعد از چند لحظه ولم کرد . در حالی که نفس نفس میزد زل زد تو چشمام و با صدایی دورگه و چشمایی خمار گفت :

- اینم یه راه دیگه است واسه این که بفهمی من شوهرتم و هر حق رو دارم .

اشکم دوباره داشت میومد پایین . ولی با همه توانم جلوشو گرفتم . نمیخواستم جلوش خورد بشم . بازو هام محکم فشار داد و گفت :

- بهتره روی سگ منو بالا نیاری و دست رو غیرت من نداری وگرنه بد میبینی الین . من آدمی نیستم که سر این چیزا کوتاه بیام . از چیزی که مال من باشه محافظت میکنم . فهمیدی ؟

حرفی نزدم . زل زد تو چشمام و از بین دندون های بهم کلید شدش گفت :

- فهمیدی؟

با بغض بهش نگاه کردم و سرم و تگون دادم . یکم نگام کرد . بعد ولم کرد رفت رو تخت نشست و کلافه دستی به صورتش کشید . منم همون جای که وایستاده بودم رو زمین نشستم . زانو هام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روش .

شروع کرد به حرف زدن . صدایش رو میشنیدم ولی قیافش رو نمیدیدم .

- تمام کارها رو دارم میکنم . آخر این ماه عروسیه .

با تعجب سرم و بلند کردم . یعنی ۱۵ روز دیگه ؟ مگه همچین چیزی ممکنه ؟

تعجب و که تو چشمام دید گفت :

- تو لازم نیست کاری انجام بدی . فقط به فکر لباس و آرایشگاه باش . امروز خیاط و میفرستم
پیش . هر مدلی که خواستی انتخاب کن . کارش حرف نداره زود حاضر میکنه لباس و . اگه
حوصله پیدا کردن آرایشگاه هم نداشتی من خودم میارم واست . نگران نباش کارش حرف نداره .
با بغض گفتم :

- ولی همچین چیزی نمیشه . خیلی وقت کمه . من هنوز آماده نیستم .

با آرامش پاش و انداخت رو پاش و گفت :

- ۱۵ روز وقت داری تا آماده بشی . وقت کمی هم نیست .

حرصم در اومد . داد زدم :

- تو نمیتونی واسه من تکلیف مشخص کنی لعنتی

یه لبخند شیطون زد و گفت :

- من حرفی ندارم . میخوای یه بار دیگه بهت ثابت کنم چرا این حق و دارم ؟

یاد کاری که چند لحظه پیش کرد افتادم و از ترس خودم و کشیدم عقب که باعث شد بزنه زیر
خنده .

با حرص گفتم :

- جواب فامیل و آشنا رو چی بدم ؟ نمیگن بدون اینکه به کسی خبر بده هول شده و سریع
عروسی گرفته .

خندید و گفت :

- جواب فامیل با من . من جوابشون و میدم . در ضمن تا اون موقع بابام و ماهان هم میان ایران .

هیچی نگفتم و یه پوزخند زدم . وقتی دید حرفی نمیزنم گفت :

بعد از ظهر خیاط میاد اینجا . هر مدلی که خواستی رو سفارش بده

یکم نگام کرد وقتی که دید حرفی نمیزنم اومد جلوم رو زانوش نشست و گفت :

- الین اینجوری خودت و از بین میبری . نه منو حرص بده نه خودت و . من آدمی نیستم که کوتاه
بیام . بیخود خودت رو به در و دیوار نزن . بزار همه چی با آرامش حل بشه.

پوزخندی زدم و گفتم :

- آرامش ؟ یعنی واست مهم نیست دختری که میخوای باهاش ازدواج کنی هیچ علاقه ای بهت
نداره ؟ یهنی همین که به دستش بیاری کافیه ؟

آروم گفتم :

- علاقه بعد از ازدواج هم به وجود میاد .

پوزخندی دوباره روی لبم اومد و گفتم :

- الان عصر دایناسورها نیست آقا ماکان . تو با این ازدواج فقط جسم منو به دست میاری . همین .
بعد دستم و زدم به سینم و زل زدم تو چشماش و گفتم :

- این قلبم تا همیشه . تا وقتی که من زنده هستم از تو متنفره . اینو یادت نره

رگ گردنش زد بیرون . صورتش قرمز شد . چونم و گرفت و محکم فشار داد و گفت :

- من همه چیزت و میخوام . قلبت و روح و جسمت و . مطمئن باش که به دستشم میارم .

بعد بدون اینکه اجازه بده من حرف بزنم رفت بیرون و در اتاق و کوبید به هم .

نمیدونم چقدر در همون حالت نشستم که با صدای در به خودم اومدم . اولین حرکتیم باعث شد که
از درد چشمام رو جمع کنم .

فرنوش سرش و از در آورد تو گفتم :

- اینجا یی ؟ پس چرا جواب نمیدی؟

با دیدن فرنوش ، اشکهایی که تا الان جلوشون و گرفته بودم که بیرون نیان با سرعت روی صورتم
رون شدن .

فرنوش با ترس اومد جلو و گفت :

- چی شده الین ؟ چرا گریه میکنی ؟

وقتی دید جواب نمیدم اومد جلو و محکم بغلم کرد و گفت :

- قلبم اومد تو حلقم . بگو چی شده دختر ؟

نمیتونستم حرف بزنم . با تمام وجودم گریه میکردم . اونم دیگه حرفی نزد و گذاشت که آروم
بشم . اونقدر گریه کردم که دیگه هیچ بغضی تو گلویم نمود . آروم منو از جام بلند کرد . نشوند
روی تخت . بعد رفت بیرون . بعد از چند لحظه با یه لیوان شربت خیلی غلیظ اومد .

یه نگاه تشکر آمیز بهش کردم که انقدر منو میشناسه که میدونه من از آب قند و کاکائو متنفرم .
وقتی که خوردم فشار یکم رفت بالا و حالم بهتر شد .

همون جا رو تخت دراز کشیدم . فرنوشم اومد رو تخت کنارم نشست . همون جوری که موهام و
نوازش میکرد گفت :

- حرف بزن الین !!!

با بغض گفتم :

- میگه آخر ماه عروسیمو

با تعجب برگشت نگام کرد و گفت :

- چرا اینقدر زود ؟

- نمیدونم . فرنوش من نمیخوام اینقدر زود برم . من میترسم .

آروم پیشونیم و بوسید و گفت :

- نگران نباش . کسایی که با علاقه ازدواج میکنند در این مواقع اضطراب دارن . چه برسه به تو
نگران نباش الین

هیچی نگفتم و دوتایی رفتیم تو فکر . یکم که گذشت محکم کوبید تو سر من و گفت :

- خاک تو سرت الین .

با تعجب نشستم رو تخت و گفتم :

چته ؟ چرا دوباره افسار پاره کردی ؟

باصدای جیغ مانند گفت :

- واسه چی بهم نگفتی حامین اینقدر خوشگل و خوشتیپه که با آماده گی کامل برم ببینمش .

تازه یادم افتاد که فرنوش قراره چی کار کنه . با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- دیدی حامین و ؟

خندید و گفت :

- بله . تازه دعوتم کرد کافی شاپ و یه قهوه مهمونم کرد .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- جدی ؟ زود تعریف کن ببینم چی شده ؟

- هیچی صبح رفتم دم در خونشون . یکم تو ماشین نشستم خبری نشدو کسی نیمد بیرون . بعد
اومدم زنگ و بزنم که دیدم همزمان در پارکینگ باز شد . یه پسر خوشگل با ماشین اومد بیرون .
حدس زدم خودش باشه .

رفتم جلو وزدم به شیشه و پرسیدم آقا حامین ؟ با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

- خودمم شما ؟

همون موقع داشتم فحشت میدادم چرا بهم نگفتی تا این حد تیکه است تا من تیپ پسر کشم و
بزنم و برم . خودم و که معرفی کردم با دهن باز نگام میکرد . بعد منو به زور دعوت کرد کافی شاپ
که ازم آمار بگیره . منم مجبوری رفتم .

زدم تو سرش و گفتم :

- آره جون عمت . مجبوری رفتی

خندید و گفت :

- خوب حالا . خلاصه رفتیم کافی شاپ . منم یکم ماجرا رو واسش تعریف کردم . نامه رو هم بهش
دادم . شمارم و گرفت و گفت وسایلت و که جمع کرد بهم خبر میدی که برم و بگیرم .

ولی الین خیلی ازش خوشم اومد . نمیدونی چقدر جنتلمن بود . خیلی خوب بود .

خندیدم و گفتم :

- همچین میگه انگار من تا حالا ندیدمش . همین آقای جنتلمن نمیدونی چه بلاهایی سر من
بدبخت میاورد که .

دستاش و گذاشت زیر سرش و دراز کشید و گفت :

- بالاخره با هر کس به اندازه لیاقتش برخورد میکنن دیگه !!!

با متکا کوبیدم تو سرش و گفتم :

- خاک تو سر پسر ندیدت .

خندید و همون جوری که متکا رو ازم میگرفت گفت :

- آره به خدا . همچین پسری واقعا کم دیدم .

خندیدم و گفتم :

- وقتی واسش تعریف کردی حرفی نزد ؟ چیزی نگفت ؟

- کلی شکه شد . ولی گفت باید با خودت صحبت کنه واسه همین شمارت و از من گرفت و گفت که شب بهت زنگ میزنه

با تعجب نگاش کردم . بعد عصبانی شدم و محکم زدم تو سرش و گفتم :

- خنگی فرنوش ، واسه چی شماره منو بهش دادی ؟ من اگه میخوام باهاش صحبت کنم که خودم بلد بودم بهش زنگ بزنم . پس واسه چی خودم و مسخره کردم و نامه نوشتم ؟

- خوب حالا انگار چی شده ؟ نمیتونستم بگم نمیدم که !!! ضایع بود .

- چه ضایعی ؟ !! میدونی اگه ماکان بفهمه چی میشه ؟

فرنوش هم با عصبانیت نگام کرد و گفت :

- میخواد چی بشه ؟ مگه چیکار کردی که به آقا باید جواب پس بدی ؟ وقتی مثل وحشیها میاد از جلوی خونه مردم می دزدت باید فکر اینها رو هم بکنه .

راست میگفت فرنوش . مگه میخوام چیکار کنم ؟

- میگفت خیلی دنبالت گشته . خیلی نگران شده . اعصابش خورد شده . این ماکان خان باید بفهمه که بقیه هم آدم هستن . همیشه نمیتونه به همه زور بگه . تو باید الان طلبکار باشی نه اون .
خیلی خنگی الین

حق با فرنوش بود . انقدر بهم زور گفته بود که به همه چیز شک داشتم .

به فرنوش نگاه کردم که داشت عصبی پاش رو تکون میداد . آروم گفتم :

- ولی فرنوش من خجالت میکشم ازش .

برگشت سمتم و گفت:

- واسه چی خجالت میکشی خره ؟ اون که باید خجالت بکشه تو نیستی . یکی دیگست . که اونم انگار شکر خدا نمیدونه خجالت چی هست .

بعد اومد سمتم . دستام و گرفت تو دستش و گفت :

- الین تو کاری نکردی . از چی ناراحتی ؟ تو رو خدا این قیافه رو به خودت نگیر .

به زور لبخندی زدم و گفتم :

- باشه . بیا بریم پایین . مامان تنهاست . تو این روزای آخر میخوام از کنارش تکون نخورم .

- خاک تو سرت . همچین حرف میزنه انگار قرار بره بمیره . نه عزیزم تو میخوای فقط ازدواج کنی . چیزی که خیلی از دخترا در به در به دنبالشن . اون هم از نوع پولدارش .

پوزخندی زدم و گفتم :

- اگه مشتری پیدا کردی واسه آقا ماکان خبرم کن . من سند شیش دنگ میزنم به نامش

خندید و دوتایی رفتیم پایین . تا بعد از ظهر پیش مامان بودیم و از همه جا حرف زدیم تا این که اون خانمی که قرار بود واسم لباس بدوزه اومد .

یه خانم تقریبا ۴۰ ساله با کلی آرایش و فیس به اسم مهسا . به قول خودش مهسا جون .

با فرنوش رفتیم تو اتاقم و اون هم آخرین مدلهای ژورنال لباس عروس و گذاشت جلومون تا انتخاب کنیم . شروع کرد راجع هر مدل و اینکه چقدر بهم میاد اگه فلان کار و کنم نظر دادن .

فکر کنم ماکان پول خوبی هم بهش میداد چون از هر ۱۰ کلمه ای که میگفت ۵ تاش ، آقا ماکان بود . دیگه داشت حالم رو بهم میزد .

فرنوش هم با کنجکاوی لباسها رو نگاه میکرد راجع به هر کدوم نظر میداد . کلافه شدم و همشون و بستم و انداختم رو میز و گفتم :

- من از هیچ کدوم از اینها خوشم نمی یاد

فرنوش و مهساجون با تعجب نگام کردن . مهسا جون گفت :

- چرا عزیزم ؟ من هر مدلی که بخوای رو دارم . فقط بگو چه طرحی تو ذهنت من واست بیارم .

- مدلی که من میخوام خیلی ساده است .

بعد مدلی که تو ذهنم بود رو واسش گفتم . فرنوش با دهن باز داشت نگام میکرد . گفت :

– الین اما تو که

برگشتم یه چپ چپ به فرنوش نگاه کردم و که باعث شد دیگه حرف نزنه .

مهسا جون با تعجب گفت :

– اما عزیزم این مدل که خیلی ساده است . حتما ماکان خان

نذاشتم بقیه حرفش و بزنه و با عصبانیت گفتم :

– من باید خوشم بیاد تنم کنم نه ماکان خان . پس به اون ربطی نداره . اندازه ام رو نمیگیرید ؟

اون هم دیگه لال شد و حرفی نزد . اندازه هام و گرفت و گفت :

– فردا واسه انتخاب پارچه خدمت میرسم

– لازم نیست . من یه پارچه گیپور ساده و شیک میخوام . دیگه خودت میدونی . من حوصله این

جنگولک بازیها رو ندارم .

اونم با تعجب نگام کرد . دیگه جرعت نکرد حرفی بزنه و وساییش و جمع کرد و خداحافظی کرد و رفت .

تا مهسا جون رفت . فرنوش یه جیغ زد و گفت :

– معلوم داری چه غلطی میکنی ؟ تو از این مدل لباس نفرت داشتی . چه برسه به این که بخوای

خودت تنت کنی . تازه اینقدر ساده هم باشه . خل شدی ؟

– آره خل شدم .

فرنوش دستم و گرفت و با ناراحتی گفت :

- داری با کی لج میکنی الین ؟ با خودت ؟

سعی کردم جلوی اشکام و بگیرم . ولی بغض تو گلوم رو کاری نمیتونستم بکنم . با بغض گفتم :

- نه لج نکردم . ولی فرنوش منم مثل همه دختر ها کلی واسه عروسیم نقشه داشتم . کلی فکر و خیال تو ذهنم بود . میدونی همین الان چقدر عکس لباس عروس تو کامپیوتر منه ؟ بیشتر از همه این ژورنالها .

دستم و گرفت و نشوندم رو تخت و گفت :

- الین تو رو خدا آروم باش

- نمیتونم فرنوش . من کلی آرزو داشتم . واسه مدل لباسم . مدل موهام . جایی که توش عروسی میگیرم . راجع به همه چی

دیگه نتونستم جلوی اشکام و بگیرم و با گریه گفتم :

- ولی فرنوش من همه اینها رو به شرطی میخواستم که قرار بود با عشقم ازدواج کنم . با کسی که دوش دارم . دلم میخواست با عشق دنبال این چیزها باشم . مقدمات عروسی رو فراهم کنم . این که چیکار کنم روز عروسی مردم ، همسرم ، عشقم ، مبهوت من بمونه .

ولی الان نمیخوام . هیچ کدوم از اینها رو نمیخوام . نمیخوام لباسی که آرزوش رو داشتم واسه ماکان تنم کنم . نمیخوام به چشم ماکان قشنگ بیام . نمیخوام وقتی اون داماد رویاهام نیست من هم عروس رویاهاش باشم

فرنوش بغلم کرد و گفت :

- آروم باش الینم . آروم باش . هر کاری که خودت صلاح میدونی انجام بده . ولی اینو مطمئنم با همه اینکارها خودت بیشتر از همه عذاب میکشی . پس حالا که نمیتونی تاثیری داشته باشی تو این قسمت از سرنوشت . لااقل باهش کنار بیا . داری خودت رو از بین میبری .

هیچی نگفتم و رفتم تو فکر

انقدر امروز گریه کرده بودم و استرس داشتم که از سر درد داشتم میمردم . بعد اینکه فرنوش رفت ، یه مسکن خوردم و خوابیدم .

با صدای ویبره موبایلم از خواب پریدم . با بیحالی موبایل و از رو میز برداشتم و یه نگاه به صفحه اش کردم . نشناختم شماره رو . دکمه سبز و زرد و سعی کردم دورگه بودن صدام رو بر طرف کنم و گفتم :

– بله

صدایی از اون طرف خط گفت :

– الین ؟ خودتی ؟

با تعجب گفتم :

– بله . شما ؟

– الین . حامینم

خواب از سرم پرید . نشستم رو تخت و با لکنت گفتم :

– حام... حامین ...خو...خودتی ؟

– آره خودمم . خوبی الین ؟ خواب بودی؟

با خوشحالی گفتم :

– آره ولی مهم نیست . خوبی حامین ؟ مریم جون خوبه ؟ روشا خوبه ؟

– همه خوبن یه نفس بگیر دختر . خودت خوبی ؟

آروم گفتم :

– ای بدک نیستم

با ناراحتی گفت :

- میدونی چقدر نگران بودم الین ؟

با نابراحتی گفتم :

- ببخشید نمیخواستم نگران کنم حامین . ولی هیچ چیز دست من نبود .

- میدونم . نامه ات و خوندم . یه چیزهایی هم فرنوش گفت

- نمیخواستم تو دردسر بندازمت.

- من نگران خودت بودم نه خودم . کاش یکم زودتر بهم اعتماد میکردی وبهم حرفات و میزدی . شاید الان تو این موقعیت نبودی

- نمیدونم . شانس من بود ؟ قسمت من بود ؟ سر در نمیارم .

با صدای ناراحتی گفت :

- حالا باهات خوب رفتار میکنه ؟

- اره . میگه منو دوست داره . همه این کارها هم به خاطر همینه . ولی مشکل اینجاست که من علاقه ای بهش ندارم .

آهی کشید و گفت :

- نمیدونم چرا این کار و کرد ولی سعی کن یکم کوتاه بیای . شاید به اون بدی که فکر میکردی نباشه .

به آرومی گفتم :

- وقتی که من رفتم مریم جون و آقای نکویان چی گفتن ؟

خندید و گفت :

- پدرم در اومد تا ماست مالی کردم . بعد اون اتفاق من اولین نفر بودم که رسیدم خونه . باغبون گفت . به نظرش صدای جیغت و شنیده . اومده بیرون دیده به زور سوار یه ماشینت کردن و بردن

. من فهمیدم موضوع چیه . بهش گفتم کاری نکنه، من خودم به پلیس خبر میدم . به مامان هم حرفی نزنه بدتر اعصابش خورد میشه . یه انعام خوب هم بهش دادم تا دهنشو ببندد .
نمیدونی چی کشیدم . مجبور شدم همه چیز و واسه مامان تعریف کنم .

با جیغ گفتم :

- تو چیکار کردی ؟

- چاره ای نداشتم الین . داشتم از نگرانی میمردم . بماند که مامان پدرم و در آورد که چرا زودتر بهش نگفتم . کلی هم با محمد دعوا کرد . کلی طول کشید تا آرومش کردم . میدونم هنوز از دستم ناراحته . از اول اشتباه کردیم الین . منم اشتباه کردم که فهمیدم و زودتر اقدام نکردم .

با بغض گفتم :

- آبروم جلوی مامانت رفت حامین . الان میگه چه دختر مارموز و دروغ گویی بود . اصلا نشون نمیداد

حامین ناراحت گفت :

- بس کن الین . مامان درکت میکنه . اون هم یه زنه . ولی خیلی از دستت ناراحت شد . قبول دارم . ما هم میخواستیم بهش بگیم . ولی خوب نه به این صورت .

آقای نکویان چی ؟

نمیدونم مامان چی گفت بهش ولی یه جوری میدونم قضیه رو بهش گفته . خیلی نگرانت بودیم . میدونستم پیش ماکانی ولی محمد گفت سیاوش هم ازت خبر نداره . تا این که فهمیدم ازدواج کردی و برگشتی

یه پوزخند زدم و گفتم :

- آره اونم چه ازدواجی !!!

- میدونم الین ناراحتی ولی کاریه که شده . یکم به خودت زمان بده ایشالا بهتر از اونی هست که فکر میکنی .

یکم دیگه صحبت کردیم . قرار شد وسایلم بده به فروش . اون واسم بیاره . بعد از هم خداحافظی کردیم .

همون جور که دراز کشیده بودم داشتم به اتفاق هایی که افتاده بود فکر می کردم . دلم میخواست زنگ بزنم به مریم جون و ازش معذرت بخوام . خیلی بدی کرده بودم در حقش . من از اعتمادش سوءاستفاده کردم .

داشتم به همین چیزها فکر میکردم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد .

- جلوی آینه وایستادم و خودم و تو آینه نگاه کردم . این من بودم !!؟ الین !!؟ چقدر عوض شده بودم . یه نگاه به موهای هایلایت شده عسلیم کردم که خیلی خوشگل و ساده شینیون شده بود و با یه تاج خوشگل و تور تزئین شده بود ، کردم . قیافم و یه جورایی خانومانه کرده بود . آرایشم خیلی لایت بود ولی چون زیاد اهل آرایش نیودم قیافم عوض شده بود و به نظرم قشنگ شده بودم .

یه نگاه به لباسم کردم . یه لباس دانتل سفید ساده یقه هفت آستین بلند که ساده اومده بود پایین و مدل ماهی شده بود و یکم دنباله هم داشت . یه پوزخند به خودم زدم . من همیشه عاشق لباس عروسهایی پفی و مدل پرنسسی بودم . حالا با این لباس ساده

خوب بود . همین هم از سر ماکان زیادی بود . من حتی نمیخواستم موهامو رنگ کنم و قیافم عوض بشه . نمیخواستم قشنگ بشم . نمیخواستم به چشم بیام . ولی این دیگه دست من نبود .

هنوز داشتم به خودم نگاه میکردم که در باز شد و فروش اومد تو . با دیدن من همون جوری وایستاد و نگام کرد .

برگشتم سمتش و گفتم :

- چته ؟ چرا لال شدی ؟

خندید و گفت :

- لال نشدم فقط تعجب کردم . الین خیلی خوشگل شدی . بامزه شدی .

آروم گفتم :

- آره !!! مخصوصا با این لباس مسخره .

- خری نمیفهمی دیگه .شدی یه عروس متفاوت . با خیلی از عروسا فرق میکنی . خوشم اومد از تیپت . الان شرط میبندم همه امشب فکر میکنن کلی فسفر سوزوندی که متفاوت با بقیه باشی .
یه پوزخند زدم و گفتم :

- آره متفاوتم . ولی تفاوتم در اینکه که دلم میخواد امشب شوهرم از روی زمین محو و نابود بشه .
تا فرنوش دهنش و باز کرد که جواب بده همون موقع در زدن و ماکان اومد تو و با عصبانیت نگام کرد . تا فرنوش ماکان و دید یه لبخند بهم زد و نمیدونم چی دم گوش ماکان گفت که باعث شد ماکان با همه گره ای که بین ابروهاش بود لبخند بزنه و رفت بیرون

برگشتم سمت ماکان تا بپرسم فرنوش چی گفته که دیدم مات و مبهوت داره منو نگاه میکنه .دیگه خبری از عصبانیت تو صورتش نبود . جاش و یه بهت و ناباوری گرفته بود . نمیدونم چرا از نگاهش خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین .

یکم که گذشت به خودش اومد . با مکث و به آرومی جلو اومد و دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد و نگاه کرد تو چشمام و گفت :

- خیلی قشنگ شدی الین . نمیدونی چقدر واسه رسیدن به این لحظه سختی کشیدم .

نمیدونم تو چشماش چی بود که ضربان قلبم و بالا برد . نمیدونم چه مرگم بود . ته دلم یه جوری بود . از این که ازم تعریف کرد هم ناراحت شدم هم خوشحال . از این که این همه بهم نزدیک بود حالم بد بود .

همون جوری که با چشماش داشت تمام اجزاء صورتم و با لذت برسی میکرد با انگشت شصتش آروم روی لبم کشید و سرش رو آورد جلو که ناخودآگاه خودم و عقب کشیدم و لبم و گاز گرفتم یکم با ناراحتی نگام کرد .بعد دستش و انداخت و به روی خودش نیاورد و رفت رو مبل نشست و پاش رو انداخت رو اون یکی پاش و گفت :

- لبث و اونجوری گاز نگیر .

با اخم نگاهش کردم که با لبخند گفت :

- چشمات و هم اونجوری نکن . میخوام تا آخر شب یه مرد سنگین و متین باشم . پس لطفا بیش از حد تحریکم نکن .

دهنم باز موند . این آدم چقدر وقیح بود . با عصبانیت نگاهش کردم و روم و برگردندم و رفتم پشت پنجره و ایستادم . بحث کردن باهاش بی فایده بود .

بعد از چند لحظه اومد پشت سرم و ایستاد و آروم ولی با صدایی که ناراحتی و متونستم توش تشخیص بدم گفت :

- لازم نیست لحظه به لحظه میزان تنفرت و از من اعلام کنی اونم جلوی هر کسی .

معنی حرفش و نفهمیدم . با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

- منظورت چیه ؟

با دلخوری گفت :

- حرفات و با فروش شنیدم .

به جای اینکه خجالت بکشم از حرفی که پشت سرش گفتم با خونسردی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- ولی فروش هر کسی....

دستش و به علامت سکوت گذاشت رو لبم و نداشت ادامه بدم و گفت :

- تو بچه نیستی دیگه الین . تو الان زن منی . چه بخوای چه نخوای منم شوهرتم . یه حرفایی هست که فقط بین منو تو باید بمونه . حتی اگه با هم دیگه مشکل هم داشته باشیم نباید جلوی دیگران نشون بدیم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- ولی مشکل ما رو همه میدون . چیز پنهونی نیست

با عصبانیت گفت :

- الین خواهشا امروز اعصابم و خورد نکن . امروزم و خراب نکن .

برگشتم سمتش . تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

- این در برابر کل زندگی من که خراب کردی و رفت ، چیز زیاد مهمی نیست آقای شوهر .

چیزی نگفت و با ناراحتی سرش و تگون داد و گفت :

- بهتره بریم دیگه دیر شد همه منتظرمون هستن .

حتی نمیدونستم کجا باید بریم . اونقدر واسم بی اهمیت بود که نپرسیدم که عروسی قرار کجا برگزار بشه . دست گلم و برداشتم . این تنها چیزی بود که خیلی دوست داشتم . یه دسته گل رز سفید هلندی که ریشههای بلندی داشت و دور تا دورش مروارید و نگین کار شده بود . انتهای ریشه ها هم از همون رزها برعکس چسبونده بودن . عاشق رز سفید بودم . دسته گلم و برداشتم و انتهای تور بلندم و دستم گرفتم و همراهش از اتاق بیرون اومدم .

کسی توی ساختمون نبود . فکر کنم همه رفته بودن جایی که قرار بود مراسم اونجا برگزار بشه .

بدون هیچ حرفی از ساختمون خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین ماکان که به عنوان ماشین عروس تزئین شده بود . بدون اینکه دقت کنم به ماشین قبل از اینکه ماکان در و باز کنه خودم سوار شدم و در و محکم کوبیدم به هم .

بعد از چند لحظه ماکان هم سوار شد و بی حرف حرکت کرد . یه آهنگ ملایم گذاشت باعث میشد احساس آرامش کنم .

هر ماشینی که از بغل ماشینمون رد میشد بوق میزد و دست تگون میداد . منم بی هیچ عکس
العملی نگاه میکرد . تو دلم داشتم فکر میکردم الان یکی ما رو ببینه میگه واه واه چه عروس
اخمویی . خدا به داد داماد برسه . از این فکر ناخودآگاه یه لبخند محو اومد رو لبم .

بعد از چند لحظه با صدای ماکان برگشتم سمتش .

- میدونم از لج من این مدل لباس و انتخاب کردی ولی نمیدونی من چقدر خوشحال شدم . چون
فکر نکنم تو این چند سال لباسی به پوشیدگی لباس تو دیده باشم . خیالم امشب همه جور
راحتی .

بعد هم یه چشمک به من زد و با خوشحالی شروع کرد به ضربه زدن به روی فرمون ماشین
ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم . خیلی پرو بود . هر کاری میکردم که حالش و بگیرم میفهمید و
با خونسردیش لج منو در میآورد .

تازه با دقت بهش نگاه کردم . یه کت شلوار خیلی خوشگل و خوش دوخت مشکی تنش کرده بود
با یه بلیز براق سفید و پاپیون هم‌رنگش . واقعا خوش تیپ بود . با صدایش به خودم اومدم و
فهمیدم چند دقیقه است دارم نگاش میکنم .

با خنده گفت :

- چی شد مورد پسند واقع شدم ؟

بچه پرو . از دست خودم عصبانی شدم . واسه اینکه لجش رو در بیارم گفتم :

- نه . آش کشک خالمه . مجبورم تحمل کنم .

برعکس تصور من زد زیر خنده . منم از حرصم رومو برگردوندم و بیرون و نگاه کردم و دیگه حرف
نزدم .

هر کاری کرده بود راضی نشده بودم که عکس بندازیم . خیلی مسخره بود و ایستیم کنار هم و به
دوربین لبخند بزیم و بگیریم وای چه خوشبختیم . فیلمبردار هم قرار نبود دنبالمون راه بیوفته و
توی مراسم منتظرمون بود . خلاصه انقدر فریاد و ماکان حرف زدن باهام که راضی شدم چند تا
عکس تکی بندازم .

ماشین و برد داخل یه باغ که یه عمارت قدیمی داخلش بود . با دیدن دم و دستگاه فیلمبرداری و عکاسی فهمیدم به خاطر چه کاری اومدیم . با بی میلی پیاده شدم . خانم عکاس منو برد داخل عمارت . با تعجب داشتم به همه جا نگاه میکردم . بیشتر شبیهه خرابه بود تا ساختمون . من نمیدونم اینم جا بود واسه عکس .

کلی ژست مسخره داد که وایستادم . اونم عکس انداخت . یه آن چشمم افتاد به ماکان که مظلوم یه گوشه وایستاده بود و نگام میکرد . قیافش یه جوری شده بود . ناراحت . مظلوم . دلگیر . حسرت زده

با تعجب گفتم :

- چیه چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

با ناراحتی اومد جلو . سرش و انداخت پایین و مظلوم گفت :

- خوب چی ازت کم میشه منم وایستم اون گوشه ها تو عکسا بیوفتم . منم آدمم . خوب بزار منم عکس بندازم .

خندم گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم و گفتم :

- مگه من گفتم ننذاز؟ برو هر چی دلت میخواد عکس بنداز .

با حرص نگام کرد و گفت :

- ممنون از راهنمایی .نخواستم

خلاصه انقدر دور و برم گشت و با حسرت به عکاس نگاه کرد و که یه جورایی دلم سوخت و چند تا عکس با هم انداختم . البته نه عکس عشقولانه . یه جورایی عکس هنری .

خلاصه بعد از کلی غر غر کردن و اخم و تخم کردن از باغ اومدیم بیرون . فکر کنم عکاسه ، عروسی به بداخلاقی من تا حالا ندیده بود .

دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم یه باغ دیگه که فکر کنم عروسی اونجا بود .

از در باغ تا محل جشن پر بادکنک بود . ماشین و نزدیک راهرو مخصوص عروس و داماد پارک کرد . یه جورایی از اضطراب داشتم میمردم . تو فکر بودم که در سمت منو باز کرد و کمک کرد که پیاده بشم . بعد بازوش و به سمتم دراز کرد که من بگیرم . با تردید به دستش نگاه کردم . دیدم همه دارن نگاه میکنن . فیلمبرداره هم زوم کرده روم ما مجبوری دستش و گرفتم که باعث شد یه لیخند رو لبش بیاد و شروع کردیم توی مسیر حرکت کردن به سمت مهمونها

انگار تو این دنیا نبودم . دورم و انگار مه گرفته بود . اصلا نفهمیدم کی با همه سلام علیک کردم و نشستم تو جایگاه . مات و میهوت داشتم به همه نگاه میکردم .

با صدای ماکان که مرتب اسمم و صدا میکرد به خودم اومدم

– الین، ایلیی، _____ن جان حالت خوبه؟ دستات چرا اینقدر یخ کرده؟

به خودم امدم . یه نگاه به ماکان کردم . دستم و گرفته بود تو دستش و داشت با نگرانی نگاه میکرد . دستم و از تو دست ماکان بیرون کشیدم که باعث شد یه گره بین ابروهاش بیوفته . سرم و انداختم پایین و گفتم :

- خوبم . فکر کنم فشارم اومده پایین

هر چه من بدیختم، میکشم به خاطر اینه. بعد حالا واسم دایه عزیز تر از مادر شده.

همون جوړی که هنوز ابرو هس گره خورده بود ، خدمتکار و صدا کرد و آروم یه چیزی بهش گفت که رفت و بعد از چند لحظه با یه لیوان شربت برگشت .

لیوان و گرفت و گفت :

- بهتره این و بخوری . واست خوبه . گفتم شیرین باشه .

یه نگاه تشکر آمیز بهش انداختم و لیوان و ازش گرفتم و آروم خوردم . اونم بدون حرف داشت نگام میکرد.

یه نگاه به محوطه باغ کردم . جونها همه مشغول رقصیدن بودن اون وسط . نگام رو گردوندم . مامان و بابا و پدر جون و ماهان هم بین مهمون ها میگشتن و خوش آمد میگفتن .

از پدر جون خیلی خوشم اومده بود . خیلی مرد خوبی بود . متشخص و مهربون . ماکان انگار نسخه جون شده باباش بود . خیلی شبیهه هم بودن . ولی ماهان از نظر قیافه اصلا شباهتی به ماکان نداشت . فکر کنم شبیهه مادر خدا بیامورزش بود .

یه پسر هیکلی و بور که چشمای آبی خیلی درشتی داشت . ۳-۴ سالی از ماکان بزرگتر بود . ازدواج کرده بود . یه پسر کوچولو داشت . ولی نمیدونم چرا خودش تنها اومده بود ایران

همین جوری که داشتم به پدر جون و ماهان نگاه میکردم ، سنگینی نگاهی رو رو خودم احساس کردم . نا خود آگاه سرم و چرخوندم که نگام تو نگاهی قفل شد .

یه نگاه وحشی . ندیده بودمش تا حالا . یه پسر جون . هم سن و سال ماکان . چشم و ابرو مشکلی . قد بلند و هیکل ورزشکاری . نگاش یه جوری بود نا خود آگاه آدم رو میترسوند . یه کت شلوار خیلی شیک تنش کرده بود و با یه ژست خیلی شیک دستاش و گذاشته بود تو جیبش و منو نگاه میکرد . تا نگاه منو متوجه خودش دید یه لبخند مرموز اومد رو لبش .

ترسیدم . سریع نگام رو ازش گرفتم .

- این کی بود دیگه ؟

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با دیدن رقص بقیه حواسم و از اون نگاه پرت کنم .
یکدفعه آهنگ قطع شد . مسئول ارکست اعلام کرد که یه آهنگ میزنه مخصوص عروس و داد و
بهتره همه سن رو خالی کنن.

قلبم اومد تو دهنم . همین یه مورد و کم داشتم . اونم رقصیدن با ماکان بود اونم وسط این همه
آدم که زوم کردن روم .

ماکان آروم صدام کرد و گفت :

- الین بلند شو . همه منتظر ما هستن

با التماس نگاهش کردم و گفتم :

- نمیتونم ماکان . خواهش میکنم . همه دارن به ما نگاه میکنن . نمیتونم .

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت :

- بلند شو دختر خوب . تو که خدای رقصی . اعتماد به نفست کجا رفته . بلند شو .

دستم و گرفت و کمکم کرد از جام بلند بشم و بردم وسط سن و آروم کنار گوشم گفت :

- به هیچ کس نگاه نکن . فکر کن فقط من و تو اینجا هستیم

بعد با خنده گفت :

- تو هم که عاشق من . خود به خود حواست پرت میشه .

با حرص گفتم :

- ماکان _____

- جونم ، ب.....

صدای آهنگ نداشت دیگه بقیه جملش رو بفهمم

دهنش و چسبوند به گوشم جوری که نفسش می سوزندم و گفت :

– نذار همه فکر کنن انقدر ذوق زده شدی که حتی رقصیدن هم يادت رفته

با عصبانیت نگاهش کردم . صدا آهنگ زیاد شد . دیگه نمیشد بیشتر از این وایستاد این وسط .

همه داشتن نگامون میکردنو با دست زدن همراهیمون میکردن .

سعی کردم به هیچی فکر نکنم . به این فکر نکنم که الان تو عروسیم هستم و دارم با شوهرم
ماکان میرقصم . تورم و که خیلی بلند بود انداختم رو دستم و آروم شروع کردم به حرکت کردم .

بعد از چند لحظه شدم الین همیشگی . من عاشق رقصیدن بودم . ماکان هم خیلی مردونه و
داشت همراهیم می کرد . خدایا داری با من چیکار میکنی ؟ من الان اینجا چیکار میکنم . کنار
این مرد . این مرد خودخواه و مغرور یعنی از این به بعد مرد منه ؟

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی میمونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تورو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم میلرزه

وجود تو به دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

بیشعور یه چشمک واسم زد و شیطون نگام کردم . حرصم گرفت . پشتم و کردم بهش . اونم از پشت بهم نزدیک شد . انگار یه جورایی داشتم تو بغل اون میرقصیدم . آروم جوری که کسی متوجه نشه از تو بغلش خودم و کشیدم بیرون . با حرص نگاش کردم .

چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل میشینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا میمیره

چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل میشینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا میمیره

که آدم واسه حوا میمیره

برگشتم بهش نگاه کردم . داشت با علاقه بهم نگاه میکرد . ولی من این نگاه و نمیخواستم

واسه داشتنت جونمم میدم

تو چشمای تو من عشق و دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه

تو رو من تو آغوشم میگیرم

دستش و گذاشت دور کمرم و با لبخند نگام کردم . خودم و کشیدم عقب و با اخم نگاش کردم که باعث شد بخنده . جالبه ضایع میشه ولی میخنده . منم نمیدونم این کارا چیه میکنه وسط رقصیدن .

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام، چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه میکوبه

که تو سینه هر لحظه میکوبه

نمیدونم تو چشماش چی بود . یه چور محبت . علاقه . حسرت . خوشحالی . مالکیت . نمیدونم . ولی چشماش اونقدر برق داشت که نتونستم تحمل کنم و سرم و انداختم پایین

چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل میشینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا میمیره

با تموم شدن آهنگ آروم بغلم کرد و قبل از این که بفهمم چی به چیه پیشونیم و ملایم بوسید . که باعث شد همه دست بزنن و جیغ بزن .

احمق این چه کاری بود که کرد . مردم از خجالت . جلو این همه آدم . احساس کردم حس از تنم رفت . روم نشد به کسی نگاه کنم . فکر کنم حالم و فهمید که آروم دستم و گرفت و بردم نشوند سر جام . نفس حبس شدم و آزاد کردم . یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد سینم بالا پایین بره .

سحر و فرنوش اینا اومدن ماکان به زور از کنارم بلند کردن و خودشون به جاش نشستن . ماکان با خنده گفت :

– چند دقیقه دیگه میام . زنم و ازتون سالم تحویل میگیرم . اذیتش نکنین .

فرنوش یه چشمک زد و گفت :

– نترس آقا ماکان تا شب یه کاری میکنیم سالم بمونه .

یعنی مردم از خجالت . قرمز شدم عین لبو و با عصبانیت به فرنوش نگاه کردم .

ماکان زد زیر خنده و رفت و فرنوش هم با خونسردی شونه ای بالا انداخت .

سحر با ناز گفت :

– وای الین خیلی ناز شدی . شدی یه عروس متفاوت . خیلی خوشم اومد ازت

فرنوش یه چشمک زد به معنی این که تحویل بگیرین خانم . دیدی گفتم ؟

رومو کردم اونطرف و حرفی نزدم .

تا آخر شب اونقدر دور و اطرافم شلوغ بود که اجازه فکر و خیال بهم نداد . نزدیکای آخر مهمونی بود و منو ماکان داشتیم به پر حرفی زن عموم گوش میکردیم که با صدای سلامی دوتایی برگشتیم طرف صدا

خودش بود . همون پسر که از نگاش بدم اومده بود . داشت با لبخند نگامون میکرد . ماکان هم شک زده نگاهش کرد و با بهت گفت :

- تو اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟

با خونسری دستش و کرد تو جیبشو چشماش و ریز کرد و گفت:

- ممنون پسر خاله گرامی از استقبال گرمتون. دیشب اومدم. نمیخواهی من و به خانمت معرفی کنی

ماکان با فکی منقبض شده رو کرد سمت من و گفت:

- الین عزیزم معرفی میکنم. هیربد پسر خالم. هیربد. ایشونم الین عشق منه.

هیربد چشمکی به ماکان زد و دستشو آورد سمتم و گفت:

- از آشناییتون خوشبختم.

با تردید به دستش نگاه کردیه نگاه هم به ماکان کردم که با عصبانیت داشت به دست هیربد نگاه می کرد. دست لرزونم و بردم سمتش و بهش دست دادم. دستاش انقدر داغ بود که احساس میکردم دارم دستم و داره میسوزنه. دستم و از تو دستش بیرون کشیدم به ماکان نگاه کردم که داشت با عصبانیت به من نگاه میکرد.

به من چه؟ چرا از دست من ناراحت بود. هیربد گفت:

- چه عجب آقا ماکان بالاخره دم به تله دادین و بعد از اون همه تفریح و شیطونی بالاخره زن گرفت؟

یعنی چی؟ یعنی ماکان تا این حد دختر باز بوده؟ پس چرا گیر داد به من؟ پس چرا منو بد بخت کرد؟

ماکان با عصبانیت دستش و مشت کرد و یه نفس عمیق کشید. احساس کردم خیلی خودش و کنترل میکنه که آروم باشه. داشتم با تعجب به ماکان و هیربد نگاه میکردم. این دو تا چرا اینجوری بودن؟

- من اهل شیطونی نبودم. ولی از الین نمیشد گذشت. همچنین گنجی رو نباید بذاری دست کسی بیوفته که قدرش و نمیدونه.

عوضی انگار داشت از مال و اموال و زمین و باغش حرف میزد .

هیربد بلند خندید جوری که همه دندوناش معلوم شد و بعد یه دفعه جدی شد و گفت :

- بله . حواسم نبود که تو چه جوری راحت میتونی چیزهای قیمتی رو مال خودت کنی

بعد بدون اینکه اجازه بده ماکان حرف بزنه سرش و به نشونه احترام برام خم کرد و رفت

یه نگاه به ماکان کردم . انقدر عصبانی بود کرد احساس میکردم الان از گوشاش دود میزنه بیرون .

خدایا اینجا چه خبر بود . معنی حرفای هیربد چی بود ؟

ماکان برگشت سمتم و بازوم و محکم گرفت و فشار داد و از بین دندونهای کلید شده اش گفت :

- حق نداری با هیربد دیگه حرف بزنی فهمیدی چی گفتم ؟

شکه نگاش کردم و گفتم :

- من به اون چیکار دارم ؟

- منم نگفتم تو به اون کار داری . حتی اگه اونم خواست باهات صحبت کنه بهش توجهی نمیکنی

فهمیدی ؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

- آره فهمیدم . دستم و ول کن . درد گرفت بازم

انگار تازه به خودش اومد . دستم و ول کرد و گفت :

- معذرت میخوام الین

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

- همیشه همه کارات اینجوریه . هر کاری دلت خواست میکنی آخرم یه کلام میگی معذرت

میخوام .

تا اومد حرف بزنه و جوابم و بده . تابلومون و آوردن توی مجلس و گذاشتن کنار صندلیمون روی

ستونی که مخصوصش درست کرده بودن . با دیدنش دهنم باز موند .

خیلی خوشگل شده بود . دوتایی کنار در عمارت وایستاده بودیم . داخل عمارت تاریک بود و بیرون روشن . من وایستاده بودم جلو و دستم به کمرم بود . ماکان هم پشتم وایستاده بود و دستاش کرده بود تو جیبش و داشت به افق نگاه میکرد . تور منم چون خیلی بلند بود انگار باد بهش خورده باشه تو هوا و تو تاریکی داخل عمارت خیلی به چشم میومد و خوشگل بود . اصلا فکر نمیکردم از اون عمارت خرابه همچین عکسی بیاد بیرون . خیلی قشنگ بود .

یه نگاه به ماکان کردم . داشت با لذت به عکس نگاه میکرد . تا نگاه منو متوجه خودش دید برگشت سمتم و گفت :

– این اولین عکس مشترکیه که با هم داریم . خیلی قشنگه . ممنون

چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین .

موقع خداحافظی که رسید احساس میکردم دارم میمیرم . انگار دیگه قرار نیست مامان بابا رو ببینم . انگار دارم میرم به مسلخ . خیلی حالم بد بود . همیشه از عروسهایی که آخر شب گریه میکردن بدم میومد . میگفتم حالا انگار قراره کجا برن . ولی خودم الان نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم . مامان هم پا به پام گریه میکرد . همه گریه کردنم و میذاشتن به پای لوس بودنم . فقط مامان میدونست تو دل من چی میگذره . بابا هم اومد جلو و بغلم کرد به خودش فشارم داد و آروم کنار گوشم گفت :

– ماکان آدم بدی نیست . دوست داره . تو هم سعی کن دوش داشته باشی . من بد تو رو نمیخوام بابا.

حرفی نزدم . دیگه فایده ای هم نداشت حرفام . بابا پیشونیم و بوسید و دستم رو تو دست ماکان گذاشت .

خلاصه بد از کلی سفارش که بابا به ماکان کرد و کلی گریه سوار ماشین شدیم به سمت خونه ای که تا حالا ندیده بودمش حرکت کردیم .

روم سمت شیشه ماشین بود . همون جوری که خیابونها از جلوی چشمم رد میشدن . اشکای من هم میومدن پایین . همون جوری که تو فکر بودم ماکان دستم و گرفت و فشار داد و گفت :

- بسته الین . اینقدر گریه نکن . مریض میشی .

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- اینقدر گریه کردم که این گریه ها پیشش هیچ . نگران نباش ، عادت دارم .

با عصبانیت نگام کرد و گفت :

- الین تا کی میخوای تیکه بار من کنی هان ؟ به نظرت با ابن کار چیزی تغییر میکنه ؟

منم با عصبانیت نگاش کردم و گفتم :

- نه چیزی عوض نمیشه . من همون بدبختی میمونم که الان هستم . ولی دلم خنک میشه لااقل

با حرص خندید و گفت :

- اون وقت میشه بدونم جنابعالی واسه چی بدبختی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- یعنی خودت نمیدونی ؟

داد زد :

- نه نمیدونم . چون زن منی بدبختی ؟ چون پیش منی بدبختی ؟ چون مال منی بدبختی ؟

منم مثل خودش داد زدم :

- آره لعنتی . آره .

با عصبانیت نگام کرد و حرفی نزد . به جاش تا میتونست پاش و گذاشت رو گاز . قلبم داشت

میومد تو دهنم . یکم که گذشت آروم گفتم :

- آروم برو ماکان

ولی توجهی نکرد و باز هم سرعت رو بیشتر کرد . نصفه شبم بود و پرنده تو خیابون ها پر نمیزد .
مخصوصا داشت این کار رو میکرد که من التماسش کنم . ولی کور خونده . آخرش حرصم در اومد
و داد زدم :

- به جهنم . انقدر تند برو که تصادف کنیم . بمیرم و راحت شم . راحت بشم از این زندگی نکبت .
از دست تو . تا میتونی تند برو اینجوری فایده نداره .

یکدفعه همچین زد رو ترمز که اگه کمر بند نبسته بودم با سر از شیشه جلو میومد بیرون . لعنتی .
نفسم از ترس بالا نمیومد .

برگشتم سمتش ببینم این چه غلطی بود که کرد . که دیدم دستاش رو دور فرمون گره کرده و
محکم اونو فشار میداد . صورتش از عصبانیت قرمز شده بود

بچه پرو نزدیک بود منو به کشتن بده تازه عصبانی هم هست . با عصبانیت داد زدم .

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟

با عصبانیت برگشت سمتم و نگام کرد . چشمش انقدر ترسناک شده بود که از ترس خودم و به
در ماشین چسبوندم .

یکدفعه چنگ زد به بازوم و کشیدم سمت خودش . انقدر محکم دستم و گرفته بود که یه آخ
گفتم و سعی کردم دستم و از تو دستش در بیارم هم زمان گفتم :

- چته وحشی ولم کن ، دست و شیکوندی

با صدای دادش پریدم بالا

- دیگه حق نداری حرفی از مردن بزنی . فهمیدی ؟

با تعجب نگاهش کردم . وا !!؟ چش شده روانی ؟ منم مثل خودش داد زدم و گفتم :

- چیه واسه اینم باید از تو اجازه بگیرم ؟ باشه به خدا میگم هر وقت خواست منو بکشه بیاد از جنابعالی اجازه بگیره .

محکم تکونم داد و گفت :

- خفه شو میفهمی ؟ خفه شو

بعد دستم و ول کرد و سرش و گذاشت رو فرمون

این چرا اینجوری میکنه ؟ حالا انگار من چی گفتم ؟

دستم درد گرفته بود . اهمیتی بهش ندادم و همون جوری که دستم و میمالیدم روم و کردم سمت شیشه و زل زدم به تاریکی شب با صدای آرومش برگشتم سمتش . دیگه از اون عصبانیت تو صداش خبری نبود . با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- چرا اینجوری حرف میزنی ؟ چرا اینجوری رفتار میکنی ؟ مثلاً امشب شب عروسی ماست .
کدوم عروس دامادی رو دیدی که تو این شب اینقدر با هم دعوا کنن ؟

پوزخندی زدم که باعث شد دوباره رگ گردنش بزنه بیرون

- چی ما مثل بقیه هست که این باشه ؟ کدوم دامادی رو هم دیدی که عروس بدزده و مجبورش کنه که باهاش ازدواج کنه ؟ در ضمن اخلاق من همینیه که هست . مجبور نیستی تحمل کنی .
طلاقم بده برو یکیو بگیر که اخلاقش و دوست داشته باشی .

از عصبانیت لبش و محکم گاز گرفت . پاپیونش و همراه با دکمه اولش باز کرد . دستش و گذاشت رو فرمون و اون یکی دستش و گذاشت پشت صندلی من و دلا شد رو من و از بین دندونای به هم کلید شدش گفت :

- کور خوندی که من طلاق بدم . من چیزی و که با این سختی به دست آوردم به این راحتی از دست نمیدم .

بعد با جدیت چونم رو گرفت . تو چشمم نگاه کرد و گفت :

- تو فقط وقتی از دست من خلاص میشی که من مرده باشم الین .فهمیدی ؟ منم خیال مردن ندارم . تازه به اون چیزی که میخواستم رسیدم .

بعد چشماش و تو اجزاء صورتم گردوند رو لبام مکث کرد و با صدایی آروم گفت :

- تازه میخوام بعد از این همه سختی که کشیدم . یکم لذت ببرم .

بعد هم یه لبخند خبیثانه زد .

حرصم در اومد .کثافت پرو . عوضی . دستم و گذاشتم رو سینه عضلانیش . طپش قلبش و از روی لباس احساس میکردم .خیلی تند میزد . به زور هلش دادم عقب با مشت کوبیدم بهش و گفتم :

- عوضی . بیشعور

خندید و دستام و گرفت تو دستش و گفت :

- چرا ؟ این حق منه خانم کوچولو . تو مال منی . بالاخره من باید ازت راضی باشم . نباید باشم یعنی ؟

- تو .. تو...یه آدم

- چی ؟ من چی ؟ من کار خلاف شرعی نمیخوام بکنم . تو هم حق اعتراض نداری . چون الان همه این حق و به من میدن . مگه نه ؟

بعد هم خندید . دستم و بوسید و گذاشت رو پام بعد هم ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .

ولی من هنوز با دهن باز داشتم نگاش میکردم .

در خونه رو باز کرد و منتظر شد که من برم داخل ، با شک و تردید رفتم تو . اونم پشت سرم اومد و در بست . یه نگاه به دور و اطرافم کردم . یه سالن خیلی بزرگ با مبلمان و میز ناهار خوری کرم قهوه ای . گوشه سالن هم یه آشپزخونه خیلی خوشگل بود .رفتم سمت پنجره . تمام شهر از این بالا معلوم بود . خیلی قشنگ بود . تو حال و هوای خودم بودم که با صدای ماکان پریدم بالا که باعث شد یه لبخند رو لب ماکان بیاد . ولی وقتی اخم من و دید لبخندش و جمع کرد و گفت :

- نظرت چیه ؟ خوشت اومد ؟

یه پوز خند زدم و گفتم :

- از کی تا حالا نظر منم مهم شده ؟

از حرص دندوناش رو روی هم فشار داد . بعد یه نفس عمیق کشید . داشت سعی میکرد خودش رو کنترل کنه . بعد از چند لحظه گفت :

- بهتره بری لباس و عوض کنی و جاهای دیگه خونه رو هم ببینی

بعد هم به سمت گوشه سالن که یه راهرو بود اشاره کرد . حرفی نزد و رفتیم به اون سمت . یه راهرو کوچیک بود که میخورد به یه حال خصوصی که با مبلمان بنفش و کرم دیزاین شده بود . سه تا در تو حال بود که یکیشو باز کردم که اتاق کار و کتابخونه بود . حوصله نداشتم سریع بستمش .

در بعدی اتاق خوابمون بود . اتاق خوابمون !!! چه چیز مسخره ای . اینجا اتاق زجر و عذاب من بود . از این فکر و اتفاقی که قرار بود بیوفته یه بغض بزرگ تو گلو من نشست . یه نگاه به اصرافم کردم . اتاق خیلی بزرگ و قشنگی بود . یه تخت و سرویس خیلی شیک با مبلمان قرمز . نگاهم که به تخت افتاد . سریع روم رو برگردوندم . خدا بهم رحم کنه فقط . دیگه همه چیز واسم تموم شده .!!! بی حوصله رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم . یه قیافه گرفتم . به چشمای پر آبم . به لبایی که از بغض میلرزید . چند تا نفس عمیق کشیدم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم . چه عروس غمگینی بودم من !!!

صدای در اومد . ماکان در و باز کرد و اومد تو . توجهی بهش نکردم . اومد پشت من نشست رو تخت . منم نشستم روی صندلی و شروع کردم به باز کردن تور و موهام . ولی اونقدر سنجاق زده بودن به این موهای بدبختم که خیلی سخت باز میشد . گره میخورد تو هم . دستام درد گرفته بود از بس بالا نگه داشته بودمش . همون جور که در گیر موهام بودم . ماکان اومد بالا سرم و دستش رو دستم گذاشت . با اخم نگاش کردم که گفت :

- بذار کمکت کنم و موها رو باز کنم .

با عصبانیت گفتم :

- لازم نکرده . خودم میتونم .

بعد شروع کردم عصبی با موهام ور رفتن ولی بدتر شد . با ملایمت دستم و از رو موهام برداشت و گفت :

- لجبازی نکن دختر خوب . آروم بشین . بذار من کارم و بکنم

چیزی نگفتم و آروم نشستم و از تو آینه نگاش کردم که چه جوری با حوصله موهام و باز میکنه در حالی که یه لبخند محو هم رو لباشه . به آقا ماکان بد اخلاق و خودخواه این کارا نمیومد .
یه دفعه گفت :

- چی شده کوچولو ؟ چرا مثل این گربه ملوسا نگام میکنی ؟

با عصبانیت نگاش کردم و سرم و انداختم پایین . بچه پرو از کجا فهمید ؟ اون که نگاه نمیکرد ؟
- من نگاهت و احساس میکنم بچه

دیگه داشتم شاخ در میاورد . خیلی مرموز بود . جوابش و ندادم و با حرص از روی میز دستمال مخصوص آرایش و برداشتم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم . احساس میکردم پوست صورتم تازه داره نفس میکشه . کارم که تموم شد ، ماکان هم آخرین سنجاق رو از موهام جدا کرد و موهام رو ریخت دورم .

به خاطر تافتی که خورده بود خیلی در هم بود . با اون صورت بی آرایش مثل بچه هایی شده بودم که از خواب بیدار میشن . دیدم ماکان هم داره با خنده نگام میکنه .
با اخم نگاش کردم و گفتم :

- چیه خنده داره ؟ خودت و مسخره کن.

اینو که گفتم زد زیر خنده و بلند خندید . بازو هام و گرفت و منو بلند کرد و اومد روبه روم و ایستاد و گفت :

- مسخره چیه !!! خوشم میاد وقتی صورتت اینجوری بی آرایش و ساده است . مثل بچه های کوچولو میشی که باید همه جور مواظبشون بود .

- بچه خودتی .

بعد هم از کنارش رد شدم که برم سمت کمد که بازوم و گرفت و با خنده گفت :

- کجا بذار کمکت کنم لباستم عوض کنی .

دیگه داشت پرو میشد . یه نگاه بهش کردم . داشت با چشمایی که پر از شیطننت بود نگام می کرد .

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- لازم نکرده خودم میتونم .

بعد هم رفتم از تو کمد حوله تنی سرخابی رنگی که حدس میزدم برای من باشه رو برداشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم سمت دری که فکر میکردم حمام . رفتم تو و در و از داخل قفل کردم .

یه نگاه به حمام کردم . قشنگ بود و شیک . لباسم چون از پهلوی زیپ می خورد راحت بازش کردم و رفتم زیر دوش . خیلی خوب بود . احساس سبکی میکردم . تا میتونستم طول دادم تا وقتی میام بیرون ماکان خوابیده باشه . دیگه خسته شدم . اومدم حوله و تنم کردم . با کلاه یکم آب موهام و گرفتم . آروم قفل در و باز کردم و اومدم بیرون .

دیدم ماکان خوابیده روی تخت . یه شلوارک سفید تنش بود . بدون بلیز با موهایی که معلوم بود نمدار . قیافش بامزه شده بود با موهای خیس . چشمم به بدنش افتاد . فوری رومو برگرداندم . نمیتونه مثل آدم لباس تنش کنه .

آروم رفتم سمت کمد شروع کردم به گشتن توی لباسا . دریغ از یه لباس درست حسابی . همه نیم متر پارچه بود . پس لباسای خودم کجاست !!؟؟

بالاخره همون جوری که حوله تنم بود . یه شلوارک سبز تا زانوم بود و پیدا کردم و پوشیدم . نمیخواستم سرو صدا کنم برم دوباره توی حمام لباس عوض کنم ، میترسیدم بیدار بشه .

یه نگاه به ماکان کردم هنوز خواب بود . آروم حوله ام و در آوردم و یه تاپ مشکی که نسبت به بقیه پوشیده تر بود تنم کردم .

باید فردا برم لباسای خودم و بیارم ؟ اینجوری نمیشه . موهامو شونه کردم و ریختم دورم . یه فکر خوب اومد تو ذهنم که ناخودآگاه یه لبخند خبیثانه زدم ، حالا که ماکان خوابه بهتره برم بیرون بخوابم . آروم رفتم سمت در . ولی هر کاری کردم باز نشد . نامرد در و قفل کرده بود و کلید رو هم از رو در برداشته بود .

یه نفس عمیق از رو عصبانیت کشیدم . آروم رفتم سمت تخت . با حوله روی متکا رو پوشوندم . پتو رو کنار زدم و تا جایی که میتونستم گوشه گوشه دراز کشیدم که تخت تکون نخوره ماکان بیدار بشه .

همین که چشمام و بستم . یکدفعه کشیده شدم عقب و یه دست ماکان دور کمرم حلقه شد و اون یکی دستش هم دور شونه هام و از پشت بغلم کرد . قلبم اومد تو ذهنم . این که خواب بود چی شد پس ؟؟ یعنی خوابیدم بیدار شد ؟؟

به خودم اومدم . شروع کردم به تقلا کردن که از تو بغلش بیام بیرون ولی نمیشد . با دستاش منو قفل کرده بود و نمیتونستم تکون بخورم .

آروم سرش و آورد کنار گوشم و گفت :

- داشتی فرار میکردی از اتاق کوچولو؟ حالا امشب میرفتی . شبهای دیگه چیکار میکردی ؟؟

دهنم باز موند . پس عوضی بیدار بوده و خودش و زده بوده به خواب !!!

با صدایی لرزون گفتم :

- تو بیدار بودی ؟

با صدایی خندون گفت :

- انتظار داشتی امشب زود بخوابم ؟ اونم همچین شب مهمی ؟ اونم بدون زنم ؟!!!

یعنی منو دیده داشتی لباس تنم میکردم ؟ ولی من دیدمش خواب بود یا

با صدایی که توش پر از شیطننت بود از فکر اومدم بیرون

- دختر خوب آدم حوله خیس و از تنش در میاره نمیندازه روی فرش کثیف میشه

عوضی . پرو . میخواستت حالیم کنه که دیدم در او وضعیت . احساس کردم یه آن تمام بدنم داغ

شد . با آرنجم کوبیدم تو شیکمش که صدای آخ گفتنش و شنیدم و گفتم :

- خیلی عوضی

خندید و گفت :

- چرا ؟ مگه کار بدی کردم . زنی

- ولی تو بهم کلک زدی

- یه به جای کار تو بود

- مگه من چیکار کردم ؟

گونه ام رو بوسید و گفت :

- فکر نکن نفهمیدم کلی طول دادی تا من خوابم ببره .

لعنتی پس فهمیده بود . کم نیاوردم و گفتم :

- نخیر . اصلا هم اینجوری نبود . من همیشه حمام رفتنم اینقدر طول میکشه .

خندید و من و بیشتر به خودش فشارم داد و گفت :

- آره . تو که راست میگی !!!

عوضی ، به زبون بی زبونی داشت به من میگفت دروغ گو . از حرصم ناخونام و تو بازوش فرو کردم و کشیدم به سمت پایین دستش که باعث شد دستش از دور بازو هام شل بشه .

منم سریع خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون ولی تا خواستم حرکت دیگه ای بکنم دوباره خیمه زد روم و دوتا دستام و گرفت گذاشت دو طرف صورتم و سرش آورد جلو و گفت :

- کجا کوچولو ؟ بعد میگی چرا بهت میگم مثل گربه ملوسا نگام میکنی . نگاه کن دستم و چیکار کردی . دختر خوب چنگ میندازه ؟ این کار پیشی ملوساست .

همون جوری که نفس نفس میزدم یه نگاه به دستش کردم دیدم جای ناخونم روی بازوش خط انداخته و قرمز شده .

یه پوزخند زدم و گفتم :

- حقت بود .

یه خنده از ته دل کرد و گفت :

- دختر خوب اگه فردا یکی دست منو ببینه بعد از این شب خاطره انگیز ، در مورد تو چه فکری میکنه ؟

احساس کردم تمام تنم از خجالت گر گرفت . هیچی سرش نمیشه این پسر .

یه نگاه بهش کردم دیدم داره با لذت به قیافه گر گرفتم نگاه میکنه . اومدم دستم و از تو دستش بیرون بیارم که نتونستم حتی کوچکتین تکونی بهش بدم . با صدایی که به خاطر استرس زیاد انگار از ته چاه میومد آروم گفتم :

- ولم کن ماکان .

ولی اون انگار نمیشنید . اصلا تو این دنیا نبود انگار . یه بار دیگه نالیدم :

- ماکان_____ان

سرش و آورد نزدیک جوری که نفشش صورتم و میسوزند . فوری سرم و چرخوندم . از ترس احساس میکردم نفس کم آوردم . سینم به شدت بالا پایین میرفت تا بتونم هوای بیشتری به ریم بفرستم .

سرش و برد توی گودی گردنم و موهای خیسیم با صدایی که دورگه شده بود گفت :

- میدونی چقدر واسه این لحظه سختی کشیدم الین ؟ میدونی ؟

گردنم داشت آتیش میگرفت . آروم و با التماس گفتم :

- ماکان خواهش میکنم

ولی انگار حرفای منو نمیشنید . خدایا این چرا اینجوری شد یهو

- میدونی چقدر این لحظه ها رو تو ذهنم تجسم کردم . میدونی واسه این لحظه ای تو بغلم باشی چند شب بی خوابی کشیدم ؟

بعد یهو سرش و آورد بالا با چشمایی که بیش از حد قرمز شده بود نگام کرد و فشار دستاش و رو دستم اونقدر شدید کرد که مچ دستم داشت میشکست و از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت :

- فکر اینکه تو این شب تو بغل من نباشی و مال یکی دیگه باشی من و دیونه میکرد الین . من به مرز مردن میرسوند . نمیتونستم از دستت بدم . میفهمی ؟

این بشر دیونه بود . معلوم نبود چش بود . از ترس و اضطراب داشت اشکم در میومد .

نالیدم :

- ماکان خواهش میکنم . دستم و شیکوندی

ماکان یکدفعه انگار به خودش اومد . آروم دستم و ول کرد و شروع کرد به بوسیدن و بوییدن من . تمام تنم داغ شده بود . از خجالت . از استرس . از تماس دستای ماکان با بدنم . انقدر با احساس و ملایم باهام برخورد میکرد که باورم نمیشد این همون ماکان زورگو باشه . ولی باید به خودم

میومد . دستای سرد و لرزونم و تکون دادم و سعی کردم از روی خودم بلندش کنم ولی نمیشد . سنگین تر از این حرفا بود .

قلبم با شدت داشت میزد . نمیخواستم . الان نمیخواستم . آماده نبودم .

به زور سرش و گرفتم تو دستم . و آوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم . قرمز بود خیلی قرمز بود .

خدای من چشمای ماکان اشک آلود بود !!! ماکان ؟ داشت گریه میکرد یعنی ؟ چرا ؟ آخه چرا ؟

آروم صداش کردم :

– ماکان _____؟؟ !!!

آروم لبام و بوسید و گفت :

– خواهش میکنم الین . نمیتونم تحمل کنم دیگه . بذار حسرت کنم . بذار بدونم مال منی . بذار به

آرزوم برسم . نذار بهترین شب زندگیم همیشه با این کابوس برام یادآوری بشه که به زنم ...

خواهش میکنم الین . آروم باش . بذار از وجودت به آرامش برسم . بذار این کابوس چند سالم

تموم بشه الین

با تعجب گفتم :

– کابوس چند ساله ؟ یعنی چی ؟

دستش و به علامت سکوت روی لبم گذاشت و با التماس نگام کرد و شروع کرد به نوازش من . چرا

لال شده بودم . چرا نمیتونستم حرفی بزنم . من که همیشه از بودن با ماکان چندشم میشد . پس

چرا نمیتونم الان جلوش و بگیرم . چرا از بوی تنش دیگه حالم بد نمیشد

ولی من ماکان و دوست ندارم . من عاشقش نیستم . پس چه مرگم شده بود .

شاید چون فکر میکردم بالاخره این اتفاق میوفته پس واسه چی خودم و عذاب بدم ؟ واسه چی

مقاومت کنم وقتی که میدونم اون از من قوی تره و من نمیتونم جلوش رو بگیرم . ولی اینها بهانه

بود . خودم میدونستم . رفتار ماکان شوکه کرده بود منو .

خدایا این مرد با احساس که این قدر نرم و ملایم با من رفتار میکنه ماکانه؟ انگار من بتم و اون داره منو میپرسته .

این ماکان همیشگی نیست . ماکان نمیتونه اینقدر با احساس باشه . از این مرد خشن و زورگو همچین حرکاتی

دست از مقاومت برداشتم . از هیجان زیاد قفسه سینم به شدت بالا و پایین میرفت . چشمام و بستم و خودم و سپردم به دستای نوازشگرش

با صدای قار قار کلاغ از خواب بیدار شدم . اومدم تکون بخورم که دیدم نمیشه و تو بغل یه نفر قفل شدم . چشمام و باز کردم و یه نگاه به خودم کردم و یه نگاه به دور و اطرافم . چشمم به لباسام افتاد که رو تخت و روی زمین پخش بود . یکدفعه مغزم فعال شد و همه اتفاق های دیشب اومد تو ذهنم .

خدایا من دیشب چیکار کردم ؟ یه نگاه به دست ماکان کردم که دورم حلقه شده بود و از پشت بغلم کرده بود . اشک تو چشمام جمع شد . اومدم دستش و از دور باز کنم که منو محکمتر بغل کرد و با صدای خواب آلودی گفت :

- بخواب خانمم . خیلی خسته ام به خدا . یکم دیگه بخواب

با بغض گفتم :

- ولم کن . نمیخوام بخوابم . بذار بلند شم .

بعد هم به زور دستش و از دورم باز کردم و نشستم رو تخت . زیر دل و کمرم تیر کشید . بدنم خورد بود . یکدفعه چشمم خورد به خودم و فوری ملحفه رو پیچیدم دور خودم و اشکم اومد پایین . زانو هام و تو بغل گرفتم و و شروع کردم آروم آروم اشک ریختن .

حتی نمیخواستم به سمت ماکان نگاه کنم . باورم نمیشد من دیشب با ماکان بود . ماکانی که این همه ازش متنفر بودم . ماکانی که واسه فرار از دستش همه کاری کردم . پس دیشب چرا هیچی نگفتم ؟ چرا کاری نکردم ؟ از دست خودم عصبانی بودم شدید .

تو حال خودم بودم که یکدفعه دست ماکان از پشت بغلم کردم و منو کشید سمت خودش و خوابوندم رو تخت و اومد با خنده حرف بزنه که با دیدن قیافم مثل یخ وا رفت . با تعجب گفت :

– الین ؟؟؟!! گریه میکنی ؟ —————را ؟

چیزی نگفتم و در حالی که لبام از بغض میلرزید نگاهش کردم . ولی با دیدن بازوهای به هم پیچیدش ، اتفاقات دیشب بیشتر تو ذهنم چرخید فوری چشمام و بستم و گریه ام شدت گرفت . آروم اشکام و پاک کرد و گفت:

– درد داری الین ؟ حالت خوبه ؟ میخوای بریم دکتر ؟

سرم و تگون دادم به معنی نه . اون چه می دونست درد من چیه ؟ احساس میکردم به خودم خیانت کردم . احساس میکردم همه چیزم رو باختم .

پیشونیم رو ملایم بوسید با نگرانی گفت :

– پس چی شده ؟ مطمئنی حالت خوبه ؟

به زور دهنم و باز کردم و با بی حالی گفتم :

– ولم کن . بهم دست نزن

با بهت نگام کرد و گفت :

– چی میگی الین ؟

با همون گریه گفتم :

- نمیخوام دیگه بهم دست بزنی . مگه به اون چیزی که میخواستی نرسیدی ؟ ولم کن .

با عصبانیت گفت :

- چی داری میگی الین ؟

حرفی نزدم و شروع کردم با شدت گریه کردن . آروم بغلم کرد . با مشت کوبیدم به سینه اش که ولم کنه ولی اون توجهی نکرد . سرم و گذاشت رو بازوش و همون جووری که موهام و نوازش میکرد گفت :

- آروم باش الین . آروم باش عزیزم . واسه چی داری گریه میکنی خانمم.

با حق حق گفتم :

- من دیشب ... من دیشب

آروم جووری که انگار داره بچه اش رو آروم میکنه گفت :

- هیس آروم باش . تو دیشب هیچ کار بدی نکردی . تو منو به آرزوم رسوندی . دیشب بهترین شب زندگی من بود الینم . ببخش که اذیت شدی .

هنوز آروم آروم گریه میکردم .

با صدای آرومی گفت :

- دیشب نمیخواستم اون اتفاق بیوفته . نمیخواستم تحت فشار بذارمت و ولی باور کن دیگه نمیتونستم تحمل کنم . ببخشید

با حق حق گفتم :

- منم حرفی نزدم . میگم حالا که به خواسته ات رسیدی ولم کن

انقباض عضلات بازوش رو زیر سرم احساس کردم . نمیدونم چرا این حرف و زدم . یه جورایی خیلی دپرس بودم . دلم گرفته بود . از خودم بدم میومد . من ماکان و نمیخواستم . نباید دیشب اون کار و میکردم . احساس میکردم ماکان به خاطر همین فقط میخواد منو داشته باشه . ولی... با عصبانیت چونم و گرفت چرخوند سمت خودش . زل زد تو چشمام و از بین دندون های به هم کلید شده اش گفت :

- الین بفهم داری چی میگی !!! اگه من تنها خواسته ام این بود ، این همه بدبختی نمیکشیدم واسه به دست آوردنت . همون موقع که پیدات کردم . کارم و انجام میدادم . هیچ کسم نمیتونست بگه کار من بوده . تو وضعیتی نبودی که بخوای به کسی حرفی بزنی و کسی هم حرفت و باور کنه . چونم و آزاد کردم و گفتم :

- خیلی بدجنسی . تیکه میندازی بهم ؟

پیشونیم و بوسید و گفت :

- آخه من کی به تو تیکه انداختم . تو داری تیکه بار من میکنی . آخا این حرف که به من میزنی ؟ حرفی نزدم . حرفی هم نداشتم که بزنی . وقتی دید چیزی نمیگم نوک بینیم و فشار داد و گفت :
- بلند شو دختر خوب . من دارم از گرسنگی میمرم . مادر زنمون که واسمون صبحانه نفرستاد . بلند شو خودم یه صبحونه بدم بخوری که تا حالا تو عمرت نخورده باشی .
همون جوری بیحال دستام و کشیدم رو به بالا و یه کش و قوس به خودم دادم و گفتم :
- خودم گفتم نیاره . از این لوس بازیها خوشم نیما .

برگشتم سمتش دیدم داره با لبخند نگام میکنه . با اخم نگاش کردم و گفتم :

- چیه ؟ نگاه داره ؟

با شیطننت گفت :

- بلند شو دیگه تا به جای صبحانه تو رو نخوردم .

با مشت زدم تو بازوش و گفتم :

- نمیتونی درست صحبت کنی ؟

همون جوری که از تخت بیرون میومد ، ابروش و انداخت بالا و گفت :

- نه

پرو . فقط بلده لج منو در بیاره . از اتاق رفت بیرون . منم بلند شدم با همون ملحفه ، حولم رو برداشتم و رفتم تو حمام . یه دوش آب گرم گرفتم . یکم کوفتگی تنم بهتر شد . اومدم بیرون . از بین لباسا یه پیرهن کوتاه سفید مشکی پوشیدم . بعد موهام و خشک کردم و محکم بالا بستم . یه آرایش ملایم هم کردم .

تو آینه به خودم نگاه کردم

- یعنی من الان زن شدم ؟ الین از دیشب تو شدی یه آدم دیگه . با دنیای دخترونت خداحافظی کن . دیگه ماکان نمیذاره تو نفس بکشی . انتظار داره بدون اجازه اون آب هم نخوری .

یه پوزخند تو آینه به خودم زدم و رفتم بیرون . ماکان تو آشپزخونه داشت چایی میرخت . تا صدای پای منو شنید گفت :

- دیگه داشتم میومدم دنبالت . کجا ...

تا نگاه به من کرد بقیه حرفش و یادش رفت . زل زد به من و با لبخند از سر تا پام رو نگاه کرد . منم مشغول دید زدنش شدم . یه تیشرت آستین حلقه ای زرد و مشکی با شلوار ستش پوشیده بود . اونم پس رفته بود حمام . خوش تیپ بود . نمیتونستم اینو انکار کنم .

یه سوت زد و گفت :

- چه کرده خانومم !!!

یه پشت چشم نازک کردم و نشستم پشت میز . یه نگاه به میز کردم . اونم چایی رو گذاشت جلوی دستم و خودشم نشست رو به روم .

- نه . خوشم اومد . خونه داریتم بد نیست

خندید و گفت :

- اینا از مزیت زندگی مجردیه . یه پاستا درست میکنم انگشتاتم میخوری .

سری تکون دادم و حرفی نزد و مشغول خوردن شدم . یکم که گذشت دیدم اون هیچ حرکتی نمیکنی . همون جوری که داشتم لقمه رو میخوردم نگاهی کردم دیدم دست به سینه نشسته و داره با لبخند منو نگاه میکنه .

یکم از چاییم و خوردم و گفتم :

- تو گлот گیر نکنه

خندید و گفت :

- نه بلدم درسته هم قورتش بدم .

این بشر چقدر پرو بود . یه ذره حیا نداشت .

خندید و گفت:

- خودتی

با گیجی گفتم :

- چی خودمم ؟

خندید و شروع کرد به درست کردن لقمه واسه خودش و گفت :

- همون فحشایی که تو دلت داری بهم میدی

حرصم در اومد . عصبی گفتم :

- ما _____ ان

- جون ماکان .

دهنم و بستم و حرفی نزدم . هر چی میگفتم یه چیزی می گفت . کم نمیاورد

با صداش به خودم اومدم .

- امروز بعد از ظهر حاضر شو بریم خونه مامانت اینا

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چرا ؟؟؟

خندید و گفت :

- واسه مادر زن سلام

خندم گرفت ، گفتم :

- من از این رسمای مسخره بدم میاد . نیام

خندید و گفت :

- بیخود مادر زنم و با من دشمن نکن . اون فیلم رو مگه ندیدی ؟ اسشم چی بود ؟

با خنده گفتم :

- مادر زن سلام

- آهان همون . دیدی بعد چند سال هنوز هم میگفت دامادم نیمده دیدن من ؟ بعد شیطان نگام

کرد و گفت :

- بالاخره باید برم به خاطر همچین نعمتی که تربیت کرده و حالا نصیب من کرده ازش تشکر کنم یا نه ؟

عصبانی نگاش کردم و گفتم :

- تو یه ذره حیا سرت نمیشه نه ؟

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- نه

خیلی پرو بود . خیلی . بعد از صبحانه اومدم وسایل و جمع کنم که نداشت و گفت خودش جمع میکنه . منم از خدا خواسته اومدم بیرون تا خونه رو یکم بازدید کنم که تلفن زنگ زد . نزدیک تلفن بودم . حدس زدم مامان برداشتم و گفتم :

- بله

صدای نا آشنا و ظریف یه دختر فکرم به هم ریخت

- سلام عزیزم

با شک و تردید گفتم :

- سلام شما ؟

- عزیزم من میشناسمت . لازم نیست شما منو بشناسی . چون دلم واست سوخت خواستم باهات تماس بگیر

ماکان هم اومده بود کنارم و با اشاره پرسید کیه ؟

با حرص گفتم :

-منظورت و نمیفهمم .

ماکان اومد گوشی و از دستم بگیره که نداشتم . اونم با حرص داشت نگام میکرد .

- میدونم دیشب ماکان به خواسته اش رسده . چون خوب میشناسمش . فقط بدون اون مثل تو تجربه اولش نبوده . دخترای زیادی و چه با زور چه با زبون بازی و پولش به دست آورده و بدبخت کرده . این بار هم نوبت تو الین خانم . ماکان آدم پستیه . حواست و جمع کن . من باز هم تماس میگیرم .

قبل از این که من بتونم حرفی بزنم تلفن و قطع کرد و منو و گوشی به دست مبهوت گذاشت . احساس کردم فشار به شدت اومد پایین با بهت به ماکان نگاه کردم . این کی بود دیگه ؟ تمام حسم از بدن خارج شده بود در عرض چند لحظه .

ماکان آرام دستم و گرفت و منو نشوند رو مبل و گفت :

- چی شده الین ؟ کی بود پشت تلفن ؟ اتفاق بدی افتاده ؟

ولی من فقط مات و مبهوت نگاش میکردم . هنوز تو شک حرفای دختره بودم . دستم و فشار داد و گفت :

- چرا اینقدر دستات سرده ؟ مردم از نگرانی یه حرفی بزن . چی شده ؟

قبل از این که من دهنم و باز کنم با عجله رفت سمت آشپزخونه و چند لحظه بعد با یه لیوان آب قند اومد و به زور یکم داد خوردم .

یکم که حالم بهتر شد . چند تا نفس عمیق کشیدم که خونسردی خودم و به دست یبارم . که گریه نکنم . که صدام نلرزه .

از رو مبل بلند شدم . ماکان با تعجب داشت نگاه میکرد . بدون این که بهش توجهی کنم رفتم سمت اتاق که بازوم و گرفت و با عصبانیت گفت :

- منم آدمم . نمیخواهی بگی چی شده ؟

با خونسردی برگشتم سمتش . مگه من ماکان رو دوست داشتم ؟ واسه چی باید واسم مهم باشه ؟

- تو چشماتش نگاه کردم و گفتم :

- فکر کنم دوست دختر سابقه بود .

با تعجب نگام کرد و گفت :

- دوست دختر ؟؟؟!!

با تمسخر گفتم :

- آره دوست دختر . نمیدونی چیه که اینقدر تعجب کردی ؟

با بهت گفت :

- ولی من دوست دختر نداشتم .

خنده عصبی کردم و گفتم :

- بله

عصبی گفت :

- نمیگم تا حالا هیچ دختری تو زندگی من نبوده . ولی من خیلی وقته که هیچ دختری تو زندگیم نیست به غیر از تو .

پوزخندی زدم به معنی این که آره حرفت و باور کردم

بعد بدون اینکه حرف بزنم راه افتادم سمت اتاق که بازوم و محکم کشید طرف خودش و اون یکی بازوم رو هم گرفت و گفت :

- چرا اینجوری میکنی ؟ معلومه چی بهت گفته که از این رو به اون رو شدی ؟

با تمسخر گفتم :

- چیزی نگفت که . فقط گفت تو یه آدم دختر باز قهاری که من تجربه اولت نبودم . که عادت داری دخترا رو چه با زور چه با پول و غیره به دست بیاری . که این که چقدر میتونی پست باشی . اینها هم چیز جدیدی نیست . همه اینها رو خودمم میدونستم .

قیافش هر لحظه عصبی تر میشد . صورتش سرخ شده بود و رگهای گردن و پیشونیش زده بود بیرون . اونقدر بازوم داشت محکم فشار میداد که دستم درد گرفته بود .

صورتش و آورد جلو . جوری که نفسای داغ و عصبیش به صورتم میخورد . یه جورایی کپ کرده بودم . قیافش خیلی ترسناک شده بود . از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت :

- من تا حالا با دختری نبودم . اگه بودم دیشب انقدر واسه با تو بودن دست و پام نمیلرزید . میفهمی ؟

خونسردی خودم و به دست آوردم و منم صورتم و بردم جلو و آروم و شمرده شمرده گفتم :

- دستم و ول کن . درد گرفت .

یکم نگام کرد . بعد آروم دستم و ول کرد و کلافه دستی به موهاش کشید . راه افتادم سمت اتاق . ولی هنوز عصبانی بودم . باید دلم خنک میشد . برگشتم سمتش . دیدم اونم داره با ناراحتی نگام میکنه . یه پوزخند زدم و گفتم :

- در ضمن لازم نیست واسه من توضیح بدی که قبلا با کسی بودی یا نه . چون واسه من اهمیتی نداره . باهر کسی که دلت میخواد باش . فقط منو قاطی کارات نکن .

از عصبانیت نفس نفس میزد . با خونسردی یه لبخند زدم و گفتم :

- طرف به کاهدون زد . الان فکر کرد با گفتن این حرفا من به آب و آتیش میزنم . ولی خبر نداشت که تو واسم بی اهمیت تر از این هستی که بخوام بهت حساسیتی نشون بدم . اگر هم دیدی حالم بد شد به خاطر این بود که متنفرم از این که کسی منو احمق فرض کنه .

عصبانی اومد سمتم . بازو گرفت و کوبیدم به دیوار پشت سرم . احساس میکردم از زور عصبانیت الان از گوشاش دود میاد بیرون . اومدم هلش بدم عقب که مچ دستم و گرفت و گفت :

- چی بهت بگم الین ؟ همیشه خوب بلدی تو بهترین و با احساس ترین لحظه های زندگیم گند بزنی به همه چی و زد حال باشی . لازم نیست اینقدر واسم یادآوری کنی که هیچ علاقه ای به من ندارم . داری دیونه ام میکنی .

مچ دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و هلش دادم عقب و گفتم :

- تو هم کم منو عذاب ندادی . فکر می کنی واسه چی الان اینجام ؟ همش به خاطر زورگویی های جنابعالیه . فقط نمیدونم تو که اینقدر سرت شلوغ بود و صنم داشتی واسه چی دست از سر من بر نمی داشتی .

اونم داد زد و گفت :

- من صنمی ندارم لعنتی بفهم .

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :

- داشته باشی هم واسم مهم نیست . در ضمن تو هم لازم نیست اخلاق گند منو تحمل کنی ، طلاقم بده و راحت زندگیت و بکن .

اینو که گفتم آتیش گرفت . انقدر عصبانی شد که یکدفعه با مشت کوبید به آینه که کنارم رو دیوار بود . آینه خورد شد و ریخت پایین ، ناخودآگاه یه جیغ از ته دلم کشیدم و چشمام و بستم ، همزمان داد زد :

- لعنتی کور خوندی . من تو رو طلاق نمیدم . تو تا آخر عمرت مال من میمونی . اینو تو اون
گوشات فرو کن لعنتی

آروم چشمام و باز کردم و دیدم رو به روم وایستاده و از زور عصبانیت نفس نفس میزنه . نگام
کشیده شد به دستش . تمام دستش زخم شده بود و بعضی از جاهای دستش خورده شیشه فرو
رفته بود و خون میومد .

خون رو دستش رو که دیدم آتیش گرفتم و دلم سوخت ولی تا اومدم دستم و دراز کنم و دستش
رو بگیرم یاد حرفای دختره افتادم و میون راه دستم خشک شد .

بغض گلوم و گرفت و قبل از این که اشکم سرازیر بشه فوری رفتم تو اتاق و در و کوبیدم به هم .
رفتم نشستم لبه تخت و سرم و گرفتم توی دستام و اشکام که تا اون لحظه جلوش و گرفته بودم
تمام صورتم رو پر کرد .

- خدایا چیکار کنم . چه کاری درسته ؟ چه کاری غلط ؟ یعنی حرفای اون دختره درست بود ؟ یه
صدا توی مغزم می گفت :

- حالا که چی ؟ فکر کن همه حرفاش درست باشه ، مگه تو ماکان و دوست داری که واست مهمه
قبل از توجی کار کرده و با چند نفر بوده ؟

بعد سرم و محکم تکون دادم و گفتم :

- نه دوستش ندارم . اصلا دوستش ندارم . ازش متنفرم .

یکدفعه یاد دستش افتادم که اونجوری خون میومد . این همون دستی بود که دیشب منو تو
آغوشش گرفته بود و نوازش می کرد .

به جهنم . به من چه ربطی داره که اون اینقدر وحشی که به خودشم هم رحم نمیکنه . سرم و
تکون دادم تا از فکر دست خونی ماکان بیام بیرون . ولی تا به خودم اومدم جلوی در وایستاده
بودم و داشتم به ماکان نگاه میکردم که اصلا حواسش به من نبود و سرش و تکیه داده بود به مبل
و چشمش رو بسته بود و دستش همینجوری که روی دسته مبل بود ازش خون می ریخت .

بعد هم سرم و گذاشت رو سینش و من و مثل بچه ها تو بغلش گرفت و آروم موهام و نوازش کرد .
سرم مستقیم روی قابش بود . قلبش داشت با شدت هر چه تمام تر میزد . سرم و گرفتم بالا و در
حالی که فاصله ای صورتش با صورتم خیلی کم بود تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- دستت درد میکنه ؟

سرش و تگون داد و گفت :

- نه خوبم . الان خوبم .

بعد قبل از این که به خودم پیام لبام داغ شد . خیلی آروم و ملایم . دوباره داشت نفسم سنگین
میشد و داغ میشدم که خودم و کشیدم عقب . با دلخوری نگاه کردم و حرفی نزد .

آروم از تو بغلش اومدم بیرون و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم تو اتاق و در و بستم .

خوابیدم رو تخت و رفتم تو فکر .

- خدایا من چه مرگم شده بود . چرا تکلیفم با خودم معلوم نیست ؟ چرا رفتم بیرون ؟ دستش
خون میومد که میومد . به من چه ربطی داشت ؟ حالا فکر میکنه من عاشق چشم و ابروشم .

همون جوری که رو تخت افتاده بودم نفهمیدم چه جوری خوابم برد .

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ماکان و دستی که موهام رو نوازش می کرد از خواب بیدار
شدم .

- الین . الینم . بیدار شو . چقدر می خوابی . بیدار شو ناهار بخور . غذا گرفتم الان یخ می کنه .

به زور چشمم و باز کردم دیدم ماکان نشسته کنارم رو تخت . دوباره چشمم و بستم و گفتم :

- من گرسنه نیستم . می خوام بخوابم .

- یعنی چی که گرسنه نیستی ؟ الان ساعت ۳ ، بلند شو خوشگل خانمی .

با همون چشمای بسته گفتم :

- من ناهار نمیخورم .

دوباره خوابم برد . که یکدفعه احساس کردم رو هوام . چشمام و باز کردم دیدم ماکان بغلم کرده داره منو میبره بیرون . با بی حالی گفتم :

- ولم کن . معلوم هست داری چی کار می کنی ؟ ولم کن میخوام بخوابم . میخوام تنها باشم

- دیگه داری لوس میشیا . با من دعوا داری چرا با خودت لج میکنی ؟ اگه تو ضعیف و بی حال باشی که دیگه نمی تونی سر من غرغر کنی و تیکه بارم کنی . باید جون داشته باشی یا نه !!؟

بیشعور داشت مسخرم میکرد . منو جلوی ظرفشویی گذاشت رو زمین و شیر آب و باز کرد و سرم دولا کرد و موهام و زد کنار و یه مشت آب زد به صورتم . از خنکی آب پریدم بالا و خواب از سرم پرید و یه جیغ سرش زدم که خندید . بعد هم مثل بچه کوچولوها صورتم و خشک کرد و نشوندم رو صندلی و مجبورم کرد بیشتر غذا م رو بخورم .

بعد از غذا رفتم تو اتاق تا حاضر بشم . یه شلوار پارچه ای دم پا تنم کردم با یه مانتو تابستونی سفید کوتاه بلند با یه روسری مشکی سفید کوتاه . چشمام به خاطر گریه زیاد و خواب یکم پف کرده بود . یکم آرایش کردم تا از اون حالت در بیام .

از تیپم راضی بودم . امدم بیرون . ماکان و دیدم که خوشتیپ و حاضر روی مبل منتظر من نشسته بود . با دیدنم چشماش برق زد و سر تا پام رو با چشماش رصد کرد و یه لبخند از روی رضایت زد . محلس ندادم و به طرف در رفتم . اونم اومد دنبالم . یه جعبه خوشگل هم دستش بود . احتمالا واسه مامان کادو خریده بود . ولی من چیزی نپرسیدم . تا توی ماشین نشستیم . بدون حرفی دست به سینه نشستیم و زل زدم به رو به روم .

آروم صدام کرد :

- الین

برگشتم سمتش و و منتظر شدم حرفش و بزنه

یکم من من کرد . انگار شک داشت حرفش رو بزنه یا نزنه . بعد با شک و تردید گفت :

- میشه جلوی مامانت اینا یکم مراقب باشی . دوست ندارم بفهمن روز اول زندگیمون دعوا کردیم

با پوزخند گفتم :

- بالاخره که میفهمن . خسته شدم از بس فیلم بازی کردم اونا همه چیز رو میدونن . پس خیلی

مسخره است که بخوام نشون بدم یه روز، عاشق و شیدات شدم و از عشقت دارم میمیرم .

عصبانی شد . با مشت کوبید رو فرمون و گفت :

- لعنتی . فقط باهام لج کن . خسته شدم از بحث کردم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- نه که من عاشق بحث کردنم ؟ در ضمن گفتم که مجبور نیستی تحمل کنی .

با عصبانیت برگشت سمت منو گفت :

- الین خفه شو . روی سگ منو بالا نیار وگرنه بد میبینی

خونسرد گفتم :

- اولاً با من درست صحبت کن . دوماً تا الانم فکر کنم فقط روی سگت و دیدم .

با عصبانیت نگام کرد . بعد سرش و از روی تاسف تگون داد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

منم خونسرد زل زدم به بیرون ولی از تو داشتم آتیش میگرفتم . ضبط و روشن کرد و چند تا

آهنگ و رد کرد و به آهنگی که میخواست رسید و صدای ضبط رو برد بالا . منم غرق آهنگ شدم

چشات منو داده به دستای باد

دلم عشقِ تو از کی بخواد

دلِ تو با دلم به سادگی راه نمیاد

ببین دلِ من درارو رو همه بست

تو دلم کی به جز تو نشست

آخه عاشقتم تو به عاشقی میگی هوس

- یه نگاه همراه با تعجب بهش کردم . انگار مخصوصا این آهنگ و گذاشته بود .

همش هوسه تو رو دارِ دلم

دیوونته چاره ندارِ دلم

به تو دل رو بسته دوباره دلم

عشقِ تو کارِ دلم

نفسِ نفسم تو رو داد میزنه

نفسِ توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثلِ جوابِ منه

به تعبیرِ خوابِ منه

– اونم یه نگاه غمگین بهم کرد و حرفی نزد

دلم دیگه درگیر عاشقیه

توی قلب تو آخه کیه

که بهم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه

نذار دیگه سر به سر دل من

اگه در به در دل من

ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من

– آروم دستم و گرفت تو دستش و برد سمت لبش اروم بوسید . احساس کردم جای لباش رو دستم داره آتیش میگیره . بعد آروم دستم و گذاشت رو پام و یه فشار ملایم داد و ولش کرد . خیلی حالم بد بود ضربان قلبم افتضاح بالا بود .

آره هوس تو رو داره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تو دل رو بسته دوباره دلم

عشق تو کارِ دلم

نفس نفسم تو رو داد میزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثلِ جوابِ منه

به تعبیرِ خوابِ منه

صورتش خیلی غمگین بود . آهنگ که تمو شد دوباره زد از اول خوند .

نمیدونم چرا از دیدن مامان و بابا خجالت کشیدم . مامان یکم از زیر زبونم حرف کشید و تا خیالش راحت نشد که من مشکلی ندارم ولم نکرد . این ماکان پاچه خوار هم واسه مامان یه سرویس طلا سفید خیلی ظریف و شیک آورده بود . انقدر مامان و بابا رو تحویل گرفت که مامان با اون همه جدیت داشت نرم می شد . جوری نداشت بریم و شام موندیم .

بعد از شام بود که سیاوش اومد اونجا که هم به مامان و بابا سر بزنه که از دوری دختر شون ناراحت نباشن . هم با بابا کار داشت . با دیدنش خیلی خوشحال شدم . انگار نه انگار همین دیشب دیده بودمش . ولی ماکان با دیدنش اخماش و کشید تو هم و خیلی جدی باهاش دست داد و خیلی سرد باهاش سلام علیک رد . جوری که سیاوش هم متوجه شد . خیلی ناراحت شدم و یه جورایی جلوی سیاوش خجالت کشیدم . حالا سیاوش همه چیز و میدونست ولی این از زشتی کار ماکان کم نمی کرد .

ماکان کنار بابا نشسته بود داشت باهاش صحبت می کرد ، منم رفتم کنار سیاوش نشستم و گفتم :

– خوب ما رو نمی بینی خوشی ؟ چه خبر ؟

سیاوش خندید و گفت :

- آره بابا تازه تو این یه روز احساس می کنم زندگی چقدر می تونه زیبا باشه .

یه دونه زدم تو سرش و گفتم :

- خیلی بی چشم و رویی ، اگه بعد از این بهم زنگ بزنی بگی الین بیا ببینمت دلم واست تنگ شده . اون موقع منم دارم واست .

آروم خندید و یه آبروش و انداخت بالا و گفت :

- الهی کوچولو ، آرزو واسه کوچولوها عیب نداره .

با اخم روم رو برگردوندم که گفت :

- عیبی نداره حالا نمی خواد قهر کنی .

بعد سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت :

- این شوهر تو با خودش هم دعوا داره چش شده باز ؟ حالش و گرفتی که اینجوری اخماش تو همه ؟ یا از من خوشش نمیاد ؟

یه نگاه به ماکان کردم . با ابروهای گره خورده داشت با بابا صحبت میکرد . هر چند لحظه یکبار هم به ما نگاه می کرد . شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- ولش کن اونو . با خودشم درگیره .

سیاوش جدی نگام کرد و گفت :

- اذیتت که نمیکنه الین ؟

گفتم : نه بابا

یه لبخندم زدم که خیالش رو راحت کنم . همینجوری داشتیم آروم آروم با سیاوش حرف می زدیم و می خندیدم که با صدای ماکان برگشتم و نگاش کردم .

- الین حان دیر وقته دیگه . حاضر شو کم کم بریم .

صداش آروم بود ولی از چشماش و رگای برجسته گردنش میتونستم حس کنم چقدر عصبیه . بلند شدم و رفتم حاضر شدم . دلم میخواست اونجا بمونم . اصلا دلم نمیخواست دوباره برم تو اون خونه و دائم جنگ اعصاب داشته باشم . از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم نشستیم تو ماشین . معلوم نبود باز چه مرگش شده بود . حرف نمی زد ولی تمام عصبانیتش رو سر گاز ماشین خالی میکرد . منم کمر بند و بستم و با خودم گفتم به جهنم . بزار اونقدر تند بره تا بمیره .

یکم که گذشت عصبی گفتم :

- این سیاوش خان انگار خونه زندگی نداره و دائم خونه شما تشریف داره .

پس دردش این بود . منم با خونسردی گفتم :

- فکر نکنم برای اومدن به خونه عموش باید از جنابعالی اجازه بگیره .

حرفم بیشتر عصبیش کرد جوری که رگ گردنش زد بیرون گفتم :

- اختیار خونه بابات رو ندارم ولی اختیار زن خودم و که دارم . من نمیدونم تو چرا درک نمی کنی دیگه ازدواج کردی و متاهل شدی .

داشتم آتیش می گرفتم بچه پرو . همیشه طلبکار بود از آدم . منم عصبانی شدم و گفتم :

- کم زنم زنم بکن . چون حالم بد میشه . در ضمن من کاری نکردم که بخوای واسه من اینجوری هوار هوار بکنی .

ماشین و کشید گوشه خیابون و محکم زد رو ترمز و با عصبانیت برگشت سمت من و جوری بلند داد زد که چسبیدم از ترس به در و گفتم :

- واسه این حالت بد که زن منی ؟ آره ؟

حق نداشت سر من اینجوری داد بزنه . هم عصبانی بودم . هم بغض داشتم . ولی عمرا جلوی این آدم گریه کنم اونم تو این وضعیت . یه نفس عمیق کشیدم و با نفرت تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- آره ، میخوای چیکار کنی ؟ مگه کاری هم مونده که نکرده باشی ؟ میخوای بزنی بکشیم ؟ بزنی ؟
لااقل از دستت راحت میشم .

با مشت کوبید رو فرمون و گفت :

- اعصاب منو به هم نریز . کاری نکن که بلایی سرت بیارم که از گفتن تمام این حرفا پشیمون بشی . الین یه حرف و چند بار واست تکرار نمی کنم . بهت گفتم دوست ندارم اینقدر با سیاوش صمیمی باشی . اینو بفهم

برگشتم سمتش و گفتم :

- تا جایی که یادم میاد اون دفعه گفتم دوست ندارم بغلت کنه و از این حرفای چرت . ولی یادم نمیاد چیزی در مورد صمیمت گفته باشی .

عصبی برگشت سمت منو گفت :

- تو به حرفای من میگی چرت ؟

منم عصبی تر از اون گفتم :

- آره ، وقتی که تو هر چی که دلت می خواد می گی میشه چرت . اون بدبخت چی کار کرده که به جنابعالی برخورد کرده ؟

عصبی داد زد :

- اینقدر از اون طرفداری نکن . چرا نمیفهمی ؟ من خوشم نمیاد دائم سرتون تو گوش همه و میگین میخندیدن و میزنید تو سرو کله هم .

با خونسردی گفتم :

- این مشکل من نیست . مشکل تو . یه بار بهت گفتم . بازم بهت میگم . سیاوش واسه من مثل داداشم میمونه . ما از بچگی با هم بزرگ شدیم . دائم تو خونه همدیگه بودیم . حالا به خاطر یه کلام حرف بی منطق تو باید دیگه باهاش حرف نزیم ؟ چون تو خوشت نمیاد ؟ همین ؟

ولی بدون نمیتونم و نمیخوام . چون من سیاوش و حتی از داداشم هم بیشتر دوست درم . پس لطفا این بحث مسخره رو تموم کن .

حرصم خیلی در اومده بود . روم و کردم سمت شیشه و بیرون و نگاه کردم . ولی با حرفی که گفت یکدفعه شک زده نگاش کردم

- من میدونم سیاوش کمکت کرد تا از خونه فرار کنی . حتی میدونم سیاوش اون کار و واست جور کرد .

بهت زده و با دهن باز داشتم نگاش میکرد . یکم که گذشت ، خودم و جمع و جور کردم و آب دهنم و قورت دادم و به زور گفتم :

- چرا مزخرف میگی ؟ اون از هیچی خبر نداشت

در حالی که دندوناش و روی هم فشار می داد بهم نگاه کرد و گفت :

- الین من بچه نیست . پس لازم نیست خرم کنی . اون باعث شد به مرز دیونگی برسم . یه کاری کرد که واسه پیدا کردن خودم و به در و دیوار بزنم . اونوقت اون راحت نشسته بود و داشت به ریش من میخندید

خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

- ببخود گردن دیگران ننذاز . من واسه این که دست تو نیوفتم هر کاری میکردم . من از دوست داشتن زوری متنفرم . ولی شانس نداشتم . مشکل این بود .

حرفی نزد و غمگین نگام کرد . منم بی حرف زل زدم به سیاهی شب . وقتی که رسیدیم . منتظر پارک ماشین نشدم . سوار آسانسور شدم و رفتم بالا و یادم افتاد کلید ندارم . پشت در منتظرش شدم . اومد بالا و در باز کرد . تمام مدت داشتم سنگینی نگاهش و احساس میکردم ولی اصلا نگاش نکردم .

تا در رو باز کرد رفتم تو اتاق لباسم و عوض کردم و مسواک زدم و درزا کشیدم رو تخت .

اونم بعد از چند لحظه اومد تو اتاق و یه نگاه به من کرد که فوری چشمم رو بستم . از تکون خوردن تخت فهمیدم اونم اومد خوابید . دلم میخواست خفه اش کنم انقدر که از دستش عصبانی بودم .

با صداش چشمم و باز کردم:

– فردا وسایلت و جمع کن واسه فردا شب بلیط گرفتم

با خونسردی گفتم :

– به سلامتی کجا ؟

– پاریس . واسه ماه عسل

پوزخندی زدم و گفتم :

– خوش بگذره

نشست رو تخت و نگام کرد و گفت:

– یعنی چی خوش بگذره ؟ دارم میگم ماه عسل ، بعد خودم تنهایی برم ؟

نگاش کردم و گفتم :

– مگه وقتی خواستی برنامه ریزی کنی منو آدم حساب کردی که حالا انتظار داری بی چون و چرا دنبالت راه بیوفتم ؟

دستش و گذاشت زیر سرش و آروم کنارم دراز کشید و چونم و گرفت و صورتم و سمت خودش برگردوند و گفت :

– اون وقت که دیگه مزه تداشت اگه بهت میگفتم عزیزم .

دستش و زدم کنار و گفتم :

– وای نگو . مردم از خوشی . من علاقه ای به مسافرت رفتن یا به قول تو ماه عسل اونم با تو ندارم

عصبی گفت :

- چرا؟

با خونسردی گفتم :

- چون دوست ندارم . چون هیچ چیز زندگی ما مثل بقیه نیست که حالا بخوام مثل بقیه برم ماه
عسل

با ناراحتی گفت:

- چرا مثل بقیه نیست ؟

یه پوزخند زدم و نگاش کردم و به مسخره یه آبروم انداختم بالا و گفتم :

- یعنی خودت نمیدونی و حتما من باید بهت بگم ؟ درسته که با زور وارد این زندگی شدم ولی من
برده و کنیز زر خرید تو نیستم که هر برنامه ای که دوست داشته باشی رو بتونی راحت سر من
پیاده کنی منم فوری قبول کنم .

با عصبانیت نگام کرد و گفت :

- معلوم هست چی داری میگی واسه خودت ؟ من کی تو رو به چشم برده نگام کردم ؟

منم عصبی شدم و نشستم رو تخت و گفتم :

- فکر کردی واقعا چه جوری رفتار میکنی پس ؟ تو منو آدم حساب نمی کنی . واسه خودت
تصمیم میگیری . عمل میگنی . انگار نه انگار منم آدمم . واسه خودم شخصیت دارم . نظر دارم
.سلیقه دارم

بلند شد از رو تخت و شروع کرد عصبانی تو اتاق راه رفتن . یه شلوارک تنش بود بدون بلیز . باز
دوباره نگام به بازوها و بدنش افتاد یه جوری شدم . سریع نگام رو برگردوندم . اومد جلوم و ایستاد
و با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود گفت :

- چرا بیخود شلوغش میکنی؟ من مثلا خیر سرم خواستم سورپرایزت کنم. کف دستم و بو نکرده بودم که تو خوشت نمیداد. دیگه چه ربطی به این حرفایی که تو میزنی داره؟

- آره راست میگی چون تو همیشه فقط به خودت فکر می کنی

داد زد :

- بسته الین بسته دیونم کردی. دقت کن ما امروز فقط دعوا کردیم. یعنی دو کلمه نمیتونیم حرف معمولی با هم بزنیم؟

- نه نمیتونیم حرف بزنیم چون اصلا حرف مشترکی با هم نداریم که بزنیم.

نشست لبه تخت و ناراحت نگام کرد و گفت :

- نداریم چون دلت نمیخواه که داشته باشیم. الین ما الان با هم ازدواج کردیم چه تو دوست داشته باشی چه نداشته باشی. من الان شوهرتم. بیا و همه چی رو فراموش کن. گذشته رو فراموش کن. بیا به خودمون یه فرصت دوباره بدیم. بیا از اول شروع کنیم بدون هیچ زمینه فکری.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

- همیشه ماکان. هر وقت یاد کارایی که با من کردی میوفتم آتیش میگیرم. تو چیزی رو از دست ندادی. به چیزی هم که میخواستی رسیدی ولی من

بعد با لحن آرومی گفتم :

- ماکان !!!

چشمات و ریز کردو زل زد بهم و گفت :

- چی تو سرت الین

آروم گفتم :

- ماکان ما دائم داریم مثل خروس جنگی با هم دعوا میکنیم . امروز تازه یه روز از زندگیمون گذشته ولی من دیگه کشش بحث و دعوا ندارم .

با ابروهای گره خورده گفت :

- منظور ؟

صدام و صاف کردم و اومدم و کنارش نشستم و گفتم :

- ماکان تا هنوز اتفاقی نیوفتاده . تا هنوز بیشتر از این اعصابمون خورد نشده بیا از هم جدا بشیم و بریم دنبال زندگیمون . تو حفته که یه زنی داشته باشی که عاشقت باشه .

داشت با غضب نگام میکرد . رگ گردنش باز زد بیرون و دستاش و مشت کرده بود . از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت :

- لابد تو هم حفته که زنه یه نفر بشی که عاشقت باشی آره ؟

خدایا این چرا اینقدر آتیشی شد ؟ با ترس نگاش کردم . با ترس و لرز گفتم :

- ماکان حرف من این نیست چرا متوجه نمیشی ؟

بلند داد زد :

- چرا متوجه میشم . مگه خرم نفهمم ؟ میخوای ولت کنم راحت بری شوهر کنی ؟ تو خجالت نمیکشی ؟ لعنتی من شوهرتم . تو زن منی . حق منی .

منم عصبانی تر از اون گفتم :

- کم زنم زنم بکن . فکر کردی همین که به زور به دستم بیاری کافیه ؟ همین که به زور مجبورم کنی باهات عقدت کنم کافیه ؟ نه آقا زندگی همه اینا رو هم داره . فکر کردی راحت میتونی خرم کنی مثل بز سرم و بندازم پایین . صدام دیگه در نیاد هر چی تو میگی بگم چشم . نخیر از این خبرا نیست .

بعد هم پوزخندی زدم و گفتم :

- تو هم کم میاری کم کم ماکان . تو هم خسته میشی . تو هم وقتی زن و شوهرای دیگه رو ببینی که دارن با عشق با هم زندگی میکنن . خسته میشی از سرد بودن من . حالا چرا این راه دراز و بریم ؟ آگه هوس بود تا همین هم بست بود
وای خدایا چی گفتم من . یکدفعه مثل ببر زخمی حمله کرد بهم و گفت :

یکدفعه حمله کرد بهم و مچ دستمو گرفت و از بین دندونای به هم کلید شدش گفت :

- به خدا بعضی وقتا دلم میخواد اونقدر بزمنت تا حرف تو سرت فرو بره . و هر چی که به ذهنت میاد و نگی

انقدر قیافش ترسناک شده بود و میترسیدم حتی بلند نفس بکشم . یکم تو چشمام نگاه کرد . فکر کنم ترس تو چشمام رو دید . آروم آروم عصبانیت تو چشماش از بین رفت و جاش رو داد به یه غم .

آروم دستم و ول کرد و نشست لبه تخت و عصبی دست سالمش و کشید تو موهایش و به همون حالت موند . نمیدونستم الان باید چی کار کنم . حتی از ترس جرعت نمی کردم تکون بخورم .

برگشت طرفم و از روی شونش بهم نگاه کرد . خم شد سمتم که از ترس خودم و عقب کشیدم . متوجه شد . یه لبخند تلخ زد و دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :

- بیا کاریت ندارم کوچولو زبون دراز.

با شک و ترس به دستش نگاه کردم . بعد هم یه نگاه به چشماش کردم . راستش از این که دوباره چشماش اونجوری عصبانی و طوفانی بشه ترسیدم . با ترس و لرز دستم و تو دستش گذاشتم .

منو کشید جلو و نشوندم لبه تخت کنار خودش . بعد رفت رو زمین پایین پام نشست و دستام و گرفت تو دستش . از حرکتش تعجب کردم ولی حرفی نزد . تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت :

– بذاریه بار با هم منطقی حرف بزنیم و این مشکل و حل کنیم . باشه ؟

سرم و تکون دادم و حرفی نزد .

– تو با این ازدواج مشکل داری منم میفهم . میدونم من خودخواهم . من به خواسته تو توجه نکردم . راجع به این نمیتونم حرفی بزنم چون حق با تو . سرش و انداخت پایین و با حسرت گفت :

– فکر نکن از اینکه تو به زور زخم شدی و علاقه ای بهم نداری خودم عذاب نمیکشم . فکر میکنی من بدم میاد زخم دوستم داشته باشه ؟ عاشقم باشه ؟ واسش مهم باشم ؟ منم آدمم . میدونم حق داری ولی کاری نمیتونم بکنم .

یه نفس عمیق کشید و بهم نگاه کرد و گفت :

– ولی ناراحت نیستم از کاری که کردم . چون اگر نداشتتم هزار برابر الان عذاب می کشیدم .

با تعجب داشتم نگاش میکردم . این چش شده بود امشب ؟ حالش خوب بود ؟

دست بانداژ شده اش رو گذاشت رو زانوش و یهش نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت :

– بعضی از حرفات آدم و آتیش میزنه . خیلی زبونت تلخ دختر . من آدم هوسبازی نیستم . اگه بودم الان اینجا نبودم . خیلی از دخترا هستن که از تو خوشگلترن . تازه پایه هم هستن . دیگه احتیاجی نبود این همه سختی رو به جون بخرم واسه به دست آوردنت .

با اخم نگاش کردم و با بغض گفتم :

– تو فقط به خاطر این میخواستی من و به دست بیاری چون من بهت گفتم نه . گفتم نمیخواهم .

بدون این که عصبانی بشه دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد و گفت :

- من گفتم خودخواهم ولی احمق نیستم . یعنی این که کاری نمیکنم که به ضرر خودم تموم بشه
خودم و یه عمر عذاب بدم .

بعد آروم با انگشت شصتش کشید رو لبم با صدایی که میلرزید گفت :

- من دوست دارم . بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم
داغ شدم . تا حالا اینجوری واضح بهم نگفته بود که منو دوست داره . احساس میکردم قرمز شدم
.

باور نمیکردم که داره راست میگه ولی از شنیدن حرفش . حتی با احتمال اینکه دروغ باشه هم یه
جوری شدم . بغض گلوم و گرفته بود . نمیدونم تو چشمام چی دید که دستش و از چوونم برداشت
و اومد نشست کنارم و دستشو انداخت دور شونم و سرم و کشید تو سینش و یه نفس عمیق
کشید و گفت :

- من اگه دوست نداشتم واسه به دست آوردن این همه سختی نمی کشیدم . واسه همین هم
خودخواه شدم . واسه همین خواستم مرد زندگیت باشم .

سرم روی قلبش بود . صدای ضربان تند قلبش رو میشنیدم . آروم موهام و بوسید و گفت :

- واسه همین خواستم مال من باشی . واسه همین میخواستم تنها من لمست کنم . میخواستم .
روح . تنت . وجودت همه مال من باشه . میخواستم مرد زندگیت باشم .

اشکم اومد پایین و ریخت رو سینش . منو به بازوش تکیه داد و سرم و بلند کرد و گفت :

- اینقدر راحت نگو میخوام طلاق بگیرم ، میخوام طلاق بگیرم . من طلاق نمیدم . من به راحتی
به دستت نیآوردم که حالا به راحتی از دستت بدم .

بعد اشک رو گونم و پاک کرد و آروم پیشونیم و بوسید و گفت :

- تازه اگه هم من بخوام طلاق بدم فکر میکنی تو راحت میشی؟ نه، تازه اول اعصاب خوردیاته

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اصلا هم این طور نیست

خندید و گفت:

- هست کوچولو. میدونی که خانوادت منو دوست دارن و به این زودی ها نمیتونی قانعشون کنی
واسه این اتفاق. تازه اگر هم دوستم نداشتن فکر میکنی واسشون راحت بود دختری که تازه چند
روز از ازدواجش گذشته با یه مهر طلاق تو شناسنامه برگرده خونه باباش؟

راست میگفت. حق با اون بود. مامان با اینکه تازه داشت با ماکان کنار میومد ولی میدونم راضی
به این نبود که تو این سن کم من با یه مهر تو شناسنامه برگردم به خونه بابام. جواب فامیل و
آشنا رو می خواست چی بده؟ بابا هم که مطمئنم صد در صد مخالف قضیه بود. تازه تونسته بود
اون کار احمقانه من و ببخشه حالا....

از این فکر چونم لرزید و بغض تو گلوم نشست. چونه لرزونم و آروم نوازش کرد و گفت:

- اینجوری بغض نکن فدات بشم. ببین وضعیت الان تو با وقتی که خونه بابات بودی خیلی فرق
کرده.

بعد نوک بینیم و کشید و گفت:

- خانم کوچولو از دیشب تو دیگه زن من شدی یادت که نرفته.

یکدفعه گر گرفتم. با این حرف زدنش. سرم و انداختم پایین و اومدم از تو بغلش بیرون که
نداشت و محکمتر بغلم کرد و گفت:

- خجالت نکش خانمی. فقط خواستم بهت بگم شرایطت فرق کرده. اگه الان تو برگردی خونه
بابات کلی حرف پشت سرت میزنن عزیز دلم. بابات داغون میشه. واسه خودت هم بد میشه.
مطمئن باش واسه اسم مطلقه که روت میاد کلی اذیت میشی.

با بغض گفتم:

- اینا واسم مهم نیست

- مهمه عزیزم . الان متوجه نمیشی ولی بعدها میفهمی .

بعد خندید و گفت :

- حالا کی خواست طلاق بده که میخواد سخت باشه و ماست مهم باشه یا نباشه ؟ اینا رو گفتم که بدونی طلاق گرفتن و زندگی بعدش خیلی راحت نیست که دائم میگی طلاق طلاق .

بعد دراز کشید و منو هم کشید طرف خودشو سرم و گذاشت رو بازوش و همون جوری که دستش دورم حلقه شده بود گفت :

- ما تازه یه روز که داریم با هم زندگی میکنیم . من توقع ندارم که تو منو دوست داشته باشی . ولی بذار یه مدت زمان بگذره .

بعد با حسرت گفت :

- از کجا معلوم شاید تو هم عاشقم شدی

پوزخندی زدم و گفتم :

- حتما . تو خواب ببینی .

تلخ خندید و بعد از چند لحظه گفت :

- مسافرت فردا رو کنسل میکنم . چون دوست دارم اولین مسافرتی که میریم با رضایت تو باشه نه از روی اجبار و زور .

همون جوری که با دستم رو سینه‌ش شکلهای نامفهوم میکشیدم گفتم :

- کاش همیشه اینقدر ملاحظه کار بودی .

با ناراحتی گفت :

- نمیتونستم . بفهم اینو .

یه آه کشیدم و همون جوری که داشتم به حرفاش فکر میکرد نفهمیدم چی شد که خوابم برد .

از اون شب حدود یک هفته ای میگذشت . تو این مدت خیلی فکر کردم . حق با ماکان بود . نمیتونستم اینقدر زود بزخم زیر همه چی . دلم بیشتر واسه مامان بابا میسوخت . تو این مدت برخورد خاصی با هم نداشتیم . یه جورایی انگار دوتایی حوصله بحث و دعوا نداشتیم . ولی هوامو خیلی داشت . تو خونه دائم چشمش به من بود . ولی یه جورایی انگار نمیخواست تحت فشار بذارم . حس میکردم میخواد یکم به بودن باهاش کنار بیام . بهش عادت کنم .

بیکار نشسته بودم و داشتم کانالها رو بالا پایین میکردم . باید میرفتم دنبال کارم و ترم دیگه درس و تموم می کردم . دلم میخواست می رفتم سر کار . از بیکار بودن بدم میومد . تو خونه هم کاری نداشتم انجام بدم . شکوه خانم از صبح میومد همه کارا رو انجام میداد . من هم بیکار میگذشتم واسه خودم . با زنگ تلفن از فکر و خیال اومدم بیرون . با بی حالی رفتم تلفن و جواب دادم .

- بله بفرمایید .

- سلام الین خانم .

- ببخشید شما ؟

- مهم نیست من کیم . حرفام مهمه .

تعجب کردم . صدا اصلا واسم آشنا نبود . صدای یه مرد جون بود . حتما با ماکان کار داشت

- ممکنه کارتون و بفرمایید ؟ اگه با ماکان کار ...

نذاشت حرفم و تموم کنم و پرید وسط حرفم و گفت:

- ولی من با شما کار دارم .

با تعجب گفتم :

- چه کاری ؟

- ببینید به من ربطی نداره ولی چون دلم واستون سوخت خواستم یه جورایی کمکتون کنم . شما

میدونید چرا ماکان با شما ازدواج کرده ؟

دوباره شروع شد . اون از دختره که اون بار زنگ زد . حالا هم این . با عصبانیت گفتم :

- فکر نکنم زندگی خصوصی من به شما ربطی داشته باشه .

- من خواستم کمکتون کنم . شما اولین دختری نیستین که ماکان بدبختش کرده . چطوره از

ماکان راجع به تانیا سوال کنید . شاید بفهمید با چه جور آدمی طرف هستید .

بعد بدون اینکه به من اجازه صحبت کردن بده گوشی رو قطع کرد . منم همیجوری گوشی به

دست مات و مبهوت موندم .

تانیا کی بود دیگه ؟ یعنی چه رابطه ای بینشون بود ؟ انگار یه ذره آرامش به من نیمده بود .

تا ظهر که ماکان بیاد دائم تو فکر حرفای مرد بودم . باید هر جور که شده می فهمیدم قضیه از چه قرار.

ظهر که ماکان اومد مثل همیشه گونم و بوسید و گفت :

- خانم خودم چه طوره ؟

با بی حالی گفتم :

- خوبم .

فکر کنم فهمید که حال و حوصله ندارم . حرفی نزد و رفت تو اطاق لباسش و عوض کنه . شکوه خانم هم میز ناهار و چید و صدام کرد . منم بدون اینکه منتظر ماکان بشم نشستم پشت میز و غذا کشیدم . ماکان هم اومد . یکم با تعجب نگام کرد و بی حرف نشست و اونم غذا کشید . میلی به غذا نداشتم . همون جوری که داشتم با غذا بازی میکردم زیر چشمی نگاش کردم و گفتم :

- ماکان دختری به اسم تانیا میشناسی

یکدفعه هول شد و غذا پرید تو گلویش . فوری یه لیوان آب ریخت و خورد تا نفسش اومد بالا . منم همینجوری کنجکاو داشتم به عکس العمل های عصبیش نگاه می کردم .

بعد از این که چند تا نفس عمیق کشید و خونسردی خودش رو به دست آورد و گفت :

- گفتی کی ؟

با خونسردی گفتم :

- تانیا

- نه ، چرا فکر کردی من باید بشناسم ؟

نمیدونم چه جوری این فکر به ذهنم رسید فوری گفتم :

- هیچی آخه دیشب تو خواب همش تانیا تانیا میکردی گفتم شاید آشناست طرف .

رنگش پرید . یه خنده عصبی کرد و گفت :

- نه بابا فقط یه خواب بوده حتما .

منم حرفی نزد و به خوردن مشغول شدم . اونم دیگه اشتهايي به خوردن نداشت و فقط داشت با غذاش بازی میکرد . یکم که نشست گفت خسته است و رفت تو اتاق تا یکم استراحت کنه .

حسابی فکرم مشغول شده بود . با عکس العملی که ماکان نشون داد مطمئن شدم که حتما میشناسش ولی باید میفهمیدم کی بود و چه چیزی بینشون بود .

از تو بغل فروش اومدم بیرون و بدون اینکه جوابشون بدم چشمام تنگ کردم و گفتم :

- زود اعتراف کنید شما دو تا با هم چیکار میکردین .

دوتایی سرشون انداختن پایین و خندیدن .

از فکری که تو سرم اومد خندم گرفت . یه نیشگون محکم از بازوی فروش گرفتم که دادش در اومد و گفت :

- چته وحشی دستم سیاه میشه؟

- تو خجالت نمیکشی همچین چیزی رو به من نمیگی

همون جوری که دستش و می مالید گفت :

- نمیشد تلفنی بهت بگم . میخواستم فردا پیام خونه اتون که نداشتی . تو اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم به تو بی لیاقت سر بزنم .

حامین خندید و گفت :

- دعوا بسته . تو هم ماشینت و درست پارک کن . بیا بریم یه چیزی بخوریم بعد میرسونمت دوباره اینجا .

بعد همون جوری که داشت میرفت سمت ماشینش گفت :

- من به جا شوهرت بودم نمیداشتم طرف ماشین هم بری چه برسه به این که بخوای سوارش بشی . آدم وسط خیابون میزنه رو ترمز ؟

اخم کردم و گفتم :

- پرو نشو برو

تو کافی شاپ رو به رو حامین و فروش نشسته بودم و داشتم چپ چپ نگاهشون میکردم .

حامین همون جوری که داشت بستنیش رو می خورد گفت :

- بسته بابا چشمت الان چپ میشه .

خندیدم و گفتم :

- منتظرم . تعریف کنید .

حامین به فرنوش گفت :

- بگم یا میگی ؟

فرنوشم گفت :

- خودت بگو

حامین دست به سینه نشست و گفت :

- یه جورایی هم من هم فرنوش مدیون تویم . بعد از اون روزی که واسه اولین بار همدیگر و دیدیم ، چند بار فرنوش با من تماس گرفت که بیاد وسایلت رو ازم بگیره . تو اون مدت هم یه مشکلی واسه من پیش اومده بود که همش مسافرت بودم و کمتر خونه گیر میومدم . خلاصه فرنوشم که متوجه کلافگی من شده بود چند بار با احتیاط پرسید چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ بعد یه نگاه به فرنوش کرد و یه لبخند عاشقونه تحویلش داد و گفت :

- هیچی دیگه منم که حساس . همه مشکلم و گفتم . خلاصه درد و دلا رسید به اینجا

بعد زد زیر خنده . چپ چپ نگاشون کردم و گفتم :

- این موضوع دقیقا واسه چند وقت پیش بود ؟

فرنوش گفت :

- چند روز قبل از عروسی تو

یه دونه دیگه زدم تو سرش و گفتم :

- تو خجالت نمیکشی این همه مدت به من نگفتی ؟

- نمیشد به خدا . انقدر تو به هم ریخته بودی که نمیتونستم .باور کن .

یه مدت نشستیم تو کافی شاپ و از همه چی صحبت کردیم . بعد حامین منو رسوند دم ماشین و منم راه افتادم سمت خونه . یکم دیر شده بود . موبایلمم جا گذاشته بودم خونه . خوبیش این بود مکان دیر میومد خونه و خیالم از غر غراش راحت بود .

نزدیک خونه بودم که یکدفعه یه ماشین بی ام و پیچید جلوی ماشینم . هول شدم و فوری پام و گذاشتم رو ترمز . ماشینم با فاصله خیلی کم از ماشین واستاد . اگه کمر بند نبسته بودم با سر رفته بودم تو شیشه . دست و پام داشت میلرزید . این چه مدل رانندگی کردن بود؟

خودم و جمع و جور کردم و با دست لرزون در ماشین باز کردم و با عصبانیت پیاده شدم ببینم چه آدم احمقی اینجوری رانندگی میکنه ؟

همین که پیاده شدم . راننده ماشین هم پیاده شد و خیلی خونسرد دست به سینه تکیه داد به ماشینش . یه نگاه بهش کردم . خدایا چقدر قیافش آشناست . من این و کجا دیدم ؟ یه عینک آفتابی بزرگ زده بود و یه شلوار کتون مشکی با یه بلیز مرونه همرنگش هم تنش بود . همینجوری داشتم ارزیابیش میکردم و فکر میکردم این آدم و کجا دیدم .

وقتی دید من مثل چنار وایستادم و از جام تگون نمیخورم ، عینک آفتابیش و زد بالای سرش و اومد سمت من .

تا رسید بهم بدون حرف زل زد تو چشمام و شروع کردن اسکن کردن کل هیکلم . تا برق چشمای گستاخش و دیدم . یادم اومد این چشما رو کجا دیدم . هیربد بود . پسر خاله ماکان .

ولی این چه طرز رانندگی بود . داشت منو به کشتن میداد . لالم که بود فقط داشت با اون چشمای هیزش براندازم میکرد .

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- سلام آقا هیربد . خوبید ؟ فکر نمی کنید خیلی وحشتناک رانندگی می کنید ؟

لبخندی زد و سرش و به نشونه احترام خم کرد و گفت :

- سلام الین خانم . فکر نمی کردم بشناسید . حافظه خوبی داری .

با پوزخند گفتم :

- اختیار دارید . به هر حال شما جزو فامیل ماکان محسوب میشدید . در ضمن فکر نمیکنم حافظه کوتاه مدتم مشکل داشته باشم .

اونم بدون حرف داشت با لبخند نگام میکرد . حرصم در اومد . خوبه دوتا پسر خاله مثل هم هستن و هیچ کدوم عقل درست حسابی ندارن . از نوع نگاه کردنش خوشم نمی یومد . شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- ببخشید من دیرم شده باید برم . به خانواده سلام برسونید و...

نذاشت حرف بزنم و پرید وسط حرفم و گفت :

- صبر کن . میخوام باهات صحبت کنم ؟

با تعجب برگشتم سمتش این کی با من خودمونی شد من نفهمیدم ؟ با تعجب گفتم :

- با من ؟ چه صحبتی ؟

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- فکر کنم قبلا خلاصه ای از حرفام رو تلفنی بهت گفته باشم

تلفن ؟ با من ؟ نمیفهمیدم .

- با بهت گفتم :

- ولی من یادم نمیاد قبلا با شما صحبت کرده باشم .

پوزخندی زد و گفت :

- شما که گفتین حافظه اتون مشکلی نداره

احساس میکردم میتونم بیوفتم به جوش و تا حد مرگ بزنمش . احمق داشت منو مسخره میکرد

.

برگشتم سمتش و گفتم :

- لازم نکرده حرفاتون رو با تیکه و کنایه بگید . اگه حرفی دارید که بزنید اگر هم نه . من باید برم

پوزخندی زد و گفت :

- چیه میترسید ماکان نگرانتون بشه

منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم :

- فکر نکنم زندگی خصوصی من به شما ربطی داشته باشه

یکدفعه بدون مقدمه گفت :

- من همونم که چند روز پیش زنگ زدم راجع به تانیا با شما صحبت کردم .

شکه شدم . باور نمیکردم . یعنی هیربد بود ؟ واسه چی همچین کاری کرد ؟

با تعجب گفتم :

- تو بودی ؟ واسه چی این کار رو کردی ؟ آزار داری مگه ؟

خونسرد نگام کرد و گفت :

- چون میخواستم حقیقت و بفهمی و چشم بسته با آدمی زندگی نکنی که هیچی ازش نمیدونی .

گیج شده بودم . عصبانی بودم . با عصبانیت گفتم :

- تو چی میدونی راجع به ماکان که من نمیدونم ؟

- ماکان بهت نگفته بود ما با هم هم دانشگاهی بودیم .

تعجب کردم . ماکان حرفی به من نزده بود . به رو خودم نیاوردم و با خونسردی گفتم :

- نه . ولی چه ربطی داشت ؟

- راجع به تانیا ازش سوال کردی ؟

خونسرد گفتم :

- نه . دلیلی نداشت هر کسی هر حرفی زد من به شوهرم شک کنم و اعصابش رو بریزم به هم .

خندید . یه خنده عصبی و بلند و بعد یکدفعه ساکت شد گفت:

- خوبه . اگه به ماکان علاقه داشتی دیگه چیکار میکردی . خوبه حالا به زور زنش شدی .

به حد مرگ عصبانی شدم . دیگه زیادی داشت حرف می زد . از زور عصبانیت لبم و گاز گرفتم تا یکم خودم و کنترل کنم و با حرص گفتم :

- اولاً به تو ربطی نداره که من چه جوری ازدواج کردم و به ماکان چقدر علاقه دارم . دوما بهتره حرف دهنتم و بفهمی به چیزی که به تو ربطی نداره دخالت کنی . سوماً دیگه دوست ندارم دور و برم ببینمت .

پشتم کردم بهش و رفتم سمت ماشین که بلند گفت :

- تو حیفی . بیخود نبود که ماکان واسه داشتنت خودش رو به در دیوار زد . ماکان لیاقتت و نداره .
بهتره ازش راجه به تانیا بپرسی . حقیقه که بدونی با چه جور آدمی داری زندگی می کنی .

همون جوری که پشتم بهش بود از سر شونم برگشتم سمتش و نگاش کردم و با حرص گفتم :

- فکر کنم انقدر ماکان و بشناسی که بدونی اگه یه بار دیگه مزاحم من بشی و من بهش بگم یه جای سالم تو بدنت نداره .

بعد بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و دنده عقب گرفتم و پام گذاشتم رو گاز و با سرعت از کنارش رد شدم .

به خونه که رسیدم و ماشین و بردم تو پارکینگ . اعصابم خیلی خراب بود . این دیگه از کجا پیداش شده . یعنی واقعا چیزی از ماکان میدونه که من نمیدونم ؟

بعد یه چوز خند زدم و با خودم گفتم :

من از ماکان مگه چیزی هم میدونم ؟

تصمیم گرفتم که امشب حتما راجع به هیربد و این قضیه با ماکان صحبت کنم . واقعا دیگه تحمل اضطراب و تنش رو نداشتم . به خودم که اومدم دیدم ۱۰ دقیقه است که تو ماشین نشستم دارم فکر می کنم .

خدایا دیر شد . با عجله رفتم بالا . تا در و باز کردم ماکان و دیدم که جلو در نشسته و با قیافه برزخی زل زده به در .

این خونه چی کار میکرد . چرا اینقدر زود اومده بود . از قیافش یکم ترسیدم . با ترس و لرز اومدم تو خونه و در و بستم . اونم با بدون حرف با قیافه عصبانی زل زده بود به من . خودم و جمع و جور کردم و اصلا به روی خودم نیاوردم که از دیدن قیافش چقدر ترسیدم . با خونسردی گفتم :

- سلام . زود اومدی خونه ؟

با صدایی دورگه بدون این که جواب سلامم و بده گفت :

- اگه ناراحتی برگردم . مزاحمتون شدم .

عصبانی شدم ولی خودم و کنترل کردم . اون عصبانی بود . الان وقت عصبانیت من نبود دیگه .

باید آرومش میکردم . همون جوری که دکمه های مانتوم رو باز میکردم گفتم :

- من چرا باید ناراحت باشم . منزل خودتونه .

مانتوم در آوردم . اومدم برم طرف اتاق تا لباسم و عوض کنم که با صدای عصبی و بلند گفت :

- خوش گذشت بهتون ؟

عصبانیت صداش رو فهمیدم . بذار ببینم حرف حسابش چیه بعد برم تو اتاق . خونسرد برگشتم

سمتش و رفتم رو مبل رو به روش نشستم و گفتم :

- بد نبود . رفتم پیش فرنوش

عصبانی گفتم :

- ولی زنگ زدم خونه عمه ات هم نبود

عصبانی شدم . من و داشت چک می کرد ؟ الان عمه راجع به من چی فکر می کرد ؟ دیگه نتونستم

خونسرد باشم . منم عصبانی تر از اون گفتم :

- منظورت چیه ؟ یعنی من دارم دروغ می گم .

بلند جوری که از بلندی صداش به خودم لرزیدم داد زد :

- بهت میگم کجا رفته بودی ؟

بیشعور به من شک داشت . دیگه داشت شورش رو در میاورد .

با صدای لرزونی گفتم :

- تو به من شک داری ؟ فکر میکنی دارم بهت دروغ می گم ؟

جوابی نداد . با عصبانیت بلند شدم رفتم سمت اتاق که دستم و از پشت کشید و منو چسبوند به دیوار و گفت :

- بهت میکم کدوم گوری بودی ؟ چرا موبایلت و با خودت نبرده بودی ؟ فکر نمی کردی من اینقدر زود پیام خونه ؟

بغض گلوم و گرفته بود . با صدایی که از بغض دورگه بود گفتم :

- ولم کن وحشی .

دستش و برد بالا تا بزنه تو صورتم که وسط راه متوقف شد، انگار پشیمون شد و مشت کرد و انداخت . با بهت نگاش کردم . اشکام بدون اختیار راه افتاد رو گونم .

میخواست منو بزنه ؟ منی که تا حالا کسی بالاتر از گل بهم نگفته بود . سر یه شک کردن الکی می خواست منو بزنه ؟ با صدای دادش دوباره پریدم بالا .

- جواب بده لعنتی کجا بودی ؟

بست بود . هر چی تحقیرم کرده بود بست بوده . دستم و گذاشت رو سینهش و هلش دادم عقب . با پشت دست اشکام و پاک کردم تا بتونم صورتش و تار نبینم و با گریه گفتم :

- موبایلم و خونه جا گذشتم وسط راه یادم افتاد که نمیشد برگردم . داشتم میرفتم خونه عمه ، فرنوش رو بین راه دیدم . دیگه خونه نرفتم رفتیم رفتیم کافی شاپ .

بعد بدون این که بهش نگاه کنم رفتم سمت اتاق . یکدفعه یه چیزی یادم افتاد . وایستادم برگشتم به سمتش . هنوز همون جا وایستاده بود و زمین و نگاه می کرد. یه پوز خند زدم و گفتم :

- البته اگه هنوز شک داری و باور نکردی . تو که خوب بلدی . زنگ بزن به فرنوش . ببین راست میگم یا نه .

بعدم رفتم تو اتاق و در و کوبیدم به هم و دراز کشیدم رو تخت .

دلم گرفته بود . اشکام و پاک کردم و دستم و گذاشتم زیر سرم و به سقف نگاه کردم .

بعد از چند لحظه صدای در اومد . فهمیدم اومد تو اتاق . هیچ عکس العملی نشون ندادم .

اومد کنارم رو تخت نشت . دستش و آورد سمت دستم که بلند گفتم :

- به من دست زن . فهمیدی ؟

دستش و کشید و بعد از چند لحظه گفت :

- من بهت شک نکرد . بفهم اینو

برگشتم سمتش و گفتم :

- پس این چک کردن هات واسه چی بود پس ؟

ناراحت نگام کرد و گفت :

- نگران شدم . زود امدم خونه دیدم نیستی . زنگ زدم به موبایل دیدم خونه جا گذاشتی .

گفتم شاید رفتی خونه مامانت اینا ، زنگ زدم دیدم اونجا هم نیستی .

کلافه دستی تو موهای کشید و گفت :

- مامانت گفت نگران نباش لابد رفته پیش فروش و شماره عمه رو داد . کلی منتظر شدم گفتم شاید بیای ولی خبری نشد . دیگه نتونستم تحمل کنم و زنگ زدم گفتم باهات کار دارم ولی رفتی بیرون موبایل جا گذاشتی .

بعد آروم دستش و آورد جلو و موهام و نوازش کرد . وقتی ناراحتی رو توی چشماش دیدم ،

جلوش و نگرفتم . اونم با ناراحتی گفت :

- مطمئن باش جووری حرف نزدم که به قول تو فکر کنه چکت میکنم . من نگرانت بودم الین.

اشک تو چشمام جمع شد . با ناراحتی نگاش کردم .

آروم دست کشید رو گونم و گفت :

- تو رو خدا گریه نکن . من که نمیگم از خونه نرو بیرون و تو خونه زندانی باش . اگه قبل از رفتن

یه زنگ یا حتی یه اس ام اس بهم میزدی که من دارم میرم پیش فرنوش ، من میگفتم نری ؟

همون جووری با بغض نگاش کردم . بغضم و که دید . آروم اومد کنارم دراز کشید و من و کشید تو

بغلش و سرم و گذاشت رو سینش و گفت :

- من نگرانت شدم . فقط میخوام هر جا که میری بهم بگی دلم اینقدر شور نزنه . به خدا فکرم

هزار راه رفت . همش میترسیدم واست اتفاقی افتاده یا چیزی شده که اینقدر با عجله رفتی

بیرون که حتی موبایلم نبردی . یکم دیگه دیر اومده بودی دیگه نفسم از استرس بالا نمیومد .

راست میگفت . حق با اون بود . چند ساعت بی خبر از خونه اومده بودم بیرون . با اون سابقه در

رفتن و این حرفا ، حق داشت هر فکری بکنه . ولی ... ولی ... اون میخواست منو بزنه

سرم و بالا کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- ولی تو داشتی منو میزدی ؟

بینیم و کشید و ناراحت تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- دستم بشکنه اگه من دستم روت بلند بشه . ببخشم عزیزم . حرفت خیلی واسم سنگین بود بعد

ار اون همه نگرانی بهم بگی که بهت شک داشتم و این حرفا . چیزی که اصلا حتی تو ذهنم هم

نبود . یه دفعه یه دفعه نفهمیدم چی شد . دیر به خودم اومدم .

آروم انگشت شصتش رو کشید رو لبم و گفت :

- میبخشیم ؟

آروم سرم و گذاشتم رو سینه و حرفی نزد. دستش و گذاشت زیر چوئم و سرم و برگردوند سمت خودش و گفت :

- میتونی ببخشم ؟

نمیدونم چرا دیگه ازش ناراحت نبودم . شاید چون فهمیدم کار خودم هم بد بوده . شاید چون فهمیدم واقعا نگرانم شده بوده . نمیدونم . ولی دیگه از دستش ناراحت نبودم . نباید به این زودی می بخشیدمش . ولی بخشیده بودمش .

همینجوری تو فکر بودم که یکدفعه گرمی لبش رو رو لبام احساس کردم . اومدم خودم عقب بکشم که نداشت و همون جوری که میبوسیدم . شروع کرد به نوازش کردنم . داغ شدم . همراهیش نمی کردم . ولی نیتونستم از تو بغلش خودم و بکشم بیرون . انگار به این آغوش حمایتگر نیاز داشتم الان . نمیدونم شاید هم داشتم خودم و قانع میکردم . من عادت کردم بودم به بغلش .

به این که سرم رو بزارم رو سینه و بخوابم . این که بازوهای عضلانیش دورم حلقه بشه . این که صدای ضربان قلبش رو بشنوم . عاشقش نبودم . ولی احساس میکردم یه جورایی بهش عادت کرده بودم .

صدای نفس نفس زدنهای هیجانزده اش رو میشنیدم . نفس های خودم تند شده بود . داغ شده بودم . مگه من چند بار قبل از این با کسی بودم . اونم مردی که این همه جذاب بود .

من دوستش نداشتم . ولی تو این مدت منو واقعا تحت تأثیر قرار داده بود . قبل از این که بفهمم چی شده دوباره بودن با ماکان رو تجربه کردم . وقتی گرمی دستشو رو بدنم احساس کردم . وقتی میدیدم واسه بودن با من اینقدر بیتاب ولی بر خلاف ظاهر خشک و جدیش برخلاف هیجان زیادش اینقدر نرم و ملایم باهام برخورد میکنه که اذیت نشم .

وقتی میدیدم هنوز وقتی باهامه دستاش میلرزه و از هیجان زیاد به زور خودش رو کنترل میکنه تا خشن باهام برخورد نکنه . نمیتونست بی تفاوت باشم . هر کسی جای من بود هم نمیتونست بی تفاوت باشه .

داشتم با ماکان صبحانه می خوردم که یکدفعه یه چیزی یادم افتاد و گفتم :

- راستی یادته ماکان چند روز پیش رفتم پیش فروش ؟

یه چشمکی زد و گفت :

- بله یادمه ، مگه میشه یادم بره ؟ مخصوصا بعد از دعوا رو!!!

اخمهام رو تو هم کردم و گفتم :

- دارم جدی حرف می زنما .

خندید و گفت :

- منم جدی گفتم خانمی . بگو عسلم ، داشتی می گفتمی

- بگو با فروش کی رو دیدم ؟

با خونسردی نگام کرد و گفت :

- کی رو ؟

دسته به سینه نشستم و گفتم :

- حامین

با شنیدن اسم حامین ابروهاش گره خورد تو هم و با تعجب نگام کرد و گفت :

- با اون چیکار میکرد ؟!!!

خونسرد چایم رو از رو میز برداشتم و شروع کردم به خوردن و گفتم :

- هیچی . با هم دوست شدن . وقتی رفته بود دنبال وسایل من . با هم آشنا شده بودن و کم کم از هم خوششون اومده بوده

دهنش ار تعجب باز مونده بود . بعد از چند لحظه خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- حالا مگه قحطی آدم اومده که فرنوش با اون دوست شده ؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

- چرا اینجوری میگی ؟ مگه حامین چه ایرادی داره ؟ به نظر من پسر خیلی خوبیه . خیلی هم به همدیگه میان .

یه ذره فکر کرد و گفت :

- یعنی اون روز با همدیگه رفتین کافی شاپ ؟

خونسرد گفتم :

- آره

- پس چرا بهم نگفتی ؟

- تو مگه به من مهلت حرف زدن هم دادی ؟ بعد هم مسئله مهمی نبود که یادم بمونه . الان یادم افتاد که گفتم

دیدم همون جوری با ابروهای گره خورده داره با لبه فنجونش بازی می کنه و تو فکره . حرصم در اومد و گفتم :

- موضوع چیه ماکان ؟

نگام کرد و گفت :

- من از این پسر خوشم نمیاد . اون میدونه ما چه جوری با هم ازدواج کردیم ؟ میدونه تو ... تو...
منو ...

فهمیدم منظورش چیه . پریدم وسط حرفش و گفتم :

- فکر کنم خیلی ها بدونن که من تو رو دوست ندارم این هم موضوع جدیدی نیست
با ناراحتی تو چشمام نگاه کرد . بعد بدون این که حرفی بزنه سرش و انداخت پایین و یه نفس
عمیق کشید .

دستم و گذاشتم زیر چونم و زل زدم بهش و آروم گفتم :

- موضوع خوش اومدن یا بد اومدن ما نیست . حامین پسر خویبه . خانواده خوبی داره . به نظر
من با فروش به جاهای خوبی میرسن . من واسه فروش خیلی خوشحالم . چون خیلی دوستش
دارم .

اینو میدونستم که ماکان از حامین خوشش نمیاد . چون اون زمانی که فرار کردم پیش اون بودم و
یه جورایی فکر می کرد که من از اون خوشم میاد . امروز هم مخصوصا وقتی یادم افتاد موضوع رو
بهش گفتم ، نمیخواستم که فکر کنه چیزی رو ازش پنهون کردم . از این کار بدم میومد .

میخواستم خیالش و راحت کنم که من رو حامین فقط به عنوان یه دوست حساب می کردم نه
چیزه بیشتری . من الان یه زن متاهل بودم . درست بود ماکان و دوست نداشتم ولی به مرد دیگه
ای هم فکر نمی کردم .

ماکان هم دیگه حرفی نزد . بعد از این که گونه ام رو بوسید . رفت سر کار

یکم اتاقمون رو جمع جور کردم . که تلفن زنگ زد . شماره رو نشناختم . گوشی رو برداشتم و گفتم :

– بله بفرمایید ؟

– سلام الین خانم

تعجب کردم . صدا خیلی آشنا بود ولی نشناختم . با شک و تردید پرسیدم :

– شما ؟

– هیربدم

یه نفس عمیق کشیدم . دوباره شروع شد . خیلی من حوصله و اعصاب دارم ؟ اینم دست از سر من بر نمیداره . با عصبانیت گفتم :

– چی میخوای ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟

– من میخوام کمکت کنم ، چرا نمی فهمی ؟

– من اگه نخوام تو کمکم کنی باید کی رو ببینم ؟

بدون توجه به حرفم گفت :

– با ماکان صحبت کردی ؟

– دلیلی نمی بینم که حرفای مسخره تو رو بخوام جدی بگیرم و به ماکان هم بگم .

یه پوزخندی زد و گفت :

– الان می فهمم چرا ماکان این همه دنبالت بود تا به دستت بیاره . خیلی ساده ای به خدا . تو واسه ماکان زیادی خوبی .

عصبانی شدم شدید . با داد گفتم :

– گوش کن ببین چی میگم اگه فقط یه بار دیگه به اینجا زنگ بزنی ازت شکایت میکنم . فهمیدی چی گفتم ؟

از ترس این که مبادا گوشی رو قطع کنم فوری گفت :

- برو از ماکان بپرس چه بلایی سر تانیا آورد ؟

همش تانیا تانیا . این دیگه کی بود ؟ کلافه گفتم :

- من واسم مهم نیست تانیا کی بوده و چه بلایی سرش اومده . هر اتفاقی هم که افتاده واسه گذشته بوده و ربطی هم به الان نداره .

خندید و گفت:

- جالبه !! خیلی جالبه !! یعنی واست مهم نیست حتی اگه بدونی تانیا به خاطر شوهر تو خودش رو کشت ؟ ماکان تو مردن تانیا مقصره .

شکه شدم . همون جا که وایستاده بودم رو مبل نشستم . احساس می کردم سرم داره گیج میره . گلوم خشک شد . این چی داشت می گفت ؟ ماکان مگه چیکار کرده که تانیا خودش رو کشته ؟ با صدای هیربد به خودم اومدم .

- گوشی هنوز دستته ؟

به خودم اومدم . به زور حواسم و جمع کردم و گفتم :

- منظورت چیه که می گی ماکان مقصره ؟ تو از کجا می دونی ؟

- بهتره اینو دیگه از خودش بپرسی . من بد تو رو نمی خوام . اخلاقش رو میدونم . یه مدت که بگذره از تو هم سیر میشه و ولت می کنه . اون موقع بدجور دلت می سوزه که چرا به حرف من گوش نکردی .

فکرم درست کار نمی کرد . با لکنت گفتم :

- ولی ماکان همچین آدمی نیست .

با خنده گفت :

- مطمئنی ؟

نه ، مطمئن نبودم . من هیچی از ماکان نمیدونستم . وقتی دید حرفی نمیزنم گفت :

- من حاضرم کمکت کنم تا ازش طلاق بگیری .

دیگه داشت زیاده روی میکرد .

با عصبانیت گفتم :

- هیچ معلوم هست چی داری میگی ؟ من نمیخوام از ماکان طلاق بگیرم . به تو هم هیچ ربطی نداره که تو این موضوع دخالت میکنی .

با صدای آرومی گفت :

- تو که به اون علاقه ای نداری . من کمکت می کنم از شرش خلاص بشی بدون هیچ دردسری ، ولی ...

انگار شک داشت بگه یا نه . میخواستم جواب حرف قبلیش و بدم که با حرفش بعدیش دهنم باز شوند .

- بعد ماکان بیا و زن من بشو .

مات موندم . نفسم واسه یه لحظه بند اومد . چقدر این بشر پرو بود . راجع به من واقعا چی فکر کرده بود ؟ احساس کردم یکدفعه خون هجوم آورد به صورتم . به نفس نفس افتادم و با عصبانیت داد زدم :

- خفه شو . عوضی احمق

بعد هم گوشی رو قطع کردم و از پریش هم کشیدم و همون جا پایین تلفن نشستم رو زمین و زانوهام و بغل کردم و زدم زیر گریه . از ته دل گریه میکردم .

چقدر این دوتا پسر خاله شبیه هم بودن . هر دوتاشون خودخواه و از خود راضی . انگار من عروسک خیمه شب بازی بودم که هر کدوم هر جور که دلشون میخواد منو بچرخونن . تا یاد حرفش می افتادم ، آتیش میگرفتم . بیشعور چه جوری جرات کرد به من بگه بیا زن من بشو .

یاد تانیا که افتادم گریه ام شدید تر شد . خدایا یعنی این تانیا کی بود ؟ پس چرا ماکان گفت که نمیشناسش . کلی فکر و سوال تو مغزم بود که واسه هیچ کدومشون جوابی نداشتم . انقدر گریه کردم که دیگه اشکم خشک شد و از زور سر درد چشمام داشت بسته میشد .

نمیدونم چه مدت اونجا نشسته بودم و به یه گوشه زل زده بودم و تو فکر بودم که یکدفعه یه فکری اومد تو سرم

حالا که ماکان به من حرفی نمیزد باید خودم میفهمیدم که ماجرا چیه . با این فکر با بی حالی بلند شدم و رفتم تو اتاق کارش . شاید می تونستم یه مدرکی . یه عکسی یا یه نشونه ای از تانیا پیدا کنم .

کل کتاب خونه رو گشتم . حتی لای کتاب ها رو هم نگاه کردم . ولی چیزی پیدا نکردم . تمام کشو های کمد و هر جا که فکرش رو میکردم هم گشتم ولی خبری نبود .

تا که رسیدم به میز کارش ، یکی از کشو ها قفل بود . هر کاری که کردم باز نشد . وسایل رو میز رو گشتم . داخل یه ظرف سفالی کوچیک که روی میز بود یه چیزی صدا میداد . ظرف رو بر عکس کردم . دوتا کلید از توش افتاد بیرون . کلی خوشحال شدم .

یه کلید بزرگ و یه کلید کوچیک . کلید بزرگ و برداشتم و به قفل کشو امتحان کردم . وقتی چرخید انگار دنیا رو بهم دادن . یه نگاه به ساعت کردم . کلی تا اومدن ماکان وقت داشتم .

آروم کشو رو باز کردم . توش هیچی نبود به جز یه صندوق بزرگ منبت کاری شده . آروم و با احتیاط صندوق رو بیرون آوردم . اومدم درش و باز کنم که دیدم اونم قفله . از حرصم یه مشت کوبیدم رو میز .

لعنتی . دستم درد گرفت . حالا چیکار کنم . یکدفعه چشمم افتاد به کلید کوچیک که رو میز بود . سریع برداشتمش و دعا کردم که بهش بخوره . فوری کلید و تو قفل گذاشتم و با چرخیدنش از خوشحالی یه جیغ کشیدم . واقعا خل شده بودم . به چه روزی افتاده بودم !!!

با احتیاط در صندوق رو باز کردم . یه پاکت بزرگ تو صندوق بود . آوردمش بیرون . حس کردم توش عکس باشه .

با دست لرزون عکس ها رو از پاکت بیرون آوردم و چند تاش رو سریع نگاه کردم . ولی از چیزی که میدیدم دهنم باز موند .

عکس ها از دستم افتاد روی میز . همه پخش شدن روی میز . با دست لرزون عکس ها رو پخش کردم روی میز و آخرین عکس و برداشتم و زل زدم بهش .

این جا رو خوب یادم بود . موقعی بود که دو سال پیش با سیاوش و فرنوش رفته بودیم الموت . ولی من همچین عکسی رو هیچ وقت نداخته بودم . یه عکس دیگه هم برداشتم . اینو یادم نبود . با یه تیپ ساده داشتم تو خیابون راه میرفتم یکم که دقت کردم یادم اومد این تیپ مال الان نبود . فکر کنم حدود ۲-۳ سال پیش این مانتو رو داشتم .

خدایا اینجا چه خبر بود ؟ این همه عکس از من که حتی یکی از اونها رو نداشتم . عکس ها تو جاهای مختلف بود . تو عروسی . جلوی دانشگاه . شمال . بعضی هاش واسه ۳-۴ سال پیش بود و بعضی هاش هم جدید بود و برای چند ماه پیش بود . یعنی چی این ؟

عکسی که توی دستم بود رو انداختم روی میز که بر عکس افتاد روی میز . یه نوشته پشت عکس بود که توجهم رو جلب کرد . فوری برداشتمش و نگاه کردم . جایی که بودم رو نوشته بود و تاریخ هم زده بود . بقیه عکس ها رو هم فوری برداشتم و پشتشون رو نگاه کردم .

همه همین جور بود . تاریخ داشت با مکانی که بودم . بعضی از تاریخ ها واسه ۴ سال پیش بود که من حتی یادم هم نبود . سر در نمی‌آوردم . اینجا چه خبر بود ؟ مگه ماکان اون زمان من و میشناخته ؟ یا منو دیده بوده ؟ کی این عکس ها رو انداخته بوده ؟ دست ماکان چی کار میکرده ؟ همون جوری زل زده بودم به عکس ها و داشتم نگاشون میکردم که یکدفعه چشمم افتاد به ماکان که تو چارچوب در وایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد .

یکدفعه چشمم افتاد به ماکان که تو چارچوب در وایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد . پریدم بالا . ترسیدم . این کی اومده بود که من نفهمیدم ؟

چشماش خیلی غمگین بود و بی حرف زل زده بود به عکس های توی دستم . منم یه نگاه به عکس های تو دستم کردم و عکس ها رو انداختم روی میز و ناراحت نگاش کردم . با حرکت من انگار به خودش اومد . آروم خودش رو از در جدا کرد و آروم نشست رو مبل رو به روی میز و تکیه داد به مبل و با نگرانی نگام کرد و گفت :

– اینجا چی کار میکنی !!؟ کلید کشو رو چه جوری پیدا کردی !!؟

یه پوزخند زدم و گفتم :

– مهمه واقعاً ؟

یه اشاره به عکس ها کردم و گفتم :

– فکر کنم من خودم اینقدر از خودم عکس ندارم ، مرسی که اینقدر به فکر من بودی .

بعد با عصبانیت گفتم :

- اینا چیه ماکان ؟

ماکان یه دست تو موهاش کشید و از روی میز یه سیگار برداشت و با دست لرزون روشنش کرد و دودش و فرستاد بیرون . بعد هم یه نفس عمیق کشید و گفت :

- اینا همدم ۴ سال منه . من ۴ سال با اینا زندگی کردم .

بعد یه نگاه غمگین بهم کرد و گفت :

- ۴ سال از دور حسرت کردم . لمست کردم . باهات حرف زدم .

گیج شده بودم . این داشت چی میگفت ؟ احساس میکردم سرم داره از فکر و خیال منفجر میشه .

با صداش از فکر اومدم بیرون . همون جور که تو فکر بود و سیگار میکشید ، شروع کرد به تعریف کردن .

-اولین بار حدود ۴ سال و نیم پیش دیدمت . ولی نه خودت رو . واسه مسافرت یه هفته ای با بابا اومده بودیم ایران . بابا یکم کار داشت ایران . منم به زور یکم کارهام رو رو به راه کرده بودم و با بابا اومده بودم . یه روز که دعوت بودیم خونه عموت . بعد از شام زن عموت چند تا فیلم خانوادگی گذاشت تا بعضی از فامیل و آشنا رو نشون بابا بده .

منم داشتم با بی حوصلگی تماشا می کردم . یه مدت که گذشت ، دیگه همه سرگرم حرف زدن بودن . آخر فیلم یه تیکه از مسافرت شمالتون بود .

بعد سیگارش و تو زیر سیگاری خاموش کرد و با مهربونی و علاقه نگام کرد و گفت :

- داشتی با سیاوش تو دریا آب بازی می کردی .

دستی به صورتش کشید و با کلافگی سرش و تگون داد و به من که با تعجب داشتم نگاه میکردم به لبخند زد و ادامه داد :

- دیگه حواسم به هیچ کس و هیچ چیز نبود . فقط محو و مات شده بودم . یه صورت شیطون و خیس . سیاوش داشت اذیت میکرد . بغلت میکرد . تو هم از ته دل جیغ میزدی و میخندیدی و اونم پرت میکرد تو آب . تمام لباسات خیس شده بود . چسبیده بود به تنت و موهات پخش شده بود تو صورتت .

نفس عمیقی کشید. و به لبخند زد. انگار از یادآوری اون فیلم خوشش می اومد.

- شیطننت . بالا پایین پریدنت . نمیدونستم کی هستی . صورتت خیلی بچه گونه بود . هیچی ازت نمیدونستم . ولی دلم نمیخواست سیاوش اونجوری بغلت کنه . وقتی با اون لباسای خیس می رفتی تو بغل سیاوش داغ می شدم . خیلی خنده دار . نسبت به دختری که حتی اسمش نمیدونستم داشتم غیر ته می شدم .

سحر و صدا کردم و یه جوری که مشکوک نشه ازش پرسیدم که تو کی هستی ؟ فهمیدم دختر
عموشی و اسمت الـــــــــــــــــین .

یه سیگار دیگه از رو میز برداشت و روشنش کرد و یه پک عمیق بهش زد و رفت تو عالم خودش و گفت :

– دیگه قشنگ ترین اسم دنیا به نظرم الین بود . اون شب تا صبح بیدار بودم . از فکر ت بیرون نمیومدم . فکر چشمت . اون مژه های خیس و به هم چسبیدت . نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود . چون ۲۰ ساله نبودم که با یه نگاه عاشق بشم ، ولی دست خودم نبودم .

چپی داشتم اصلا واسه خودم می گفتم ؟؟؟!! مگه حالا من عاشق شده بودم ؟ دلم میخواست قبل از اینکه از ایران برم پیام ببینمت ولی فرداش تو حرفای سیاوش فهمیدم که با عمه ات اینا رفتی اصفهان .

داشتم کلافه می شدم . نمی دونستم چی کار کنم . اونقدر فکرم مشغول بود که که بابا هم فهمیده بود که یه مشکلی دارم .

یکی دو روز دیگه باید می رفتم . کارم هم طوری نبود که بخوام بیشتر بمونم . نمیتونستم همینجوری بیخیالت بشم و برم . بعد از کلی فکر کردن زنگ زدم به یکی از دوستانم و ازش خواستم یه نفر مطمئن و واسم پیدا کنه که بتونم بهش اعتماد کنم .

بعد با خجالت نگام کرد و گفت :

- فرداش دوستم زنگ زد و یه نفر معرفی کرد . رفتم پیشش . پسره خوبی بود . اسمش سینا بود . ازش خواستم بدون این که تو متوجه بشی یه مدت مراقبت باشه و واسم ازت عکس بگیره و بفرسته . خواستم آمارت و در بیاره چه تیپ دختری هستی . گفتم هر ماه هم واسش پول می ریزم به حسابش . انقدر پول زیادی بود که ازم دلیل نخواد بی حرف کارش و انجام بده .

داشتم با عصبانیت نگاش میکردم . چه طور به خودش جرات داده بود که واسم جاسوس بذاره . یعنی بیشتر مواقع که من می رفتم بیرون یکی دورادور همه رفتار من و کنترل می کرد . با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- تو رو خدا اینجوری نگام نکن . نمیتونستم از فکرت پیام بیرون . من غیر از یه فیلم کوتاه هیچی ازت نمیدونستم . نه دیده بودمت . نه حتی میدونستم چند سالته . چه تیپ دختری هستی . همش تو فکرم بودی . نمیتونستم با بی خیالی ول کنم برم . باید همه چیز رو میفهمیدم . با عصبانیت گفتم :

- ولی تو این حق و نداشتی . وقتی من روحم از هیچی خبر نداشت حق نداشتی یواشکی منو زیر نظر بگیری .

پوزخندی زد و گفت :

- چه انتظاری داشتی الین ؟ می اومدم بهت می گفتم که من فیلمت و دیدم ولی هیچی ازت نمیدونم و عاشقت شدم . تو باور می کردی ؟ به من نمی گفتی دیونه ؟ نمی گفتی دروغ گو ؟ حرفی نزدم . خیلی گیج شده بودم . یه جورایی تو شک بودم و باور حرفاش واسم سخت بود . دوباره دستش رو برد سمت سیگار که داد زدم :

- خفم کردی . بسته چقدر سیگار می کشی ؟

کلافه سیگار و پرت کرد رو میز . یه نفس عمیق کشید و ادامه داد.

- آروم و قرار نداشتم . وقتی که رفتم روز چند بار ایمیل رو چک میکردم که ببینم عکسی ازت فرستاده یا نه ؟ اولین سری عکس ها که به دستم رسید داشت نفسم بند میومد . فکر کن . کسی رو که این همه روز داشتم بهش فکر می کردم و فقط یه تصویر ازش تو ذهنم داشتم حالا با تیپ جدید . لباس جدید و ظاهر متفاوت میدیدم .

نمیدونم چند بار اون عکس ها رو دیدم . دیگه تمام اجزا و حالت صورتت رو حفظ شده بودم . تازه فهمیدم چند سالتنه واین که تازه دانشگاه قبول شدی . به نظرم بچه بودی . ولی هیچ کدوم از اینها واسم مهم نبود .

اون عکس ها باعث نشد که از فکر و خیال پیام بیرون بلکه بیشتر و بیشتر ذهنم و درگیر کرد . حالا همش این فکر تو سرم بود که نکنه کسی تو زندگیت باشه . نکنه تو دانشگاه با پسری دوست بشی و عاشقش بشی . داشت این فکر ها دیونم می کرد .

انقدر مشغله کاری و درسی داشتم که جای نفس کشیدن واسم نذاشته بود . می دونستم پسری فعلا دور و برت نیست و فقط با سیاوش بیرون می ری . به سیاوش حسودیم میشد .

اون هر وقت که دلش می خواست می تونست کنارت باشه ولی من اینور دنیا سر خودم و با چند تا عکس سرگرم کرده بودم .

وای به روزی که یه عکس ازت میدیدم که تو مهمونی یا عروسی بودی . وقتی اون قیافه خوشگل آرایش شده رو با اون لباسای مجلسی میدیدم . تا چند روز خواب نداشتم . همش از روزی می

ترسیدم که یکی تو رو ازم بگیره . فقط این یکم آرومم می کرد که سنت کمه و فکر نکنم بابات تو این سن بخواد تو رو شوهر بده .

حدود یک سال و نیم گذشته بود . دیگه نمی تونستم اینجوری ادامه بدم . دیگه چند تا دونه عکس منو ارضاء نمیکرد . حتی برای یه بار هم که شده باید از نزدیک می دیدمت . کارهام رو رو به راه کردم که واسه چند روز بتونم بیام ایران .

نمیخواستم کسی بدونه . حتی به بابا هم نگفتم کجا دارم میرم . وقتی رسیدم تهران . رفتم هتل ، فوری زنگ زدم به سینا و آدرس خونه و دانشگاه و همه چیز رو ازش گرفتم . یکم استراحت کردم . بعد رفتم ماشین دوستم و گرفتم و امدم نزدیک خونتون منتظر شدم تا شاید بیای بیرون و ببینمت . نمیدونم چه مدت تو ماشین منتظر نشستم و زل زدم به در خونه اتون که در پارکینگ باز شد تو رو دیدم که با ماشین اومدی بیرون . باورم نمشد بعد این همه مدت دارم از نزدیک میبینمت .

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و گفت :

فکر کن این همه مدت با کلی عکس سر کرده باشی بعد همون عکس ها واست زنده بشه و جون بگیره . حاله و نمیتونی درک کنی الین .

سرش و آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد . چشماش خیس و پر آب بود . منم بغض گلوم گرفته بود . دوباره سرش و تکیه داد به مبل و گفت :

به خودم که اومدم دیدم ماشینت خیلی ازم دور شده . دستام داشت می لرزید . با بدبختی ماشین و روشن کردم و اومدم دنبالت تا گمت نکنم . بعد از یه مدت ماشین و پارک کردی . منم با فاصله پارک کردم . از ماشین پیاده شدم بعد از یکم پیاده روی رفتی تو یه باشگاه ورزشی .

می دونستم منو نمی شناسی . باید از نزدیک می دیدمت . حاله خیلی بد بود . دلم می خواست باهات حرف بزنم ولی نمی دونستم چه جوری . آخر یه فکر مسخره به ذهنم رسید .

زنگ زدم به سینا و آدرس جایی رو که بودم رو دادم و خواستم آدرس یه جای نزدیک رو بهم بده . بعد هم منتظر شدم تا از در باشگاه اومدی بیرون . همون جور که داشتی راه میرفتی منم با پاهای لرزون اومدم سمتت .

تا رسیدم بهت ازت خواستم تو پیدا کردن یه آدرس کمکم کنی و راهنماییم کنی .

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت :

- یادت میاد تو ؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و منتظر شدم بقیه حرفش رو بزنه . باورم نمی شد تو بی خبری من چه اتفاقی افتاده !!!

- باورم نمیشد که دارم از نزدیک میبینمت . فکر میکردم الان بهت دست بزنم محو میشی . از نزدیک خیلی خوشگلتر از عکسات بودی . چشمت یه جور برق خاصی داشت . صدات بهم آرامش خاصی میداد . اصلا نمیفهمیدم چی داری میگی . اونقدر محو صدات و چشمت و حرف زدنت شده بودم که یکدفعه به خودم اومدم دیدم ساکت شدی و با ابروهای گره خورده داری نگام میکنی . بعد بدون حرف گذاشتی رفتی .

از این که اونجوری بهت زل زده بودم ناراحت شده بودی . ولی دست خودم نبودم . بالاخره از نزدیک دیدمت . دیگه فقط واسم عکس نبودی . دختری بودی که میخواستم مال من باشی . فقط من .

تو اون چند روز هر جا رفتی دنبالت بودم . خیلی با سیاوش صمیمی بودی . این منو می ترسومد . حالا همش این فکر تو سرم بود که نکنه تو سیاوش رو دوست داری و به خاطر همین که به پسر دیگه ای محل نمیدی .

دیگه باید بر میگشتم . دل کندن ازت واسم خیلی سخت بود . ولی باید میرفتم . وقتی رفتم مثل مرغ پر کنده بودم . انگار یه چیزی رو گم کرده بودم . دائم داشتم عکسات رو نگاه می کردم . تا جایی که میتونستم واحدام و زیاد بر میداشتم که زودتر درسم تموم بشه و بتونم برگردم .

تو تمام این مدت هم تو گوش بابام زمزمه میکردم که من بعد از تموم شدن درسم بر میگردم ایران وبابا رو راضی کردم که یه شعبه از شرکت رو تو ایران بزنم و خودم مدیریتش رو قبول کنم .

این چند سال باقی مونده رو واقعا جون کندم . اونقدر سرم شلوغ بود که دیگه نتونستم پیام ببینم . روزی که درسم تموم شد و کارهام رو رو به راه کردم که برگردم انگار دنیا رو بهم دادن . بابا از این همه هیجان من واسه برگشت تعجب کرده بود ولی حرفی هم نمی زد . برگشتم . واسه همیشه برگشتم .

دوباره تمام اون روزها شروع شد . دورا دور میدیدمت . خیلی تغییر کرده بودی . بزرگ شده بودی . خانم شده بودی وخوشگل تر . نمیخواستم الان باهات رو به رو بشم . میخواستم کارام رو رو به راه کنم . شرکت رو سرپا کنم و پر قدرت پیام جلو . حدود ۵ ماه گذشت .

شرکت رو به راه شده بود . با کمک بابا و پروژه هایی که می گرفتم تونستم تا حدودی اسم شرکت رو سر زبونها بندازم . پول زیاد هم این وسط خیلی کمکم کرد . تا اینکه مهمونی خونه عموت پیش اومد .

نفس عمیق کشید و یه دستی به صورتش کشید و گفت :

حالا وقتش بود . باید میومد جلو . نباید خودم و ضعیف نشون میدادم . تو مال من بودی و باید به دستت میاوردم .

دستام و مشت کردم . بغض داشتم . با ناراحتی گفتم :

- واسه مهم نبود من تو رو میخوام یا نمیخوام ؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- من حدود ۵ سال عذاب کشیدم . چه انتظاری واقعا ازم داشتی ؟

- من تو این ۵ سال زندگی خودم رو داشتم . من هیچی از تو نمیدونستم . من حتی نمیدونستم که کسی به من فکر میکنه . تو بهم مهلت عاشق شدن ندادی

بلند شد کلافه شروع کرد تو اتاق راه رفتن ، بعد از چند دقیقه اومد نشست رو مبل و گفت:

- الین تو جای من نبودی . من نمیخوام خودم رو توجیه کنم ولی من فقط به یه چیز فکر میکردم . اونم داشتنت بود . بعد از این همه سال می خواستم تو مال من باشی . وقتی این همه مدت با فکر یه نفر زندگی کنی واسه داشتنش هم خودخواه میشی .

بعد هم دست به سینه نشست و پاهاش رو انداخت رو هم و گفت :

- اون مهمونی یکی از بزرگترین و مهمترین اتفاق های زندگیم بود . سعی کردم همه چیز بی عیب و نقص باشه . زمانی که رسیدم تو مهمونی تو عالم خودم نبودم .

داشتم با دیگرون سلام علیک می کردم و حرف میزدم ولی تمام مدت داشتم با چشمام گوشه و کنار سالن رو نگاه میکردم که ببینمت . خیلی دیر کرده بودی . داشتم دیونه میشدم . یعنی ممکن بود نیای ؟

داشتم با بابات صحبت میکردم که صدای زن عموت و سیاوش رو شنیدم که داشتن میگفتن تو نمیای به مهمونی .

- دیگه نمیتونستن فضای پایین و تحمل کنم . این همه برنامه ریزی کرده بودم . ولی با نیومدنت همه چیز به هم ریخته بود . نمیدونم چرا از دست تو عصبانی بودم . از این که بعد از این همه انتظار نیومده بودی . از این که منو چشم انتظار گذاشته بودی .

بعد یه پوزخندی زد و یه نگاه بهم کرد و گفت :

- خیلی احمق بودم . نه ؟ انگار تو از وجود من خبر داشتی و باهام قرار داشتی ولی نیومده بودی . رفتم بالا تا یه سیگار بکشم و یکم آروم بشم بعد هم به یه بهانه ای برم . نمیدونم اتاق کی بود . رفتم تو اتاق و تو تراس و همون جوری که سیگار تو دستم بود نشستم رو صندلی زل زدم به شب . تو عالم خودم بودم که در اتاق به شدت باز شد و تو امدی تو اتاق .

بعد یه لبخند مهربون بهم زد و گفت :

- اول نشناختمت . تو منو نمی دیدی چون تو تاریکی بودم . ولی من تو رو خوب می دیدم . باورم نمی شد . خودت بودی . کنار من . تو یه اتاق . همون جوری که مبهوت مونده بودم از دیدنت ، به حرفات هم داشتم گوش میدادم . همینجوری داشتی واسه خودت غر غر می کردی . باورم نمی شد خدا اینقدر زود آرزوم و برآورده کرده باشه . دیگه نمی تونستم تحمل کنم . اومدم جلو .

یه دستی تو موهاش کشید . گفت :

- وقتی با دیدنم عصبانی شدی و داد و بی داد کردی شکه شدم . نمیدونم واقعا چه توقعی داشتم . درسته که من چند سال با خیال تو زندگی کرده بودم ولی تو هیچی از من نمی دونستی . اون وقت من از تو توقع رفتار خوب رو داشتم .

بعد با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- می دونی من یه اخلاق دارم که می دونم اصلا خوب نیست و اون اینکه چون همیشه همه باهام خوب برخورد کردن و تحویل گرفتم توقع ندارم یکی جلوم جبهه بگیره و تحویل بگیره که هیچی ، باهام بدم حرف بزنه و سرمم داد بزنه . برخورد ولت اون شب واسم یه شک بود . احساس میکردم تویی که همه زندگی منی حق نداری با من اینجوری برخورد کنی .

عصبانی شدم . چقدر این بشر خودخواه بود . اون شب منو تا حد مرگ ترسونده بود انتظار داشت که تحویل بگیرمش . داشتم با عصبانیت نگاهش میکرد . دلم می خواست هر چی از دهنم در میاد بهش بگم ولی فقط تونستم بگم که :

- خیلی پرویی ماکان . خیلی

با ناراحتی نگاه کرد و گفت :

- میدونم . بعد از اون برخوردت ، شدم همون آدمی که همیشه بودم . یه آدم طلبکار و متوقع .
انقدر احمق شدم که تو برخورد اول جوری رفتار کردم که می تونستم ترس و تو چشمت ببینم .

تو اون لحظه انگار هیچی حالیم نبود . از اتاق که اومدم بیرون تازه به خودم اومدم که چیکار کردم .
نباید اینجوری می شد . همه چیز رو خراب کرده بودم . یه کاری کرده بودم که تو ازم بترسی .
همیشه لحظه برخورد اولمون رو تو ذهنم هزار بار چیده بودم . ولی

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت . وقتی اومدی پایین ، همش چشمم دنبال تو بود . ولی تو حتی از نگاه من هم فرار می کردی . داشتم از حرص و عصبانیت می مردم . تا الان فکر می کردم همین که من می خواستم کافیه . انقدر موقعیت مالی و خانوادگی و جذابیت ظاهریم زیاد هست که تو هم مجذوبم بشی ، ولی الان میدیدم که واسه رسیدن بهت باید خیلی سختی بکشم .

خودم که اعصابم خراب بود . خودم که آتیشی بودم ولی وقتی دیدم داری تو بغل سیاوش می رقصی دیگه منفجر شدم .

همیشه می دونستم رابطه ات با سیاوش خوبه ولی این که بخوام از نزدیک ببینم یه چیز دیگه بود .. اون حق نداشت باهات برقصه ، حق نداشت بهت دست بزنه . تو مال من بودی . نفهمیدم چه جوری خودم و بهت رسوندم .

قیافش خیلی کلافه بود . میفهمیدم واسش گفتن این حرفا سخته . من تو اون روزا تو چه عالمی بودم . ماکان تو چه عالمی بود !!!

- وقتی تو بغلم بودی باهام می رقصیدی انگار همه دنیا رو بهم داده بودن . واسم مهم نبود که داری دست و پا میزنی تا از تو بغلم بیای بیرون . همین که بعد این همه مدت . این همه نزدیکم بودی واسم بست بود.

بعد زل زد تو چشمام و گفت :

- الین من اون روز تو اتاق ترس و وحشت تو چشمات و دیدم . حسابی گند زده بودم و دیگه نمی تونستم کاریش کنم . ولی وقتی نفست به صورتم خورد . وقتی گرمی آغوش و چشیدم دیگه امکان نداشت که بتونم از دستت بدم . من اگه از اول با ملایمت و مهربونی جلو اومده بودم شانس داشتم که بتونم راضیت کنم ولی الان دیگه هیچ امیدی نداشتم . پس مجبور شدم تمام تلاشم و واسه به دست آوردنت بکنم .

- از فرداش کارم شده بود دنبالت اومدن و تعقیب کردن . ولی تو دائم مثل ماهی از دستم لیز می خوردی و این داغونم میکردم . ضربه ای که بابات از آروین خورده بود خیلی کمکم کرد . کلی تلاش کردم تا اعتمادش رو به دست بیارم ولی تو با فرارت گند زدی به همه چیز .

یه پوز خند زدم و گفتم :

- مگه تو واسم راه دیگه ای هم گذاشته بودی ؟ فکر میکنی من دلم می خواست آواره خونه مردم بشم ؟ ولی مجبور بودم از دست تو فرار کنم .

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود . کلافه داشت حلقه اش رو دور انگشتش میچرخوند . بعد از چند لحظه با صدایی دورگه شده گفت :

- چرا ؟ من اینقدر وحشتناک بودم راضی بودی فرار کنی ولی با من نباشی ؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم واقعا خودت چی فکر می کردی با اون رفتاری که با من داشتی ؟
ناراحت سرش و پایین انداخت و بعد از چند لحظه گفت :

- نمیخوام بگم چی کشیدم تو این مدت و چه فکرای که نکردم . نمیدونی به چند نفر رو انداختم واسه پیدا کردنت . مطمئن باش اگه چند روز دیگه طول میکشید دیونه می شدم . وقتی که پیدات کردم . دیگه نمیتونستم ریسک کنم و از دستت بدم . باید مال من میشدی . به هر قیمتی .
با بغض گفتم :

- چطور میتونی اینقدر راحت این حرف و بزنی . چطوری اینقدر خودخواه بودی . من علاقه ای بهت نداشتم یعنی این واست مهم نبود ؟
ناراحت نگام کرد و گفت :

- مگه می شه مهم نباشه ؟؟ فکر کردی من آدم نیستم . فکر می کنی من از سنگم ؟ وقتی شب اول تو شمال اونجوری از تو بغلم فرار میکردی و میلرزیدی غم دنیا تو دلم بودم . ولی تحمل این غم واسم راحتتر از این بود که تو رو بتونم تو بغل یه نفر دیگه ببینم .

- من آرامش میخواستم . دلم میخواست بیتونم بعد این همه سال تو بغلت آروم بگیرم . دلم میخواست زودتر این کابوس لعنتی از دست دادنت تموم بشه . دلم میخواست همه جوره داشته باشمت تا آروم بگیرم .

شب عروسیمون بهترین شب زندگیم بود الین . من به آرزوم رسیدم میفهمی ؟ به داشتنت . به این که مال من باشی . این که وقتی صبح چشمام و باز می کنم اولین چیزی که میبینم دیدن صورت خواب آلود تو باشه .

تو منو درک نمیکنی ولی همه این چیزا واسه من آرزو بود .

معلوم بود که بغض داره اذیتش میکنه و به سختی خودش رو کنترل میکنه . منم دلم گرفته بودم . منم از شنیدن تمام این حرفا شکه شده بودم .

با صدای غمگینش به خودم اومدم .

– این عشق و دوست داشتن فقط تو رو اذیت نکرد . خود منو هم داغون کرد . ولی باور کن نمیتونستم ازت بگذرم .

اشک تو چشمام جمع شده بود . ناراحت نگاش کردم و گفتم :

– نمیدونم چرا تو عاشق من شدی ؟ یا چی تو من دیدی که اینقدر دوستم داری ؟ ولی ای کاش از اول اینقدر قدر و از خود راضی نبودی . تو چند سال با فکر من بودی . کاش به منم مهلت میدادی بشناسمت . آروم آروم . نه به زور . نه با تهدید . نه با آدم دزدی . شاید اونجوری منم دوست داشتم . شاید علشقت می شدم .

غمگین نگام کرد و گفت :

– می دونم . میدونم خیلی اشتباه کردم . از برخورد اول اشتباه کردم . باعث شدم انقدر از من بدت بیاد که حتی اگه ۱۰ سال دیگه هم صبر میکردم تو دیگه به من روی خوش نشون نمیدادی . اینو بفهم . من نمیتونم با ریسک این که از دستم بری زندگی کنم .

از جام بلند شدم . نمی خواستم اشکم بیاد پایین . جلوی ریزش اشکام و گرفته بودم ولی چونم از بغض میلرزید . رو به روش وایستادم و گفتم :

- تو فقط جسم منو به دست آوردی ماکان .

بعد هم دستم رو روسینه ام و روی قلبم گذاشتم و گفتم :

- اینجا هنوز دست نخوردست میفهمی ؟

احساس کردم رگ پیشونیش برجسته شد . زل زدم تو چشماش تا اثر حرفم و ببینم . تو چشماش همه چیز بود . عصبانیت . حسرت . غم . یه ذره دیگه و ایستاده بودم اشکم میومد پایین بی توجه به ماکان که اسمم و با خواهش صدا می کرد رفتم تو اتاق و در و قفل کردم و افتادم رو تخت و از ته دل گریه کردم

خودمم نمیدونستم واسه چی دارم گریه می کنم . مگه این که ماکان منو به زور به دست آورده ماجرای جدیدیه که انقدر منو ناراحت کرده . بعد از این که حسابی گریه کرد و آرام شدم سرم گذاشتم رو بالشت و بالشت کناریم و بغل کردم که بوی ماکان پیچید تو بینیم . یه نگاه به بالشت کردم . واسه ماکان بود . اومدم پرتش کنم پایین که پشیمون شدم .

بینیم رو بیشتر به بالشت فشار دادم . نمی دونم چرا بوی عطر تلخش آرومم میکرد . دوست داشتم عطرش رو . واقعا حرفی که به ماکان زدم راست بود ؟

من هیچ علاقه ای به ماکان نداشتم و قلبم دست نخورده بود ؟ به خودم نمی تونستم دروغ بگم . من عاشق ماکان نبودم و دوستش نداشتم . ولی مثل اون اوایل هم نسبت بهش بی تفاوت نبودم . چند وقت بود داشتم باهاش زندگی میکردم .

با همه سردی و بی تفاوتی من کلی بهم محبت کرده بود . طعم گرم آغوشش و چشیده بودم . به ایین که شب تو بغلش بخوابم و به صدای قلبش گوش بدم عادت کرده بودم .

یکدفعه یاد حرفای ماکان افتادم و یه پوزخند به خودم زدم :

خاک تو سرت الین . باورت میشه یه نفر ۴ سال با فکر تو زندگی کرده باشه ؟ واقعا خنده داره .

حالا خوبه قیافه خیلی خوشگلی هم نداری . یعنی واقعا این همه دوسم داره ؟

ولی چه پشتکاری داره . من اگه طرف جلوی روم بودم ۴ سال نمیتونستم تحمل کنم و خسته می

شدم ولی این ... دیونه است واقعا !!! هر چند اگه دیونه نبود که منو نمی دزدید !!!

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

نمیدونم با خودم لج کرده بودم ؟ میخواستم تلافی کنم ؟ انتقام بگیرم ؟ یا این که چون میدونستم

اینقدر دوستم داره و هر کاری که بکنم تحمل میکنه . حتی با همه غد بازی و جذبه که نشون

میده ، دلم میخواست تلافی تمام اذیت و آزاراش رو در بیارم .

چند روز بود که محل ماکان نمیدادم و به جز مواقع ضروری باهاش حرف نمیزدم . خیلی سعی کرد

من و از این حالت در بیاره ولی من خیلی بی حوصله بودم . دلم میخواست حرصش بدم . دیگه

حوصله بحث و دعوا و حتی فکر کردن هم نداشتم . پس محل ندادن و حرف نزدن بهترین راه بود

به نظرم . از کلافگی و حرص خوردنش خوشم میومد .

از صبح انقدر پله های دانشگاه رو بالا پایین رفته بودم که پاهام درد گرفته بود . ولی بالاخره کارم

درست شد و قرار شدم ترم دیگه این چند تا درس باقی مونده رو بگیرم و خیالم راحت بشه .

دوست داشتم زودتر برم سرکار . از تو خونه موندن خسته شده بودم .

از دانشگاه اومدم بیرون . قرار بود ناهار برم خومه مامان اینا . ماکان گفت کار داره و نمیتونه بیاد .

سوار ماشین شدم و افتادم تو ترافیک پونک . من نمیدونم این همه آدم سر ظهر تو خیابون چیکار

می کنن . یه راه میان بر بلد بودم که یکم از ترافیک رو رد میکرد . یه کوچه خلوت که بیشتر

شبيه کوچه باغ بود . وسطای کوچه بودم که دیدم یه ماشین داره پشت سرم چراغ میزنه .

آروم گرفتم کنار تا بتونه از کنارم سبقت بگیره . اومد از کنارم سبقت گرفت ولی به حالت کج جلوی ماشین نگه داشت . محکم زدم رو ترمز . قلبم داشت با شدت می زد . نزدیک بود تصادف کنم . همون جوری شکه زل زده بودم به ماشینه که یکدفعه دیدم هیربد از ماشین پیاده شد . ای خدا این دیگه از جون من چی میخواد باز . چه جوری جرات کرده بعد اون حرفایی که بهم زده بازم جلوی راهم سبز بشه . واقعا دیگه ازش میترسیدم . اومدم سریع دنده عقب بگیرم و برم که دیدم یه ماشین هم از عقب اومدو پشت ماشینم وایستاد . دستم و گذاشتم رو بوق که ماشین و جابه جا کنه که بتونم برم ولی تکون نخورد . شیشه ها ماشینم دودی بود . حتی نمیتونستم راننده رو ببینم . جایی هم که بودم خونه ای نبود و باغ بود و هیچ راه فراری نداشتم .

با ترس برگشتم سمت هیربد که دیدم با یه پوزخند مسخره داره نگام میکنه . قلبم اومد تو دهنم . پس دوتاشون با هم بودن . سریع در ماشین و قفل کردم . دستام داشت میلرزید . یکدفعه یه فکری به ذهنم رسید . سریع کیفم رو برداشتم و رو صندلی کنارم خالی کردم . موبایلم و برداشتم . دستام انقدر میلرزید نمیتونستم شماره بگیرم .

هیربد تا گوشی رو دستم دید . سریع خم شد تو ماشین . وقتی بیرون اومد دیدم قفل فرمون دستش . ای خدا این می خواد چیکار بکنه ؟ چه بلایی قراره سرم بیاد ؟ فوری ۱۱۰ و گرفتم . ولی با اولین بوقی که خورد ، هیربد و دیدم که با قفل فرمون کنار پنجره ماشین وایستاده بود و اشاره میکرد که قطع کنم .

خدای من گیر چه آدم روانی افتاده بودم . با دست لرزون گوشی رو قطع کردم و زل زدم بهش . اونم با خنده داشت نگام میکرد . عوضی آشغال . اشاره کرد که شیشه ماشین و بدم پایین وگرنه شیشه رو میشکته .

با ترس نگاهش کردم . وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم دستش و برد بالا که بزنه به شیشه و که فوری شیشه رو پایین آوردم و با صدایی لرزون که ازش متنفر بودم گفتم :

- چیه روانی . چی از جونم میخوای .

با خونسردی نگام کرد و گفت :

- پیاده شو

همین مونده بود . با ترس گفتم :

- نه پیاده نمیشم . همین جا حرفت بزن و برو .

- به زبون خوش بیا بیرون تا به زور نیاوردمت بیرون

میدونستم این کار رو میکنه . با قفل فرمونی که دستش بود هیچی ازش بعید نبود .

با ترس در و باز کردم و آروم پیاده شدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و لرزش صدام و بگیرم و نشون ندم که چقدر ترسیدم . صدام رو صاف کردم . عصبانی نگاش کردم و گفتم :

- چی از جونم می خوای هان ؟ چه جوری روت می شه بعد از اون حرفایی که به من زدی حالا بیای اینجا ؟

همون جوری هم داشتم تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا تا حالا به ماکان حرفی نزدم . نمیدونم چرا نشده بود . هر بار که خواستم چیزی بگم یه اتفاقی افتاده بود که نشده بود .

یکدفعه نگام به چشمای هیربد افتاد که داشت با لبخند از سر تا پامو نگاه میکرد . نگاش یه جورایی بی پروا بود و حس خوبی بهم نمیداد . عصبانی داد زدم :

- چیه به چی اینجوری زل زدی ؟ کارت رو بگو و برو .

- رو حرفام فکر کردی ؟

خیلی رو داشت . هیچی حالیش نبود . با عصبانیت گفتم :

- انقدر حرفات مزخرف بود که ترجیح دادم همون لحظه فراموش کنم .

یه دور دورم چرخید و اومد رو به روم وایستاد و گفت :

- گوش کن کوچولو من حرفم کاملا جدی بود . ماکان لیاقتت رو نداره . اگه میدونستی که چه جور آدمیه خودت با پای خودت میومدی طرف من .

عصبی هلش دادم عقب و گفتم :

- حرف دهنتم رو بفهم . داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی . ماکان هر چی باشه شرف داره به آدم بی شخصیتی مثل تو که وسط خیابون جلوی زن مردم و میگیر و بهش پیشنهاد مسخره میدی .

بعد هم یه پوزخند مسخره زدم و گفتم :

- فکر کردی با خودت کجا هستی هان ؟ تو لندن نیستی حواست رو جمع کن . تو داری مزاحم یه زن متاهل میشی . میدونی اگه ازت شکایت کنم چه بلایی سرت میارن ؟ پس بهتر اون لگنت رو از جلوی ماشین من بکشی کنار و بری .

بعد همزمان این فکر تو سرم بود که خاک تو سرت دلت میاد به این ماشین بگی لگن .

برگشتم برم سمت ماشینم که یکدفعه از پشت بغلم کردم . احساس کردم ضربان قلبم واسه چند لحظه وایستاد . خدایا این داشت چی کار میکرد . تمام بدنم گر گرفت .

یه آن ذهنم فعال شد . الان وقت بیحالی و بی عرضه بازی نبود . اومدم جیغ بزنم تا شاید یکی بشنوه . که دستش و گذاشت رو دهنم و منو بیشتر به خودش چسبوند .

داشتم سکته می زدم . شروع کردم به دست و پا زدن و با پاهام محکم می کوبیدم به پاهاش ولی انگار نه انگار . یه دستش محکم دور کمرم حلقه شده بود و اون یکی دستش هم روی دهنم بود . اشکام دیگه داشت میومد پایین . خدایا خودت کمکم کن . لبش و آروم آورد کنار گوشم و گفت :

- ببین احمق کوچولو . منو از چیزی نترسون . من دیگه هیچی واسم مهم نیست . من ماکان و نابود میکنم . حالا به هر طریقی که شده . انقدر واسش عزیز بودی که بعد از این همه دختر بازی تن داده به ازدواج .

پس بهتره انقدر عصبانیم نکنی که یه بلایی سرت بیارم که دیگه ماکان تو صورتت هم نگاه نکنه . مهم نیست نظرت چیه ولی مجبورت میکنم تا ازش طلاق بگیری . یا خودت به زبون خوش این کار و میکنی . یا یه آبرویی ازت میبرم که ماکان از زندگیش پرت کنه بیرون . فهمیدی ؟

از ترسم سرم و تگون دادم . اشکام جوی دیدم رو گرفته بود . از بس دست و پا زده بودم مقتعه ام از سرم در اومده بود و افتاده بود دور گردنم . هیربد همون جوری که دستش رو رو بدنم می کشید سرش و تو گردنم فرو برد و شروع کرد به بوسیدن و بو کردنم . دیگه داشتم هق هق می کردم . چندشم شده بود . داشتم می مردم از ترس . فقط از خدا می خواستم کمکم کنه این وحشی ولم کنه .

آروم دستش و از دور کمرم باز کردم و قبل از این که بخوام عکس العمل نشون بدم از پشت کوبیدم به ماشین و دستش و از رو دهنم برداشت و به نفس عمیق کشیدم که باعث شد هق هقم بیشتر بشه . سرش و آورد جلو و گفت :

- خوشم میاد ازت . ماکان عوضی همیشه خوش سلیقه بوده . زیادی لوندی . ولی دفعه بعدی مطمئن باش به این راحتی ولت نمیکنم . ماکان لیاقت زندگی خوب رو نداره .

بعد هم موهام و از پشت کشید که باعث شد یه جیغ خفیف بکشم و دستم و بذارم رو دستش . با گریه نالیدم :

- تو رو خدا ولم کن .

سرش و آورد جلو . ولی یه خاط موهام که تو دستش بود نمیتونستم کاری انجام بدم . دیگه داشتم از حال می رفتم . خدا خودت کمک کن . بدون اینکه بتونم جلوش رو بگیرم یه لبام و بوسید و گفت :

- میبینمت به زودی خوشگل خانم .

بعد هم ولم کرد . یه اشاره کرد به ماشین پشتی . اون هم دنده عقب گرفت و رفت . خودش هم یه چشمک واسم زد و رفت سوار ماشین شد و رفت . با دست لرزون مقنعه ام رو رو سرم کشیدم و خودم و انداختم تو ماشین و از ته دل زار زدم . دیگه هیچ حسی تو بدنم نبودم .

همش می ترسیدم از این که دوباره هیربد برگرده . با دست لرزون ماشین و روشن کردم و راه افتادم . داشتم می مردم از اضطراب . نفهمیدم چه جوری خودم و رسومدم به سر کوچه . با اون چشمای گریون ودستایی که می لزید و بدنی که احساس میکردم دیگه توانی توش نیست خیلی شانس آوردم تصادف نکردم .

در ماشین و قفل کردم . با دست لرزون موبایلم و برداشتم و شماره ماکان و گرفتم . با هر بوقی که میخورد اضطراب من بیشتر میشد . دیگه داشتم نا امید میشدم و میخواستم قطع کنم که صدای ماکان باعث شد راه تنفسم باز بشه

- جانم خانمی ؟

نمیتونستم حرف بزنم . گریه ام تبدیل شد به هق هق و میون گریه فقط می تونستم اسمش و صدا کنم

- ماکان ... ماکان ...

صدای وحشت زده ماکان تو گوشم پیچید ؟

- الین ؟ چی شده ؟ بلایی سرت اومده ؟ تو رو خدا حرف بزن . تو که منو کشتی . حرف بزن تو رو خدا .

ولی نمی تونستم . میدونم خیلی ترسونده بودمش . ولی تمام تنم میلرزید . حس آدمی رو داشتم که به بدترین شکل بهش تجاوز شده بود . تمام توانم و جمع کردم و گفتم :

- ماکان تو رو خدا زود بیا دنبالم . من نزدیک دانشگاهم . بیا

داد زد :

- الین چی شده ؟ تصادف کردی ؟ حالت خوبه ؟ فدات بشم یه نفس عمیق بکش بعد حرف بزن . بگو چی شده ؟

یه نفس عمیق کشیدم و میون هق هقم گفتم :

- نه حالم خوبه بیا

- دارم میام خانمم . دارم میام نگران نباش.

دیگه نمیتونستم . گوشی و قطع کردم و سرم و گذاشتم رو فرمون بقیه بغض و گریه ام و خالی کردم . نمیدونم چقدر گذشته بود که ماکان زنگ زد و گفت دقیقا کجام . بعد از این که آدرس و دادم بهش ، ۵ دقیقه بعد ماشینش رو به روی ماشینم پارک کرد .

با دیدنش انگار انرژی گرفتم . در ماشین و باز کردم . از ماشین پیاده شدم . ماکان هم با عجله پیاده شد . نفهمیدم با اون پاهای لرزون چه جوری دویدم طرفش و خودم و انداختم تو بغلش و محکم کمرش و گرفتم .

شکه شده بود . تا حالا اینقدر با اشتیاق نیمومده بودم تو آغوشش . اونم با کمی تاخیر دستش و انداخت دور شونه ام و منو محکم به خودش فشار داد و گفت :

- تو که منو کشتی دختر . تا اینجا نزدیک بود ۱۰ بار تصادف کنم . مردم و زنده شدم .

ولی من هیچی نمی گفتم . فقط سرم و به سینه اش فشار میدادم تا بوی عطرش آرومم کنه . منو از خودش جدا کرد . خم شد و تو صورتم نگاه کرد . نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم . چه جوری بهش بگم هیربد کثافت....

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و با انگشت شصتش اشکی که از رو گونه ام پایین می یومد و پاک کرد و نگاه کلافه اش و دوخت به چشمام و گفت :

- حرف بزن تو رو خدا . داره اشکات دیونه ام میکنه . بگو چی شده ؟

آروم گفتم :

- حالم بده . بیا بریم خونه . تو رو خدا .

پیشونیم و بوسید و دوباره بغلم کرد و بردم سمت ماشین خودش . در جلو رو باز کرد و منو نشوند رو صندلی . بعد هم رفت طرف ماشین من . کیف و وسایلم و از تو ماشین برداشت . در رو قفل کرد و اومد سوار شد .

منم همین جوری زل رده بودم بهش و نگاهش میکردم . وقتی خیالم راحت شد که تو ماشین کنارم نشست چشمام و بستم . اونم آروم گونه ام و نوازش کرد و بعد راه افتاد .

کمکم کرد تا روی مبل نشستم . بعد هم رفت تو آشپزخونه و یه شربت غلیظ درست کرد و مجبورم کرد تا آخرش بخورم . یکم حالم بهتر شد . کمکم کرد مانتوم رو در بیارم . یکم که حالم بهتر شد .

به چشمای منتظر ماکان نگاه کردم . میدونستم خیلی نگران و میخواد بدونه چی شده ولی منتظره من خودم بگم . این کارش واقعا واسم ارزش داشت . نمیدونستم بعد از گفتن حرفام چه عکس العملی نشون میده ولی مهم نبود . باید می گفتم . درست ترین کار همین بود .

آروم گفتم :

- چند وقت بود که یه نفر مزاحم میشد خونه و راجع به دختری به اسم تانیا صحبت میکرد . از ترسم نگاهش نمی کردم . به خاطر این که پشیمون نشم سریع گفتم ::

- تا این که خودش رو معرفی کرد . فهمیدم که هیرید .

با صدای عصبی و دو رگه ماکان سرم و بلند کردم و به قیافه عصبی و دلگیرش نگاه کردم :

- پس چرا به من حرفی نزدی ؟ اینقدر من غریبه ام ؟

اشکم و از رو گونه ام پاک کردم و گفتم :

- نه . اون روز اول که زنگ زد من نمیدونستم کیه . یادته همون شب راجع به تانیا ازت پرسیدم . ولی تو بهم دروغ گفتی . من فهمیدم . ولی به رو خودم نیاوردم .

تازه اون موقع نمیدونستم کیه . ولی یه بار تو خیابون جلوم و گرفت و فهمیدم که اونه .

داد زد :

- الین چطور تونستی بهم نگی اون اون عوضی مزاحمت شده ؟ آخه چرا نگفتی ؟

با گریه گفتم:

- نشد . میخواستم بگم ولی هر دفعه یه چیزی پیش اومد . یه شب به خاطر دیر اومدنم باهام دعوا کردی . یه شب سر عکس ها با هم بحث کردیم . میفهمی ؟ میخواستم بهت بگم .

عصبی داشت طول و عرض اتاق و طی میکرد . یکدفعه انگار یه چیزی یادش اومده باشه عصبی برگشت طرفم جووری که ترسیدم . از قرمزی چشماش ترسیدم .

اومد جلوی پام رو زمین نشست و نگاه ملتشمش رو تو چشمام دوخت با صدای خش داری گفت :
- امروز چی شد که اینجووری ترسیدی ؟ حرف بزن .

یه نگاه به چشماش کردم . عصبانی بود . ناراحت بود . دلخور بود . ولی منو که نمیکشت . باید بهش می گفتم . با حق حق گفتم :

- ماکان اومد سر راهم و گرفت ، بهم گفت باید ازت طلاق بگیرم . بهم گفت اگه ازت طلاق نگیرم یه کاری میکنه که آبروم و ببره که تو خودت ... خودت ... منو از خونه پرت کنی بیرون .

با ترس بهش نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم . احساس کردم از تو چشماش داره آتیش میزنه بیرون . عصبانی از جاش بلند شد و شروع کرد راه رفتن .

خیلی سعی داشت عصبانیتش و کنترل کنه . ولی رگای گردنش بدجور زده بود بیرون . داشتم از ترس سخته میکردم . ولی وقتی تا اینجا گفته بودم باید بقیه اش رو هم می گفتم . با صدایی که از ترس بریده بریده شده بود گفتم :

- ماکان . هیربد ... هیربد....

عصبی برگشت سمتم و نگام کرد . از زور عصبانیت نفس نفس میزدو با چشمای به خون نشسته منتظر بود من حرفم رو بزنم . خدایا چه جووری میگفتم ؟ احساس میکردم قفسه سینه ام از زور درد داره از جا در میاد . نمیتونستم نفس خوب بکشم . دستم و گذاشتم رو سینه ام و در حالی که به زور نفس میکشیدم . گفتم :

- به زور منو بوسید .

احساس کردم زمان وایستاد . ماکان با چشمای قرمز زل زده بود به من . صورتش هر لحظه قرمز تر میشد . خودمم حالم بد بود.

یکدفعه شروع کرد به داد زدن . از ته دل داد میزد . تا حالا اینجوری ندیده بودمش . گلدون کرسیتالی که کنار دستش بود و برداشت و کوبید به دیوار . ولی انگار آرام نشد . رفت سمت ویتترین هر چی توش ظرف بود برداشت و کوبید به دیوار .

داشتم می مردم از ترس . احساس میکردم الان میاد منم می کشه . همون جا روی مبل دراز کشیدم و زانوهام و بغل کردم و پیه دستم و گذاشتم رو سرم . ناخود آگاه شروع کردم به چیغ زدن

نمیدونم چقدر گذشت . چقدر داد زد و ظرف شیکوند تا آروم شد . و دیگه صدایی نمیومد . دیگه هیچ حسی تو تنم نبود . نمیدونم چقدر گذشت که گرمی دستش و روی دستم حس کردم . از ترس مردم . لابد حالا می خواست منو بزنه . سریع رو مبل نشستم و خودم و جمع کردم و جیغ زدم .

- نه . تو رو خدا ولم کن . به من دست نزن .

ولی گوش نمیداد. دستم و ول نمیکرد. شروع کردم به جیغ زد. حرکاتم دست نبود. یه جور شک عصبی بود. نشست کنارم و منو به زور کشید تو بغلش و سرم گذاشت تو سینه اش و محکم فشارم داد به خودش و کنار گوشم گفت :

- هیـــــــــــــــــــــس . هیـــــــــــــــــــــس . آروم باش . آروم باش . به خدا کاریت ندارم
البن آروم باش.

- داشتم می مردم . دلم می خواست اون لحظه بمیرم . باور میکنی ؟ من دختر بدی نیستم .
میفهمی ؟

دستش و گذاشت زیر چونم . سرم و آورد بالا و با چشمی اشکی نگام کرد و با صدای خش داری
گفت :

- میدونم . میدونم عمرم . من از دست تو ناراحت نیستم . از دست خودم ناراحتم . از این که چرا
نتونستم مواظبت باشم . از این که کاری باهات کردم که انقدر از من نفرت داشته باشی که حتی
نتونستی بهم بگی یکی داره اذیت میکنه .

ت باید این فکر رو میکرد راجع به من ، حق نداشت . من عاشقش نبودم ولی دیگه ازش متنفر نبود
!!! مگه می تونستم از این مردی که اینجوری داره اشک می ریزه و تو اوج عصبانیت و این که حس
میکنه غرورش شکسته باز هم نگران من بود ، متنفر بود .

اشکاش رو آروم پاک کردم و گفتم :

من ازت متنفر نیستم ماکان . دیگه این حرف و زن میفهمی ؟

بعد بدون این که بفهمم دارم چیکار میکنم ، یه بوسه کوتاه رو لبش زدم و بعد از خجالت کاری که
کردم . فوری خودم و تو بغلش مخفی کردم .

یه نفس عمیق کشید و همون جوری که تو آغوشش بودم از جاش بلند شد . منم و برد تو اتاق
خواب آروم گذاشتم رو تخت و پتو رو کشید روم . بعد بدون این که نگام کنه اومد از تو اتاق بره
بیرون که صداش کردم :

- ماکان تو رو خدا تنهام نذار . من میترسم .

با چشماش اشک آلود نگام کرد و آروم گفت :

- نترس . من هیچ جا نمیرم . الان میام .

سرم از زور درد داشت منفجر میشد . بعد از چند لحظه در حالی که صورتش و شسته بود با یه لیوان شیر یه قرص اومد تو اتاق . کمکم کرد رو تخت بشینم و قرص داد بهم خوردم

بعد بلیزش و در آورد و شلوارش و با یه شلوارک عوض کرد و اومد آروم کنارم دراز کشید و منو کشید طرف خودش و سرم و گذاشت رو سینه اش و همون جوری که با موهام بازی می کرد گفت :
- ببخشید ترسوندمت .

بعد خندید و گفت :

- تازه خودمم ورشکست کردم . حالا باید برم کلی ظرف و ظروف بخرم . همیشه تو این فیلم ها می دیدم یکی عصبانیه ، میزنه همه چیز و میشکنه ولی خوب تا حالا تجربه نداشتم .

یه مشت کوبیدم تو سینه اش که دستم و گرفت و آروم بوسید و با صدای آرومی گفت :

- یکم بخواب خانمی . واست خوبه . آروم میشی .

چشمام بستم و همون جوری که داشتم به صدای قلبش گوش میدادم چشمام سنگین شد و خوابم رفت .

از زور دل درد از خواب بیدار شدم . چشمام و که باز کردم یادم نمی اومد که الان چه موقع روز . یکم چشمام و مالیدم و نگاه به کنارم کردم . ماکان نبود . ساعت حدود ۴ بود . به خاطر همین بود پس دلم ضعف میرفت . همه چیز یادم اومد . داد و بیداد ماکان و کار هیربد رو .

با بی حالی بلند شدم . هنوز مانتو شلوارم تنم بود . یه نگاه به قیافه در هم خودم تو آینه کردم .
چشمام به خاطر خواب و گریه بدجوری باد کرده بود .

حولم و برداشتم و رفتم یه دوش گرفتم . اومدم بیرون یه شلوارک و تاپ ست سر مه ای سرخابی
پوشیدم . حوصله نداشتم موهامو خشک کنم . می دونستم ماکان غر میزنه به خاطر این کارم ولی
اهمیتی ندادم .

موهام و شونه کردم و ریختم دورم . رفتم تو سالن . همه جا تاریک بود . صدای تلوزیون میومد .
رفتم اون سمت دیدم ماکان نشسته جلوی تلوزیون . زل زده به صفحه ولی معلوم حواسش همه جا
هست به جز تلوزیون .

آروم برگشتم تو آشپزخونه . همه جا دوباره تمیز و مرتب شده بود و همه خورده شیشه ها رو
ماکان جمع کرده بود . دوتا قهوه درست کردم و با کیک بردم تو سالن . وقتی برق و روشن کردم
پرید بالا و با تعجب نگام کرد و بعد یه لبخند غمگین زد و گفت :

– خوب خوابیدی خانمی

سرم و به نشونه آره تکون دادم و حرفی نزد . رفتم کنارش نشستم و گفتم :

– از دل دردر بیدار شدم . خیلی گرسنه ام بود .

– فدات بشم واسه این که ناهار نخوردی . مامانت زنگ زد گفتم حالت یکم خوب نبوده نرفتی
اونجا . تونستی یه زنگ بهش بزنی از نگرانی درش بیار .

یه آهی کشیدم و گفتم :

– اصلا حواسم به مامان نبود .

اونم دیگه حرفی نزد . قهوه و کیکمون رو تو سکوت خوردیم . میدونستم اونم ناهار نخورده . یه فکر بدجوری داشت اذیتم می کرد . نمیدونستم الان پرسیدنش درسته یا نه . ولی نمیتونستم بیشتر از این عذاب بکشم . دلم و زدم به دریا و با شک و ترید پرسیدم .

– ماکان میخوام باهات صحبت کنم .

غمگین نگام کرد و گفت :

– می دونم میخوای راجع به تانیا ازم پیرسی آره ؟

سرم و به معنی آره تکون دادم .

کلافه یه دستی به موهایش کشید و سرش و به پستی مبل تکیه داد و گفت :

– خیلی وقت بود که نمی داشتم دیگه فکر تانیا بیاد تو سرم ولی این هیربذ نداشت آرامش داشته باشم . نمیدونم کجای کارم اشتباه بوده که حالا دارم تاوان پس میدم .

آروم دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم :

– اگه واست سخته نگو

ولی دروغ گفتم . دلم میخواست بگه . دلم میخواست از برزخ ندونستن و خیال بافی کردن و فکر ناجور کردن خلاصم کنه .

آروم دستم و با انگشت شصتش نوازش کرد و گفت :

– نه باید بگم بالاخره .

بعد یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف کردن .

– من دبیرستانی بودم که بابام هوس رفتن کرد . علاقه ای به رفتن نداشتم . برعکس دوستانم ، ولی مخالفتی هم نمیتونستم بکنم . حدود یه سال بود که اونجا زندگی میکردیم که هیربذ هم گفت میخواد بیاد پیش ما .

خواهرش و عمه اش هلند زندگی میکردن . اونم بعد از رفتن ما رفت هلند ولی دلش میخواست بیاد انگلیس.

خیلی خوشحال شدم . چون وقتی ایران بودم نزدیک ترین کس بهم بود . من حتی با داداش خودم اینقدر راحت نبودم .

اومد . همه چی خوب بود . بابا نداشت جای دیگه خونه بگیره و با هم زندگی میکردیم . همیشه با هم بودیم . با هم تفریح می کردیم . با هم درس میخواندیم . دوتایی هم یه رشته رو انتخاب کردیم . معماری . یک سال بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت . تا این که با یکی از بچه ها آشنا شدیم به اسم تانیا .

کف دوتا دستاش و رو چشماش فشار داد . انگار گفتن این حرفا واسش خیلی سخت بود . ولی حالا که شروع کرده بود بهتر بود تا آخرش میگفت :

تانیا یه سال از ما پایین تر بود . تازه وارد بود . با خانوادش حدود چند ماه بود اومده بود انگلیس . یه دختر مظلوم و آروم و ساکت . صورت خیلی ملیحی داشت . یه قیافه شرقی شرقی . ازش خوشم میومد . نه این که عاشقش باشم نه . یه جورایی مثل خواهر نداشتم روش حساب میکردم . خانوادش همین یه دختر و داشتن . پدرش ارتشی بازنشسته بود . و مامانش یه نقاش بود . خانواده خیلی خوبی داشتن . از اون بعد ما سه تا همه جا با هم بودیم . انقدر دوستیمون عمیق شد که به خانواده هامون هم کشیده شد . بابا با آقای فروزش (بابای تانیا) خیلی رفیق شده بود .

همه چی خوب بود تا اینکه میدیدم چند وقتییه هیربد تو خودش و همش میره تو فکر . هر چی بهش میگفتم حرفی نمیزد . تا این که با بدبختی از زیر زبونش کشیدم بیرون و فهمیدم که تانیا رو دوست داره .

باورم نمی شد . فکر میکردم همون جووری که من رو تانیا حس برادرانه دارم هیربد هم همین جووریه . اولش خیلی ناراحت شدم . عصبانی شدم . احساس پسری رو داشتم یه نفر به خواهرش نظر داشته .

هیربد از عکس العمل من تعجب کرد . اولش ناراحت شد . فکر میکرد که من هم تانیا رو دوست دارم ولی باهاش حرف زدم . متقاعدش کردم که واسه من تانیا مثل خواهرم می مونه .

کلی باهام حرف زد . از احساسش گفت . از این که چقدر سعی کرده فراموشش کنه ولی نتونسته . بعد از این که فهمیدم چقدر دوشش داره یه حورایی انگار متقاعد شدم . من حق نداشتم یه مانع باشم سر راهش . من نزدیک ترین دوستش بودم . مثل برادرش بودم . باید تو این وضعیت کنارش بودم و کمکش میکردم .

وقتی که فهمیدم که تصمیم قطعی گرفته و واقعا از ته دل تانیا رو دوست داره تشویقش کردم که باهاش صحبت کنه . بالاخره اون یه دختر ملوس و خوشگل بود و هر لحظه ممکنه یه پسری سر راهش قرار بگیره .

روزی که هیربد رفت با تانیا حرف بزنه دل تو دل منم نبود . انگار قرار بود به من جواب بده . جفتشون واسم عزیز بودن . واسم به اندازه یه قرن گذشت تا برگشت . ولی زمین تا آسمون با اون آدمی که رفته بود بیرون از خونه فرق می کرد . از قیافش فهمیدم که جواب دلخواهش رو نگرفته .

نخواستم تحت فشار بذارمش . گفتم بذار هر وقت خودش آروم شد بگه چه اتفاقی افتاده . چند روز تو خودش بود . بعد اومد باهام درد و دل کرد ، گفت هیچ دلیل منطقی واسش نیاورده و فقط شکه شده بوده و گفته اصلا نمیتونه همچین چیزی رو قبول کنه و ازش خواسته ای موضوع رو فراموش کنه و دیگه راجعش صحبت نکنه .

دلم واسه هیربد سوخت . خیلی داغون بود . ازم خواست من برم با تانیا حرف بزnm ببینم مشکل کجاست .

زنگ زدnm به تانیا و باهاش قرار گذاشتم . بر عکس اون چیزی که فکر میکردم اون هم خیلی داغون بود . اصلا تو صورتm نگاه نمی کرد . خیلی عصبی بود . هر چی ازش میپرسیدم به چه دلیلی هیربد و رد کرده جواب درست و حسابی بهم نمیداد . آخر انقدر بهش گیر دادم که گفت... به اینجا که رسید کلافه دستش و گذاشت رو زانوش و سرش و گرفت تو دستاش . دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم :

– آروم باش ماکان . میخوای بقیش و بزاریم واسه بعد ؟

برگشت و تو چشمam نگاه کرد . چشماش قرمز قرمز بود . انقدر قیافش غمگین بود که ناخودآگاه منم بغض کردم .

با صدای بغض دار گفت :

– میدونی الین بهم چی گفت :

سرم و به معنی نه تکون دادم .

– بهم گفت هیربد و دوست نداره . گفت خیلی وقت عاشق من شده . گفت منو دوست داره

انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن . نمی دونم چی شد ولی ته دلم یه جوری شد . حس این که یه دختری عاشق ماکان بوده حالم و بد کرد . دلم نمیخواست . دوست نداشتم یه دختر دیگه ماکان دوست داشته باشه . دستام یخ زد . ضربان قلبم رفت بالا . خدایا چه مرگم شده بود ؟ یعنی داشتم حسادت می کردم ؟ نه امکان نداره نه . فقط حساس شدم . همین .

هنوز داشتم با دهن باز به ماکان نگاه میکردم . با صداش به خودم اومدم و سعی کردم به خودم پیام . ولی خیلی سخت بود . ضربان قلبم رو از روی لباسم احساس میکردم . سعی کردم لا اقل حواسم و جمع کنم ببینم ماکان چی میگه . صداش خیلی بغض دار و دورگه بود . دلم واسش می سوخت . معلوم بود با یادآوری این خاطرات خیلی داره اذیت میشه .

- داشتم دیونه میشدم . سرش داد زدم و گفتم همچین چیزی امکان نداره . من اصلا همچین حسی بهش ندارم و حق نداره با هیربد این کار و بکنه . اونم حرفی نمی زد و فقط گریه میکرد . نمیدونم چه جوری از ش جدا شدم و تا کی تو خیابونا راه رفتم . داشتم دیونه میشدم . حالا جواب هیربد و چی میدادم . از دست خودم عصبانی بودم . همش داشتم به کارایی که کرده بودم فکر میکردم . دلم می خواست بدونم تو برخورد باهاش چه اشتباهی کردم که این احساس و نسبت بهم پیدا کرده .

دائم داشتم خودم و با هیربد مقایسه میکردم . به نظر خودم هیربد تو همه چی از من بهتر بود . تو تیپ و قیافه . حتی اخلاق . من آدم خیلی جدی بودم . ولی هیربد اینجوری نبود . یه آدم شوخ و خوش برخورد که همه دوش داشتن

بعد با ناراحتی نگام کرد و گفت :

- انقدر بچه بودم که فکر میکردم دوست داشتن و عاشق شدن به این چیزاست . تا این که خودم عاشق شدم.

همون جوری که نگام می کردیه لبخند قشنگ بهم زد و دستم و گرفت تو دستش و برد طرف لبش و محکم بوسیدش. دستم داغ شد و دلم گرم شد . حس اینکه ماکان نو فقط دوست داره و من اولین دختر زندگیش بودم . میدونستم خودخواهم . ولی این حس و دوست داشتم . آروم منو کشید تو بغلش و همون جوری که موهام و آروم نوازش میکرد گفت :

اون موقع من هیچ کس تو زندگیم نبود . به خاط همین اصلا نمیدونستم دوست داشتن چی هست ؟ دائم تو ذهنم دنبال دلیل و بهانه میگشتم واسه این علاقه اش . نمی فهمیدن عاشق شدن دست آدم نیست . یه چیز منطقی نیست که بشه توضیحش داد .

وقتی برگشتم پیش هیربد نمیدونستم چی بهش بگم . فقط تونستم بگم که بی خیالش بشه . چون انگار یه نفر دیگه رو دوست داره . با این حرفم بیشتر خوردهش کردم . ولی باید یه چیزی می گفتم تا دیگه طرفش نره .

هر کاری میکردم تا یکم حالش بهتر بشه فایده نداشت . تو این مدت هم سعی می کردم اصلا جلوی چشم تانیا نباشم . خودمم دیگه دلم نمی خواست ببینمش . فکر میکردم تقصیر منه و یه حس خیلی بدی داشتم .

تا این که یه روز هیربد با سر و وضع داغون اومد پیشم و قبل از این که من پرسم چی شده با مشت زد تو دهنم . تمام دهنم پر خون شد . ولی با این حال بازم آرام نشد شروع کرد با مشت و لگد منو زدن و فحش دادن بهم .

اصلا نمیفهمیدم چی شده . شکه شده بودم . انقدر عصبانی بود که نمی شد آروم بشم کرد . هر چی میگفتم چی شده حرف نمی زد و فقط من و می زد . به زور خودم و از زیر مشت و لگدش کشیدم بیرون . ولی ول کن نبود منم دیدم نمیتونم آروم بشم چند تا مشت بهش زدم . انقدر همدیگر و زدیم که دیگه حس حرکت کردن هم نداشتیم .

بعد که یکم نفس گرفت ، تازه شروع کرد به داد و بیداد . فهمیدم تانیا بهش گفته عاشق من شده . میگفت بهش خیانت کردم . بهش نارو زدم . با این که میدونستم که اینقدر دوستش داره ولی من نداشتم و مخش و زدم و از این حرفا .

خیلی عصبانی شدم . هم از دست تانیا هم از دست هیربد . من که بهش گفته بودم که بهش علاقه ای ندارم . حق نداشت این حرفا رو به هیربد بزنه . از دست هیربدم ناراحت بودم .

مگه منو نمیشناخت . من آدم نامردی نبودم . وقتی میدونستم هیربد چقدر دوستش داره حتی اگه بهش علاقه مند هم بودم دیگه حرفی نمی زدم چه برسه به این که بخوام.....

کلافه دستی تو موهاش کشید و با ناراحتی نگام کرد . خیلی ناراحت بود . دلم میخواست یه چیزی بگم که آروم بشم ولی نمی دونستم چی بگم . همون جوری که تو فکر بود آرام بلند شدم رفتم

دوتا قهوه دیگه درست کردم . سرم شدید درد گرفته بود . شاید قهوه هم منو آروم میکرد هم ماکان رو .

وقتی رفتم کنارش نشستم هنوز تو فکر بود . فنچون رو کنارش رو میز گذاشتم و گفتم :
- بخور آرومت میکنه .

با یه لبخند غمگین نگام کرد و گفت:

- دستت درد نکنه فدات بشم

بعد خوردن قهوه اش دوباره شروع کرد به گفتن

- اون ماجرا باعث شد که هیربد از خونه ما بره و واسه خودش یه خونه بگیره .

بعد یه پوزخندی زد و گفت :

- تانیا با علاقه احمقانش به من باعث شد من کسی رو که مثل برادرم دوستش داشتم از دست بدم . از این ناراحت بودم بودم که منو باور نکرد . حرفم و قبول نکرد . از این داغون بود که با این که به تانیا گفته بودم حرفام رو باز هم جوری به هیربد نشون داده بود که انگار من هم بهش علاقه مندم . فقط هیربد مزاحم ما این وسط

دلم میخواست تانیا رو از عصبانیت بکشم . مگه من چند سالم بود ؟ احساس کسی رو داشتم که بد بازی خورده . عصبانی رفتم پیش تانیا . بردمش بیرون . تا میتونستم سرش داد زدم .

گفتم که دوستی بین منو و هیربد و خراب کرده . گفتم حق نداشته از طرف من دروغ بگه و باید بیاد به هیربد همه چیز و بگه . ولی هیچ حرفی نمی زد و فقط گریه میکرد .

هر کاریش کردم که بیاد و با هیربد حرف بزنه قبول نکرد و با گریه رفت خونه .

دیگه کلافه شده بودم . گفتم به جهنم . هر کاری که دوست دارن انجام بدن . من همه تلاش خودم و کرده بودم .

بعد از چند روز یه روز بابا کلافه اومد خونه و گفت که میخواد باهام حرف بزنه . حدس زدم راجع به چیه ولی از حرفی که زد به حرف مرگ شکه شدم .

بعد هم ساکت شد و زل زد به دستاش

- داشتم از فوضولی می میردم که بدونم چه حرفی زده بابای ماکان . با هیجان گفتم :

- چی گفت بهت ؟

برگشت نگام کرد . نمی دونم چرا قیافم و دید خندش گرفت . نوک دماغم و کشید و گفت :

- فوضول کوچولو خودمی .

با اخم نگاش کردم و گفتم :

- من فوضول نیستم . کنجکاوم .

خندید و گفت :

- اون که بله

خندیدنش یه جوری آرومم میکرد . دوست نداشتم انقدر تو خودش باشه و قیافش گرفته باشه .

عادت به این ماکان نداشتم . ولی با حرفی که زد منم شکه شدم و مبهوت نگاش کردم و

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم

- تانیا رفته بود دیدن بابام محل کارش و گفته بود ... گفته بود که من بهش تجاوز کردم و بهتره تا

قبل از این که خانوادش بفهمن زودتر یه کاری بکنم و تکلیفش و معلوم کنم .

یعنی چی ؟ ممکن بود همچین کاری از ماکان ؟ نه امکان نداره . ماکان همچین آدمی نیست . سرم

و تکون دادم تا فکرای مزخرف از تو سرم بره بیرون .

ماکان آدم غدی بود . خود خواه بود . ولی حریص نبود . برخوردش و با زنا و دخترای دیگه دیده

بود . چشمش هرز نمی رفت . حتی وقتی که عقد کردیم تا وقتی که عروسی گرفتیم پاش رو از

حدش فراتر نداشت . نه امکان نداشت . با چشمایی که حالا توش هم غم بود و هم اشک زل زدم

بهش و منتظر شدم بقیه حرفش و بزنه .

- داشتم می مردم از ناراحتی . اون نمی تونست با من این کار و کنه . منی که همیشه مثل یه برادر پشتش بودم . این تهمت خیلی سنگین بود . خوردم کرد . من غد جلوی بابام اشکام بدون اراده میومد پایین . فقط تونستم یه کلمه بگم .

- به روح مامان دروغ میگه بابا

بابا باورم کرد الین . فهمید راست میگم . بهم اعتماد کرد . این خیلی حرف بود واسم . خیلی واسم ارزش داشت .

اومد بغلم کرد و بهم گفت میدونه پسرش راست میگه و انقدر واسه خودش و خانوادش ارزش قائل هست که این کار حتی به فکرش نرسه . این که مطمئن بوده من بی گناهم فقط میخواست از خودم هم این اطمینان و بگیره .

حالا که به یقین رسیده بیگناهم همه جوهره پشتم وایستاده و ازم حمایت میکنه .

حرفای بابا خیلی آروم کرد ولی هیچی نمی تونست آتیشی که تو وجودم بود و خاموش کنه . زنگ زدم بهش و گفتم میخوام ببینمش . با کلی ناز قبول کرد . فکر کرده بود الان کلی ترسیدم و می خوام به دست و پاش بیوفتم که به کسی حرفی نزنه .

وقتی که دیدمش دست خودم نبود اول از همه بدون هیچ حرفی یه سیلی تو گوشش زدم . خودم از کاری که کرده بودم شکه شدم . وقتی چشمای اشکیش رو دیدم هم بیشتر ناراحت شدم .

ولی بدکاری کرده بود باهام . اگه بابا بهم اعتماد نداشت من دیگه حتی نمیتونستم تو صورت بابا نگاه کنم .

نمیدونم کدوم آدم احمقی همچین پیشنهادی رو بهش کرده بود و مهمتر از همه با کی بوده که حالا میخواد بندازه گردن من . بهش گفتم واسم مهم نیست که چی کار میکنه . گفتم حتی اگه می خواد می تونه از من شکایت کنه چون دیگه واسه من کوچیکترین ارزشی نداره و دیگه حتی به چشم خاوهری هم نگاش نمیکنم و فکر نمیکردم اینقدر آدم کثیفی باشه .

- خیلی ناراحت بودم . چطور تونسته بود تا این حد خودش رو پایین بیاره . حتی اگه با ماکان هم ازدواج میکرد در آینده اون به چشم یه زنه هرزه و دروغ گو نگاش می کرد .

با صداس از فکر اومدم بیرون .

- نمیخوام بگم تو این مدت چی کشیدم . تانیا کوتاه نیومد و به خانوادش گفت . پدرش اومد سراغم اول دوتا سیلی آبدار بهم زد و بهم یادآوری کرد که بودنش اینجا باعث نمیشه که ایرانی بودنش و فراموش کنه و نمی ذاره من هر غلطی دلم بخواد بکنم و باید پای کاری که کردم وایستم هیربد باهام دعوا کرد و بدترین حرفا رو بهم زد . داشتم داغون میشدم الین .

دلم واسش سوخت . بی گناه محکوم شده بود و گناهکار

- بابای تانیا ازم شکایت کرد . وقتی پلیس دستگیرم کرد احساس میکرد دیگه دنیا واسم به آخر رسیده و آدمی به بدبختی من وجود نداره . بابا وکیل گرفت و به هر دری می زد بیگناهی منو ثابت کنه . تا اینکه ...

به اینجا که رسید بغض نداشت حرف بزنه . چند تا نفس عمیق کشید تا تونست خودش رو کنترل کنه و بعد از چند لحظه گفت :

- تا اینکه بهم خبر دادن که تانیا خود کشی کرده . باورم نمیشد این کار و کرده باشه . نفمیدم خودم و چه جوری به اونجا رسوندم . باباش انگار یه روز پیر شده بود . من و که دید محکم بغلم کرد و گریه کرد . داشتم دیونه میشدم .

از طرفی از رفتار بابا یتانیا تعجب کرده بودم . یکم که آرام شد واسم تعریف چه اتفاقی افتاده بود .

تانیا تو خونه تنها بوده وقتی که خانوادش برمی گردن میبینن تو حمام رگ دوتا دستاش رو زده بوده . وقتی اونها میرسن تموم کرده بوده .

حال ماکان خیلی بد بود . از زور بغض نمی تونست حرف بزنه . دلم واسش سوخت . رفتم واسش یه شربت درست کردم و به زور دادم خورد تا یکم آرام بشه . حدود یه ربع نشسته بود بی حرف

یه گوشه رو نگاه میکرد . منم زل زده بودم بهش و از کلافگیش از بغض تو صدایش و از ناراحتیش داشتم غصه میخوردم .

نتونستم تحمل کنم . آروم رفتم کنارش نشستم و دستم و گذاشتم زیر چونش و سرش و برگردوندم طرف خودم . با چشمای خیس داشت نگام می کرد .
آروم گفتم :

- دیگه هیچی نگو . دلم نمی خواد حالت اینجوری بد باشه . بسه . از اولم اشتباه کردم که گفتم تعریف کنی .

به لبخند تلخ زد و آروم دستش و انداخت دور شونم و منو کشید طرف خودش و آروم گفت:
با این اتفاقهای پیش اومده این حقت که بدونی چه اتفاقهایی واسه من افتاده . فقط این همیشه اذیتم کرده که چرا من که هیچ کاره بودم تو این قضیه واسم یه عذاب وجدان ابدی واسم موند که هیچ جوهر نمیتونم ازش خلاص بشم .

میدونی تانیا قبل از مردنش یه نامه گذاشته بود و گفته بود که من بی گناهم و واسه این من علاقه اش رو بپذیرم این نقشه رو کشیده بوده

ولی فکر نمیکرده من کوتاه نیام . فکر می کرده من می ترسم و زود قبول میکنم که باهاش ازدواج میکنم . ولی وقتی که عکس العمل باباش رو میبینم و ماجرا به شکایت می رسه پشیمون میشه ولی کاری از دستش دیگه بر نمیومده و از طرفی هم روش نمشده بره به باباش حقیقت و بگه که گول یکی از هم کلاسیهش رو خورده و باهاش بوده

الین وقتی تانیا مرد دو ماه حامله بوده . واسه همین هم دیگه نتونسته تحمل کنه و خودکشی کرده

با دهن باز به ماکان نگاه میکردم . باورم نمیشد انقدر احمق بوده باشه . با تعجب پرسیدم :

- باباش هم نامه رو خونده بود ؟

- آره واسه همین رفتارش با من عوض شده بوده .

از یه چیزی سر در نمیاوردم . پرسیدم :

- پس مشکل هیربد الان با تو به خاطر چیه ؟ تو که بی گناهییت ثابت شده بود؟

- وقتی که این اتفاق افتاد هیربد انگلیس نبود . رفته بود هلند . با من که حرف نمی زد . منم واسه این که ناراحتش نکنم نداشتم بابا بهش خبر بده . خانواده تانیا هم بهد از خاکسپاری کارهاشون و کردن و برگشتن ایران .

باباش می گفت دیگه تحمل اینجا بودن رو نداره . وقتی هیربد برگشت یه چند روزی بود که خانواده تانیا رفته بودن . به بابا گفتم که باهاش صحبت کنه و بهش خبر بده .

یه نفس عمیق کشید و گفت :

- وقتی که فهمید دیونه شد . در و به دیوار کوبید . چند روز دائم سر خاک تانیا بود . جوری که حالش بد شد و بردنش بیمارستان . یکم که حالش بهتر شد ، تازه اومد سراغ من . هر چی بهش گفتم ماجرا چی بوده و چه اتفاقی افتاده باورش نشد .

خانواده تانیا هم نبودن که اونها باهاش صحبت کنن و حرفام و باور کنه . شد یه آدم کینه ای که فقط حرف خودش رو میزد و حرف هیچ کس و هم باور نداشت .

بعد غمگین نگام کرد و گفت :

- خیلی تو اون دوران حالم بد بود الین . از یه طرف کاری که تانیا باهام کرد و تهمتی که بهم زد ، داغونم کرد و بهم فشار آوردو از یه طرف هم خودکشی تانیا و ماجرای حامله بودنش. از اون طرفم هیربد

اشک تو چشماش جمع شده بود و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

- هیربد واسم مثل داداشم بود ولی الان تبدیل شده بود به دشمن خونی من . این واسم خیلی سخت بود . ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم هر چی اتفاق مهم تو زندگیم بود ، همیشه هیربد

هم کنارم بود و جدا از هم نبودیم . حالا دیگه انقدر ازم متنفر بود که حتی نمی خواست منو ببینه . اون هم تو ماجرای که من توش کوچکتین دخالتی نداشتم ...

آروم دراز کشید رو مبل و سرش و گذاشت رو پام . خیلی قیافش داغون بود . معلوم بود از نظر فکری حسابی به هم ریخته است . دلم سوخت . آروم دستم و تو موهاش کردم و آروم شروع کردم به بازی کردن با موهاش . چشماش رو بست و یه لبخند محو نشست رو لبش . بعد از چند لحظه همون جوری که چشماش بسته بود گفت :

- هیربد نمی تونست با خودش کنار بیاد . کارش به دکتر و قرص اعصاب رسید . هیچ وقت فکر نمی کردم که این قدر تانیا رو دوست داشته باشه . دائم داشت مشروب می خورد و مست میکرد . رفتم سراغش و باهاش دعوا کردم . گفتم هر بلایی که می خوی سرم بیار ولی خودت و اینجوری نابود نکن . ولی اهمیتی بهم نداد و و با خونسردی گفت :

- منتظر من هم عاشق بشم و انتقام تانیا رو ازم بگیره .

با خودم گفتم یه مدت که بگذره آروم تر میشه و منطقی فکر میکنه ولی...

تا این که بابا نتونست تحمل کنه و با خالم صحبت کرد . نمیدونم خاله به هیربد چی گفت و چی کار کرد ولی یه روز بی خبر گذاشت و رفت هلند . دیگه هم برنگشت .

آروم چشماش و باز کرد و یه حلقه از موهام و گرفت تو دستش و آروم باهاش بازی کرد و گفت :

- تا این که تو عروسی دیدمش . من دعوتش نکرده بودم و از دیدنش خیلی شکه شدم . ولی با خودم گفتم که شاید سر عقل اومده و همه چیز و فراموش کرده ولی انگار اشتباه می کردم .

یه تیکه دیگه از موهام گرفت و آروم کشید . عصبی دستش و از موهام جدا کردم و گفتم :

- وای به موهای من دست نزن . بدم میاد . کلافه می شم .

خندید و گفت :

- اون وقت چرا ؟

موهام و زدم پشت گوشم و گفتم :

- نمی دونم ، از بچگی بدم میومد که یکی با موهام بازی کنه .

یه چشمک زد و گفت :

- ااا خوبه ، پس یه نقطه ضعف ازت پیدا کردم که بتونم اذیتت کنم .

یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم که صدای آخ گفتنش بلند شد .

- آی دستم درد گرفت .

- حقته ، بچه پرو .

بلند شد نشست و منو کشید تو بغلش و گفت :

واقعا لازم بود این کار ؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

اوهه . واسه تنبیهت حتما لازم بود .

خندید و لباس و گذاشت رو سرم و آروم روی موهام و بوسید و یه نفس عمیق کشید و گفت :

- خیلی دوست دارم الین . نمیذارم یه تار مو از سرت کم بشه . خودم از این به بعد مواظبتم .

سرم و روی سینه اش گذاشتم و گفتم :

- حالا میخوای چی کار کنی؟ من ازش می ترسم .

آروم گفت :

- فردا میرم کلانتری و ازش شکایت می کنم .

با تعجب سرم و آوردم بالا و نگاهش کردم و گفتم :

- چرا میخوای این کار و بکنی ؟ چرا حالا پلیس ؟ هر چی باشه اون باز پسر خالته . گفتی واست مثل داداشت بوده !!!

دوباره سرم و گرفت تو بغلش آروم کمرم و نوازش کرد و گفت :

- ولی هیچی تو زندگی واسم مهمتر و با ارزشتر از تو نیست .

بعد منو محکم تو بغلش فشار داد جوری که بازو هام درد گرفت و با صدای عصبی گفت :

- وقتی انقدر وقیح شده که جلوی تو رو تو خیابون می گیره و ...

نتونست حرفش و ادامه بده . خیلی عصبی شده بود

سرم روی قلبش بود و صدای ضربان قلبش رو می شنیدم که با شدت هر چه تمام تر می زد . می دونستم عصبیه . میدونستم واسش خیلی سخته که بخواد تصور کنه یه نفر زنش و بغل کرده و بوسیده ، کم حرفی نبود .

یه صدایی ته ذهنم میگفت ، ببین چقدر واسش ارزش داری که با این که اینقدر داغون بود تو رو مقصر ندونست .

وقتی میخواستم ماجرا رو بهش بگم همش می ترسیدم چون میدونه من دوستش ندارم ، فکر کنه من هم یه جورایی مقصر بودم . درسته عصبانی شد . درسته داد و بیداد کرد ولی به من حرفی نزد . به من توهینی نکرد . به همین خاطر هم ازش ممنون بودم .

با صدای آرومش از فکر اومدم بیرون

- اون اومده انتقام گذشته رو از من بگیره . اومده تو رو از من بگیره . اومده زندگی رو که واسه به دست آوردنش این همه تلاش کردم از بین ببره . من نمی دارم . با چنگ و دندون از زندگیم محافظت می کنم . تو خودت و ناراحت نکن . همه چیز و بسپار به من عسل خانمی .

با ترس نگاش کردم و گفتم :

- یه وقت یه بلایی سرت نیاره ؟

با چشمای خندون زل زد بهم . چشماش یه برق خاصی داشت . با لبخند گفت :

- نگرانی کوچولو ؟ تو که باید خوشحال بشی . چون فقط این جوری می تونی از شر من خلاص بشی .

یکدفعه ته دلم خالی شد . خودمم حالم و درک نمی کردم . فقط می دونستم فکر این که یه وقت بلایی سرش بیاد حالم و بد میکرد . انگار یه چیزی داشت به گلوم چنگ می زد . ضربان قلبم رفته بود بالا . آب دهنم و به زور قورت دادم و سعی کردم به رو خودم نیاورم . خودم و جمع و جور کردم و به زور یه پوزخند زدم و گفتم :

- آخه دلم نمیخواد اول جونی بیوه بشم . میدونی که زندگی واسه یه زن بیوه چقدر سخته . واسه این نگرانم .

ناراحت نگام کرد وبا صدایی که دورگه شده بود :

- نترس مواظب خودم هستم . نمیذارم اول جونی بیوه بشی .

بعد بلند شد رفت تو اتاق کارش .

از حرفی که زدم خیلی ناراحت شدم . چرا من اینجوریم . نمی تونم جلو زبونم و بگیرم . دلم میخواست موهام و از ته بکنم . سرم داشت از زور درد منفجر میشد . چشمای ناراحتش از جلوی چشمام کنار نمی رفت .

من که میدونستم اون به اندازه کافی خودش ناراحته . من که می دونستم داغون چرا این حرف و زدم . من واقعا نگرانشم . چرا دلم نمیخواد که بدونه ؟

دلم می خواست انقدر سرم و فشار بدم که هر چی فکر و خیال واسه همیشه از تو سرم بریزه بیرون . بی حال بلند شدم رفتم یه مسکن خوردم و دوباره رفتم خوابیدم .

بعد از اون روز ماکان رفت از هیربد به جرم مزاحمت شکایت کرد و یه نفر و هم استخدام کرد که دورادور مواظبم باشه ولی هنوز وقتی میرفتم تو خیابون میترسیدم . دائم نگاهم به اطراف بود و میترسیدم از جایی پیداش بشه و یه بلایی سرم بیاره .

ماکان هم داشت دنبالش میگشت و لی هیچ کس ازش خبر نداشت .

یه روز که خونه مامان اینا بودم . همین که از در خونه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین با دیدن لاستیک پنچر شده اعصابم ریخت به هم شروع کردم به خودم فحش دادن . اگه تنبلی نرده بودم و ماشین و برده بودم تو این جوری نمی شد .

داشتم فکر می کردم چی کار باید بکنم الان ؟ تصمیم گرفتم برم زنگ بزنم به آژانس و برم خونه . بعدا ماکان و بفرستم ماشین و بیاره. در حال سبک سنگین کردن فکرم بودم که همون موقع واسم اس ام اس اومد .

گفتم شاید ماکان باشه . اس ام اس باز کردم . یه شماره ناشناس بود . متن پیام و که خوندم دست و پام از ترس یخ کرد .

- شال آبی خیلی بهت میاد . همرنگ چشمات . ماکان لیاقت داشتن این چشما رو نداره .

حدس زدنش کار سختی نبود . این پیام از طرف هیربد بود . یعنی این که همین دور و اطراف بود و داشت منو می دید .

دستام داشت از ترسو اضطراب میلرزید . با دلهره اطراف و نگاه کردم ولی چیز مشکوکی ندیدم .
موبایلم شروع کرد به زنگ زدن . با ترس به گوشیم نگاه کردم . همون شماره . داشتم با اضطراب
به شماره نگاه میکردم . نمیدونستم جواب بدم یا نه . انقدر به شماره نگاه کردم و فکر کردم تا
تلفن قطع شد . نا خود آگاه یه نفس عمیق کشیدم . دو طرف خیابون و نگاه کردم خبری نبود . به
جز یه پسر جون کس دیگه ای تو خیابون نبود .

یه نگاه دیگه به لاستیک ماشین کردم و از حرصم با پا محکم کوبیدم بهش که بیشتر پای خودم
درد گرفت .

اومدم برم دوباره خونه مان اینا و بگم زنگ بزنه به آژانس که با صدای ترمز یه ماشین با ترس به
طرف خیابون چرخیدم . یه ماشین camery مشکی که شیشه های دودی هم داشت جلوی پام
وایستاد . یه حس دلشوره یکدفعه توی تنم نشست .

تا اومدم عکس العمل نشون بدم و برم سمت خونه ، همون پسر جوانی که توی کوچه بود به سرعت
دوید سمتم و قبل از این که بفهم چی شده بازوم و محکم گرفت و در ماشین و باز کرد و من و به
شدت پرت کرد تو ماشین و در و هم بست . داشتم از ترس سخته میکردم . انقدر سریع اتفاق
افتاد که حتی نتونستم جیغ بزنم .

تا خودم و جمع کردم و نشستم رو صندلی ، ماشین با به سرعت راه افتاد . اومدم در و باز کنم و
خودم و پرت کنم بیرون که دیدم در قفله . واقعا چقدر احمق بودم . انتظار داشتم که در باز باشه .
تمام این اتفاقها تو چند لحظه افتاد . تازه یاد راننده افتادم . برگشتم سمتش . از چیزی که دیدم
احساس کردم خون تو رگام یخ زد .

– تو ... تو... به اینجا... هیربد از تو آینه نگام کرد و گفت :

– انتظارم و نداشتی ؟ فکر کردی چون ماکان فهمیده و واست مراقب گذاشته و مثل بچه ها پلیس
خبر کرده دیگه دست من بهت نمیرسه .

بعد زد زیر خنده و گفت :

- اینقدر بچه نباش خانمی

یکدفعه یاد گوشیم افتاد . فوری از جیب مانتوم بیرون آوردمش و شماره ماکان و گرفتم . هیربد هم از آینه ماشین با خونسردی داشت نگام می کرد . کارش واسم خیلی عجیب بود ولی الان وقت فکر کردن به اینو نداشتم . تا ماکان جواب داد قلبم اومد تو دهنم . انقدر اعصابم تحریک شده بود که هیچ کنترلی رو اشکام نداشتم . با صدای جانم گفتن ماکان فوری هل شدم و گفتم :

- ماکان تو رو خدا کمکم کن .

ماکان یکم مکث کرد . انگار شکه شد از حرفم . بعد از چند لحظه با نگرانی گفت :

- چی شده الین ؟ کجایی ؟

همون موقع هیربد ماشین و گوشه خیابون نگه داشت و دستشو زد پشت صندلی کناریش و برگشت عقب و زل زد به من .

خودم و عقب کشید و به در ماشین چسبوندم . می ترسیدم گوشی رو ازم بگیره به ماکان نتونم بگم چی شده . اشکام و پاک کردم و همون جوری که زل زده بودم به هیربد و از ترس می لرزیدم با صدای لرزونی گفتم :

- هیربد منو دزدیه .

داد زد :

- چی داری میگی . کجایی الین ؟ چی شده ؟ اون خسرو عوضی پس کدوم گوریه ؟

همون موقع هیربد خم شد سمتم و گوشی و از دستم کشید بیرون و با پوزخند گفت:

- بسه دیگه . بذار منم یکم با پسر خالم حال و احوال کنم .

خدایا این دیونه کیه دیگه ؟ !!! داشتم از ترس میمردم . با خونسردی داشت به داد و بیداد ماکان گوش میکرد . بعد از چند لحظه آروم گفت :

– اه چقدر داد میزنی . خسته ام کردی . قطع میکنم

نمیدونم ماکان چی بهش گفت که جواب داد

– آفرین پسر خاله . حالا شد . نترس حالش خوبه . یعنی فعلا حالش خوبه . اونم به این بستگی داره که با من چه طور رفتار کنه .

دوباره صدای داد ماکان بلند شد . ولی من حرفاش و واضح نمیشنیدم .

منم از این طرف داد زدم .

– ماکان تو رو خدا من میترسم .

هیربد دستش و به علامت سکوت گذاشت رو لبش و به من اشاره کرد که ساکت باشم و گفت :

– اوه اوه ببین پسر خاله داری بی ادب میشیا . نترس کارم که باهاش تموم شد بر می گردونمش . تا اون موقع یکم دوریش و تحمل کن . زیاد سخت نیست . چند روز بیشتر نمیشه .

بعد با عصبانیت گفت :

– البته به پای چند سال دوریه من نمیرسه . این جووری تازه میفهمی که من چی کشیدم .

از ته دل داشتم دعا میکردم و خدا رو صدا میکردم که کمک کنه . این آدم تعادل روحی روانی نداشت . از حرکاتش معلوم بود .

یکم باز سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت :

– ول کن این حرفای قدیمی رو .

بعد با لبخند خاصی سر تا پای منو نگاه کرد که باعث شد ناخودآگاه دستم بره سمت شالم که افتاده بود دور گردنم و آروم بکشمش روی سرم . وقتی این حرکت و دید یه پوزخند زد و گفت :

- راستی میدونی سلیقه خیلی خوبی داری؟ خوب تیکه ای رو پیدا کردی . نمیدونی الان که داره از ترس میلرزه چقدر خوردنی شده . دلم میخواد درسته قورتش بدم .

کثافت بیشعور . خیلی پست بود . یه لحظه یادم رفت که چقدر ازش می ترسم و عصبی داد زدم :

- خفه شو عوضی

تمام بدنم داشت از نگاه هیز و دریده اش می لرزید .

از اون طرفم فقط صدای داد زدن ماکان می اومد . ولی اون عوضی بیشعور داشت با خونسردی تمام منو نگاه می کرد و به حرفای ماکان لبخند میزد.

بعد از چند لحظه با گفت :

- دیگه داری خیلی بی ادب می شی . منم وقت ندارم به حرفات گوش کنم . الان کارای مهمتری دارم . تو هم بهتره بری به کارات بررسی چون من حالا حالا ها با این خانم خوشگله کار دارم .

احساس میکرد عرق سرد داره از مهره های کمر پایین می ره . این عوضی چه فکری تو سرش بود ؟

گوشی رو قطع کرد ، بعد هم خاموشش کرد و انداخت رو صندلی کناری و با لبخند زل زد بهم .

از نوع نگاه کردنش عصبی شدم و داد زدم :

- چیه اینجوری نگاه میکنی ؟ ولم کن بزار برم

- کجا بزارم بری؟ حالا در خدمتیم . میدونی چیه ؟ من عاشق دخترای چشم آبییم .

قلبم داشت با بیشترین سرعت ممکن میزد . این میخواست یه بلایی سرم بیاره . خدایا خودت کمکم کن . چیکار باید بکنم الان ؟ با صدایی که از ترس می لرزید گفتم :

- ماکان پیدات میکنه عوضی . پدرت و در میاره

خندید و گفت :

- مهم نیست . تا اون موقع کار من با تو تموم شده . دیگه واسم بقیه اش مهم نیست

داشتم دیونه میشد . با عصبانیت داد زدم :

- تو حق نداری به من دست بزنی . میفهمی لعنتی ؟

زد زیر خنده . یه خنده بلند که بدجوری داشت عصبیم میکرد . بعد که خوب خندید گفت :

- خوشم میاد . دخترای چموش و خیلی دوست دارم . میدونی هر چی بیشتر تقلا کنی من بیشتر

تحریک میشم که باهات باشم . رامت میکنم . من استادم رام کردن دخترای خوشگل و سرکشم .

خدایا این روانیه . اگه بلایی سرم بیاره من خودم و میکشم . من طاقت این بی آبرویی رو ندارم . با
هق هق گفتم :

- تو یه دیونه روانی . داری انتقام چی رو از ماکان می گیری ؟

صورتش از عصبانیت فرمز شد . به نفس نفس افتاد و با صدایی عصبی داد زد :

- ماکان هر بلایی سرش بیاد حقشه . اگه به قول تو من روانیم این کاریه که ماکان با من کرد .

یه پوز خند زدم و گفتم :

- داری خودت گول میزنی . سنگ دختری و به سینه میزنی که از یه نفر دیگه حامله شده بود؟

برگشت سمتم . چنگ انداخت به شالم و کشیدم جلو . چشماش خیلی ترسناک شده بود . در

حالی که نفسای عصبیش به صورتم میخورد گفت :

- خفه شو احمق . میفهمی ؟ یا خودم خفه ات کنم ؟

بعد دوباره پرتم کرد رو صندلی و گفت :

- بلایی سرت بیارم که دیگه ماکان تو صورتت نگاه هم نکنه .

بعد ماشین و روشن کرد و پاش و گذاشت رو گاز . ماشین به سرعت از جا کنده شد . قلب منم با

سرعت گرفتن ماشین ضربانش بیشتر شد . خدایا من الان باید یه کاری بکنم .

اگه منو ببره تو خونه یا جایی دیگه کارم تمومه . باید تا هنوز تو خیابونیم یه کاری بکنم . تا ماکان بخواد منو پیدا کنه این ممکنه هر بلایی سرم بیاره . حتی فکرش هم لرز تو تنم می انداخت .

همون جوری داشتم از شیشه بیرون نگاه میکردم و دنبال یه راه نجات بودم که یکدفعه یه فکری به ذهنم رسید . چند روز پیش داشتم یه فیلم می دیدم که یه صحنه ای توش بود که الان یکدفعه یادم افتاد . ولی پسر تو فیلم زنجیر داشت ولی من که
به جا زنجیر از چی استفاده کنم ؟ زنجیر ... زنجیر ...

آهان . یکدفعه یاد شالم افتادم . بهتر از هیچی بود . دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم . جلو خودم و گرفتم . نباید هیربد مشکوک می شد .

یعنی میتونم این کار و انجام بدم ؟ یعنی قدرتش و داشتم ؟ زورم می رسید ؟ بعد به خودم گفتم :
- باید انجام بدی الین . این آخرین شانسته . وگرنه هیچ آبرویی واست باقی نمی مونه .

از زیر چشم یه نگاه به آینه ماشین کردم . هیربد حواسش به من نبود . شانس آوردم از این کیفای کوچیک همراه آورده بودم امروز که کج انداخته بودم رو شونم . وگرنه با اون ضربی که پسره منو پرت کرد تو ماشین حتما کیفم از دستم می افتاد .
آروم دستم و بردم تو کیفم و چاقوی ضامن دارم و در آوردم .

بعد از اون باری که هیربد تو خیابون جلوم و گرفت و به زور همیشه این چاقو رو تو کیفم میذاشتم . ولی امروز انقدر عصبی شده بودم که تا الان ، اصلا یادم نبود .
یه نگاه به دور اطرافم انداختم . تا هنوز به جاهای خلوت نرسیده بودیم باید دست به کار می شد . دستم بد جوری داشت میلرزید . باید به خودم مسلط میشدم . الان وقت ترس نبود .
یه نفس عمیق کشیدم . شالم و که با وحشی گری هیربد دوباره افتاده بود با دوتا دستم گرفتم و آروم چرخوندمش تا مثل طناب بشه . بعد آروم چاقو رو باز کردم . حالا وقتش بود .

باید سرعت عمل داشته باشم و گرنه فایده ای نداره . روسری رو تودستم محکم از دو طرف گرفتم . چاقو رو هم همزمان دستم گرفتم . هیرب و زیر نظر گرفتم و منتظر یه فرصت نشستم . یکم بعد یه ماشین ازش سبقت گرفت جوری که نزدیک بود بزنه به ماشین هیرب .

اون هم که عصبی . شروع کرد به فحش داد به یارو . الان بهترین فرصت بود .

یکم خودم و بیشتر کشیدم پشت هیرب و تو حرکت از پشت روسری و انداختم دور گردنش و محکم کشیدم . شکه شد . دستش و برد سمت روسری . تا قبل از این که بخواد کاری بکنه . روسری رو محکم تر کشیدم و یه گره زدم که یه وقت از دستم در نره . ولی بازم ولش نکردم و دستم و انداختم دور گره و محکمتر کشیدمش جوری که احساس کردم گلویش به خر افتاد به زور ماشین و کشید گوشه و محکم زد رو ترمز که ماشین های عقبی شروع کردن به بوق زدن . حالا دوتا دستاش و گذاشته بود رو روسری و سعی داشت از گردنش فاصله بده . وقتی دید نمیشه دستشو آورد سمت عقب که منو بگیره که محکم دستشو گاز گرفتم جوری که دندونای خودمم درد گرفت با صدای بلندی گفت : - آخ . وحشی

وبعد هم محکمتر روسری و کشیدم . دوباره دستشو برد سمت روسری و گردنش . چاقو رو از تو دستم در آوردم و خودم و کشیدم جلو و چاقو رو گذاشتم زیر گلویش و گفتم :

- زود درو باز کن

خندید . یه خنده عصبی . با صدای خفه ای گفت:

- باز نکنم ... چیکار میکنی... کوچولو ؟

انقدر عصبی و بودم که هر کاری ازم بر می اومد . این و مطمئن بودم .

یه پوزخند زدم و گفتم :

- بین خودکشی خودم و مردن تو مطمئن باش دومی رو انتخاب میکنم . پس بدون حرف اضافه در و باز کن .

واسه این که بفهمه چقدر جدیم چاقو رو یکم رو گردنش فشار داد که زخم شد و صدای آخش بلند شد .

- دارم بهت میگم در و باز کن مگه باهات شوخی دارم . دفعه بعد مطمئن باش اینقدر آروم فشار نمیدم . این در لعنتی و باز کن .

تا دیدم کاری نمی کنه با یه دستم روسری رو بیشتر کشیدم و با اون یکی دستم باز هم چاقو رو فشار دادم رو گردنش که صدای نالش بلند شد .

- صبر کن دیونه . باز میکنم .

بعد دستشو به سختی بلند کرد و قفل و زد . باورم نمیشد . داشتم از هیجان می مردم . حالا چه جوری در و باز میکردم ؟

همون موقع با صدایی که به زور از گلوش بیرون میومد گفت :

- پیدات میکنم . این دفعه میکشمت . مطمئن باش .

- خفه شو .

روسری و محکمتر کشیدم و با دستی که چاقو داشتم در و باز کردم . تا در باز شد انگار همه دنیا رو بهم دادن . با پام تا جایی که میتونستم در و بیشتر باز کردم .

حالا وقتش بود . خودمو کشیدم سمت در و تو یه لحظه دستم ول کردم و خودم و از ماشین پرت کردم بیرون . و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن . و چون روسری رو گره زده بودم طول میکشید تا بتونه از ماشین پیاده بشه و دنبالم بیاد والان هم تو خیابون بودم کاری نمیتونست بکنه ولی من بدجوری ترسیده بودم .

با تموم توانم برعکس جهت ماشینا می دویدم . تا رسیدم به یه چهار راه . اصلا نمی دونستم کجا هستم . فوری از خیابون رد شدم . جلو اولین تاکسی که داشت رد میشد و گرفتم و گفتم:

- آقا تو رو خدا دربست .

راننده یه پیر مرد بود که نگاه بهم کرد و گفت :

- سوار شو دخترم .

فوری در ماشین و باز کردم و خودم و پرت کردم تو ماشین و یه نفس راحت از ته دلم کشیدم .

به خاطر هیجان زیاد و دویدن نفسم بالا نمی اومد . تند تند نفس می کشیدم . جوری که به سرفه افتادم . بعد از چند لحظه که تنفسم عادی شد و حالم بهتر شد . راننده گفت :

- حالت خوبه دخترم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- خوبم . الان خوبم .

دوباره از تو آینه با نگرانی نگام کرد و گفت :

- اتفاقی افتاده دخترم؟ من میتونم کمکت کنم ؟ آخه سر و وضعت ...

یه نگاه به خودم کردم . تازه فهمیدم که چرا همه مردم تو خیابون با تعجب بهم نگاه می کردن . روسری سرم نبود . یادم نبود روسریم دور گردن هیرد جا موند . اشکم ناخود آگاه اومد پایین . خدایا به چه روزی افتادم . مثل دیونه ها با این وضع تو خیابون می دویدم ..خوبه پلیس نگرفته بودم

با صدای راننده به خودم اومدم . یه پارچه که مثل لنگ بود گرفته بود طرفم و گفت :

- تمیزه دخترم . تازه شستم . اینجوری ممکنه واست دردسر درست بشه

اشکام و پاک کردم و پارچه رو گرفتم و انداختم روی سرم . واسم مهم نبود تمیز یا کثیف . فقط دلم میخواست بی دردسر برم خونه .

زیر لب یه تشکر کردم که گفت :

- خواهش میکنم . کجا برم حالا ؟

راست میگه . حالا کجا برم ؟

یاد ماکان افتادم . لابد الان خیلی نگرانمه . باید بهش خبر بدم . دستم و کردم تو جیبم تا باهاش تماس بگیرم که یادم افتاد موبایلم و تو ماشین هیربد .

- اه ، لعنتی . موبایل نازنینم پرید . حالا چی کار کنم .

یه نگاه به آقای راننده کردم و گفتم :

- ببخشید آقا من میتونم با موبایلتون با شوهرم تماس بگیرم ؟ بعد میگم کجا برید .

موبایلش وبا یه لبخند و بدون حرف از جلوی ماشین برداشت و گرفت طرفم .

فوری موبایل و گرفتم و شماره ماکان و گرفتم . خدا خدا می کردم که جواب بده .

صدای ماکان و که شنیدم نفسم و با خوشحالی بیرون دادم .

- بله بفرمایید

- الو ماکان سلام .

صداش هیجان زده شد و گفت :

- وای الین کجایی ؟ حالت خوبه ؟ اذیت که نمیکنه ؟ یه جوری بگو کجایی که نفهمه

پریدم وسط حرفش و گفتم :

- وای ماکان یه نفس بگیر . بذار منم حرف بزنم . من فرار کردم از دستش

همچین با صدای بلندی گفت :

- چی ؟؟؟

که گوشام کر شد و موبایل و از گوشم فاصله دادم و بعد از چند لحظه دوباره گفتم :

- آره فرار کردم . تو کجایی ؟

با بهت گفت :

- باورم نمیشه چه جوری این کارو کردی .

کلافه شدم و گفتم :

- وای ماکان الان وقت این حرفا نیست . تو الان کجایی؟

- تو اداره پلیس

با تعجب گفتم :

- اونجا چیکار میکنی ؟

اومدم خبر بدم که دزدینت . میترسیدم خودم تنهایی کاری کنم و جونت به خطر بیوفته

اصلا حوصله نداشتم .

- حرفی هم زدی بهشون ؟

- نه هنوز ، تازه رسیدم .

با کلافگی گفتم :

- بیخیال ماکان . من الان تو تاکسیم . موبایلم و تو ماشین هیربد جا گذاشتم . دارم با موبایل آقای

راننده صحبت می کنم . من میرم سمت خونه . تو هم بیا اونجا . من میترسم تنها باشم .

- باشه عزیزم من نزدیک خونه ام . جلوی در منتظرت می مونم .

بعد از این که با ماکان حرف زدم آدرس خونه رو دادم و با ترس زل زدم به خیابون .

هنوز ترس توی تنم بود . احساس میکرد هیربد داره دنبالم میاد . دوباره میدزدتم .

جلوی خونه که رسیدم دیدم ماکان جلوی در وایستاده بود تکیه داده بود به ماشینش . نفهمیدم چه جوری کرایه ماشین رو دادم و از تاکسی پیاده شدم .

ماکان تا منو دید تکیه اش رو از ماشین برداشت و مبهوت منو نگاه کرد . نفهمیدم چه جوری خودم و رسوندم بهش و پریدم بغلش و محکم بغلش کردم .

اونم همون جوری که منو محکم تو بغلش فشار میداد قربون صدقه ام میرفت .

احساس میکردم الان تو امن ترین جای دنیام . تازه تونستم یه نفس راحت بکشم . دلم گریه می خواست . دلم میخواست آروم شم . دلم آرامش می خواست

همون جوری که خودم و به سینه ماکان فشار میدادم از ته دل زدم زیر گریه .

واسم مهم نبود کجا هستم . واسم مهم نیود وسط خیابونم . فقط دلم میخواست ماکان انقدر محکم بغلم کنه که دست هیربد بهم نرسه . دیگه نتونه اذیتم کنه . ماکان هم درکم کرد . گذاشت تا دلم میخواست گریه کنم . بی حرف نوازشم می کرد و محکم به خودش فشارم می داد .

ماکان داشت با دهن باز منو نگاه میکرد . لیوان چایی رو از رو میز برداشتم و همون جوری که مزه میکردم گفتم :

- چرا اینقدر تعجب کردی ؟

با بهت گفت :

- تو واقعا این کار رو کردی ؟

سرم و تکون دادم و موهام زدم پشت گوشم و یه قند برداشتم و چهار زانو روی مبل نشستم و گفتم :

- اوهم

سرش و تکون داد و کلافه گفت :

- نگفتی با خودت یه بلایی سرت میاد ؟ اگه اون چاقو به خودت صدمه میزد ، من چه خاکی تو سرم می ریختم ؟

اشک تو چشمام جمع شد . معلوم بود که از نگرانی زیاد این حرف و میزنه ولی لحن توبیخیش بعد از اون استرس زیاد دوباره اشک و تو چشمام جمع کرد .
با بغض گفتم :

- هر بلایی که سرم می اومد بهتر از اون بلایی بود که اون روانی می خواست سرم بیاره .

از جاش بلند شد و اومد نشست کنارم . لیوان و قند و از دستم گرفت و گذاشت رو میز و بعد سرم و کشید تو بغلش و گفت :

- فدات بشم . ببخشید . فقط نگرانت شدم .

همون جوری که اشکام میومد پایین سرم و به نشونه این که میدونم تکون دادم . بعد با بغض گفتم :

- خیلی ترسیدم . اون روانی میخواست منو اذیت کنه . اگه نمیتونستم فرار کنم . اگه اون به خواسته اش می رسید من خودم و میکشتم .

سرم و گرفت بین دستاش و با عصبانیت تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- دیگه این حرف و نزن میفهمی . دیگه از مردن حرف نزن .

بدون حرف با چشمای اشکی نگاش کردم .

یکم که چشمام نگاه کرد عصبانیت چشماش فرو کش کرد و جاش رو به غم داد . آروم پیشونیم و بوسید و منو با خشونت کشید تو تو بغلش .

بعد از چند لحظه با خنده گفت :

- هی بهت میگم نشین این قدر فیلمای بزن بزن ببین . مثلاً تو دختری . باید فیلم هندی و کره ای ببینی . واسه من دکستر میبینی ؟ ۲۴ میبینی ؟ و مپایر میبینی ؟ همین میشه دیگه !!! خانم فکر میکنه جک باور !!!

با همون حال خراب زدم زیر خنده . راست می گفت . من عاشق فیلمهای آمریکایی و خشن که توش خون و خونریزی داشت بودم .

یکم که خندیدم ، دوباره یاد هیربد افتادم و غم نشست تو دلم . یه نفس عمیق کشیدم و همون جوری که داشتم روی سینه اش با دستم خط می کشیدم گفتم :

- حالا باید چی کار کنیم ماکان . من میترسم . این آدم حالت عادی نداشت . اصلاً این حرکات به قیافش نمیخوره !!!

- دیونه بودن ربطی به قیافه نداره . دیگه میترسم تنها بذارمت . این خسرو احمق هم که گند زد . معلوم نیست چه جوری چرخ ماشین اونو هم پنچر کرده بودن . چون تو ماشین بوده .

فردا صبح می برمت خونه مامان اینا تا تنها نباشی . خودم هم می رم اداره پلیس تا ببینم چی کار میتونم بکنم .

آروم سرم و تگون دادم و بعد بی حرف ایوان چاییم و که یخ کرده بود خوردم .

اون شب تا صبح کابوس هیربد منو ول نمی کرد . چند بار هم از خواب پریدم . ماکان و هم بد خواب کرده بودم .

صبح ماکان منو برد خونه مامان اینا و گفت بعد از ظهر خودش میاد دنبالم تا اون وقت هم از خونه بیرون نرم .

احساس بدبختی می کردم . چرا من نباید رنگ آرامش و می دیدم . اون از ماجرا های قبل از عروسی . اون از وضع ازدواج کردنم . حالا هم که داشتم به این زندگی عادت میکردم باید این اتفاق پیش میومد .

بعد از ظهر ماکان اومد دنبالم و گفت رفته شکایت جدیدی رو راجع به آدم دزدی باز کرده و همه چیز رو سپرده به وکیل تا کارها رو دنبال کنه .

جفتمون از نظر روحی خیلی به هم ریخته بودیم . ماکان خیلی سعی میکرد آرام کنه . بهم روحیه بده و بگه که به زودی دستگیر میشه . ولی تا وقتی که هیربد و پشت میله های زندان نمیدیدم خیالم راحت نمی شد .

حدود یه هفته بعد ماکان پیشنهاد داد که واسه این که آب و هوامون عوض بشه یه مدت بریم شمال . به نظرم پیشنهاد خوبی بود. اینجوری از تهران هم یه مدت دور میشدیم . شاید تو این زمان ، هیربد رو هم پیدا میکردن .

ماکان کارهایش رو رو به راه کرد و نزدیک ظهر راه افتادیم . از نظر روحی خیلی به هم ریخته بودم . دلم میخواست چشمم و ببندم و باز کنم . همه چی تموم شده باشه . ماکان خیلی سعی میکرد منو از این حال و هوا خارج کنه . ولی فایده ای نداشت.

تو ماشین ساکت ساکت بودم . هر چی ماکان باهام حرف میزد من فقط یه کلمه ای جواب میدادم یا جوابی نداشتم که بدم .

طاقت ماکان تموم شد . کنار رودخونه نگه داشت و از ماشین پیاده شد . منم بعد از چند لحظه پیاده شدم و تکیه دادم به ماشین و زل زدم به رودخونه .

ماکان جلوتر از من وایستاده بود و با کلافگی راه میرفت . دلم واسش می سوخت . ولی دست خودم نبود . بدجوری قاطی بودم . به زمین و زمان دلم میخواست گیر بدم .

همین جوری تو فکر بودم که دیدم جلوی روم وایستاده و داره با ناراحتی نگام میکنه .

- چرا اینجوری شدی الین ؟ واسه چی اینجوری میکنی با خودت ؟ یکم تحمل کن . قول میدم همه این ماجرا ها به زودی تموم بشه

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :

- چه جوری تموم میشه هان ؟ بگو چه جوری تموم میشه ؟ خسته شدم به خدا . تا کی باید دور اطرافم و نگاه کنم تا سرو کله هیربد از یه جا پیدا نشه ؟ اینم شد زندگی ؟

با کلافگی گفت :

- اتفاقی نمیوفته . من مواظبتم . قول میدم .

نگاه کردم تو چشماش و بد بدجنسی تمام گفتم :

- اون دفعه هم مثلاً مواظبم بودی . ولی دیدی که چی شد !!! هر چی میکشم به خاطر تو . وگرنه من به هیربد چیکار دارم . از وقتی اومدی تو زندگیم یه لحظه هم آرامش ندادم . همش دردسر . همش اضطراب . همش مشکلات

رنگ چشماش عوض شد . رنگ صورتش هم عوض شد . انقدر درد و ناراحتی تو صورتش ریخت که مثل سگ از حرفی که زده بودم پشیمون شدم . چرا من این کار و کردم ؟ مگه تقصیر این بود که هیربد دیونه بود . با ناراحتی زل زد تو چشمام . انقدر چشماش قرمز بود و غم توش بود که نتونستم تحمل کنم سرم و انداختم پایین .

بعد از چند لحظه صداش و شنیدم که گفت :

- راست می گی همش تقصیر منه . ببخشم گلم

بعد بدون هیچ حرف اضافه ای رفت سوار ماشین شد . بعد از این که رفت یه نفس عمیق کشیدم . انگار بعد از گفتن حرفم ، هوا واسه نفس کشیدن کم آورده بودم . پشت پلکهای خودمم اشک جمع شده بود . چندتا نفس عمیق دیگه کشیدم که اجازه ندم اشکام بیاد پایین .

بعد به خودم نهیب زدم . بسه دیگه . حقش بود . من دلم یه زندگی عادی می خواد . زندگی که نرمال و معمولی باشه . نه این که دائم در حال جرو بحث و فرار باشم . من الان خیلی وقت بود که دیگه عادی زندگی نمی کردم .

با این فکر خودمو آروم کردم که حرفی که به ماکان زدم حقش بود و حرف بدی نبوده . ولی هنوز ته دلم یه ناراحتی بود که واسه خودمم غریب بود .

رفتم سوار ماشین شدم . سرش و گذاشته بود روی فرمون و چشماش رو بسته بود . با شنیدن صدای در ، سرش و از فرمون برداشت و بدون حرف ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

یه نگاه بهش کردم . بدون حرف داشت به جاده نگاه میکرد . دلم میخواست یه چیزی بگم تا این حالت در بیاد ولی چیزی به فکرم نمیرسید . با خودم گفتم هیچی نگم بهتره . بذار یکم آروم بشه بعد از دلش در میارم .

جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت :

- بهتره بریم نهار بخوریم .

میلی به غذا نداشتم ولی گفتم شاید خودش گرسنه است . بی حرف پیاده شدم و دنبالش رفتم . غذا رو سفارش دادیم و منتظر شدیم . خیلی ساکت بود .

دستش و گذاشته بود زیر چونه اش و با دستش داشت رو میز شکلاهی نا مهفوم میکشید . دلم طاقت نیاورد . آروم صداش کردم .

- ماکان

سرش و آورد بالا و بی حرف نگام کرد . انقدر چشماش غمگین بود که دلم میخواست بزخم زیر گریه . من چی کار کرده بودم . خوبه همین چند روز پیش گفتم خوشحالم از این که ماکان تو قضیه هیربد منو درک کرد و فهمید که من بی گناهم . پس چرا من درکش نکردم ؟!!!

با بغض گفتم :

- متاسفم . معذرت میخوام واسه حرفام

دوباره سرش و انداخت پایین و گفت :

- از تو ناراحت نشدم . حق داری

بعد تکیه دار به صندلی . کلافه دستی تو موهای کشید و یه نفس عمیق کشید و گفت :

- از وقتی من تو زندگیت اومدم گند زدم به همه چی .

با ناله گفتم :

- نه ماکان این طور نیست

- چرا همین طور .

همون موقع گارسون غذامون و آورد و نتونستم دیگه حرف بزخم . بعد از اون هم انقدر ناراحت بودم و بغض داشتم که می دونستم اگر حرفی بزخم اشکام میاد پایین

دوتایی فقط داشتیم با غذامون بازی می کردیم و هیچ کدوم میلی به خوردن غذا نداشتیم . یکم که گذشت ماکان نگاهی به ظرفم کرد و گفت :

- اگر نمی خوری بهتر دیگه راه بیوفتیم .

بی حرف از رو صندلی بلند شدم و بدون این که منتظرش بمونم سوییچ و از روی میز برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم .

دلم گرفت . عادت نداشتم ماکان بهم بی توجه باشه . همیشه انقدر حواسش بهم بود که حالا

اگه هر زمان دیگه ای بود و می دید هیچی غذا نخوردم تا به زور غذا رو تو دهنم نمی ریخت راضی نمی شد . وی حالا اصلا واسش مهم نبود . واقعا چقدر خود خواه شده بودم . میدونستم . ولی دست خودم نبود . بدعادت شده بودم . ماکان با توجه بیش از حدش بهم بد عادت کرده بود .

با صدای در به خودم اومدم . اخمام و تو هم کردم و دست به سینه نشستم که باصداش برگشتم طرفش .

- دیدم هیچی نخوردی گفتم شاید گرسنه ات بشه .

بعد ظرف غدایی رو که گرفته بود گذاشت رو صندلی عقب و سوییچ و از دستم گرفت و ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

نا خود آگاه یه لبخند گنده اومد رو صورتم که همه دندونام معلوم شد . واسه این که لبخندم و نبینه روم رو به سمت خیابون کردم .

پس هنوز حواسش بهم هست

نمیدونم چه مدت گذشته بود . تو خواب و بیداری بودم . که باصدای بوق ماشین و سبقت بدی که ماکان گرفت . چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد . - این چرا این جوری رانندگی میکنه ؟ برگشتم سمتش تا یه چیزی بهش بگم ولی از دیدن قیافه نگران و کلافش دهنم بدون حرف بسته شد .

با تردید گفتم :

- ماکان اتفاقی افتاده ؟

همون جوری که از آینه داشت عقب و نگاه می کرد با شک گفت :

- نه . نگران نباش

ولی من نگران بودم . سرم و برگردوندم عقب و نگاه کنم که ماکان گفت:

- برنگرد الین

ولی دیر شده بود . من عقب رو دیدم . چیزی که نباید می دیدم و واسه یه لحظه قلبم
اومد تو دهنم . احساس کردم خون دیگه تو بدنم جریان نداره

با بهت برگشتم سمت ماکان و گفتم :

- اون...اون هیربد نه ؟

ماکان با نگرانی نگام کرد و آرام دستم و گرفت . گفت :

- آره هیربد . نگران نباش الینم نگران نباش

بعد موبایلش و در و آورد و نمودونم با کی تماس گرفت و گفت :

- سلام جناب سرهنگ . مرسی خوبم . بابا هم خوبه . شما خوبید ؟

نمودونم اون چی گفت که بعد از چند لحظه گفت:

- هیربد الان تو جاده دنبالمونه . حرکاتش عادی نیست

.....

- من الان پلور رو رد کردم .

.....

بعد شماره ماشین هیربد و واسه طرف خوند و بعد از یکم حرف زدن قطع کرد .

فوری گفتم :

- چی گفت ماکان ؟

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت :

- نگران نباش . گفت الان به ماشین های گشت تو راه خبر میدن . تو آرام باش .

ولی نمیتونستم آرام باشم . جاده خلوت بود . از شهر خارج شده بودیم . غیر از کوه و دره هیچ

چیز دیگه ای نزدیکمون نبود که باعث بشه نگرانیم کم بشه .

دوباره با صدای بوق از ترس یه تکونی خوردم و با وحشت عقب رو نگاه کردم .

با ترس به ماکان نگاه کردم و گفتم :

- این دیونه داره چی کار میکنه ؟

عصبی سرش و تکون داد و گفت :

- نمی دونم . دیونه شده واقعا

یکدفعه یه صدای وحشتناک اومد و بعد هم یه ضربه محکم به ماشین خورد که باعث شد پرت

بشم جلو . اگه کمر بند نبسته بودم با سر رفته بودم تو شیشه .

یه جیغ زدم و محکم صندلی رو چسبیدم . روانی با ماشینش از پشت کوبید به ماشین ما .

ماشینشم شاستی بلند بود و تسلط بیشتری به ماشین ما داشت .

ماکان برگشت سمت منو گفت :

- آروم باش الین نترس . ولی هنوز حرفش تموم نشده بود که این دفعه ماشینش رو با قدرت بیشتری به ماشین ما کوبید

ماکان هم هول شده بود و زیر لب فقط فحش میداد . من که دیگه اشکام با سرعت داشت میومد پایین . به حد مرگ می ترسیدم

ماکان برگشتم سمتم و گفت :

- الین محکم رو صندلی خودت و نگه دار باشه ؟

هیچی نمی گفتم . انقدر ترسیده بودم که حرف زدنم یادم رفته بود و فقط گریه میکردم .

با صدای داد ماکان با تعجب بهش نگاه کردم .

- با توام الین . میفهمی چی میگم ؟

با گریه نگاش کردم . و سرم و تگون دادم .

ت اون حال خندید و گفت :

- خوبه . خوبه دختر خوب .

میدونستم همه این کاراش به خاطر این که من آروم باشم و گرنه نگرانی خودش از من بیشتر بود

ضربه بعدی که به ماشین خورد منو از فکر آورد بیرون . ماکان سعی می کرد نذاره ازش سبقت

بگیره . ولی تو یه لحظه اومد کنار ماشین و قبل از این که ماکان بتونه ازش سبقت بگیره از کنار کوبید به ماشین

بدبختی اینجا بود که یه طرفمون هم دره بود و درست نمیشد کاری کرد . ماکان به سختی ماشین و کنترل کرد و از ماشین هیرد جلو زد . من که از ترس چسبیده بودم به صندلی .

هیرد هم همین جوری از پشت میکوبید به ماشین و سعی میکرد که از کنار بکوبه به ماشین . این می خواست ما رو بکشه . من میدونم .

نمیدونم چی شد که هیربد تونسست ماشین و برسونه کنار ما. داشت قلبم میومد تو دهنم. از رو به رو هم داشت ماشین می اومد ولی احمق اصلا واسش مهم نبود.

تو یه لحظه اتفاق افتاد. همچین با شدت کوبید به ماشین و کشوند ما رو طرف دره که کنترل ماشین از دست ماکان خارج شد.

با سرعت داشت میرفت طرف دره که به زور ماشین کشید سمت جاده که خورد به یه تخته سنگ که کنار جاده گذاشته بودن. جیغ خودم و فریاد ماکان تنها چیزی بود که فهمیدم و از ترس چشمام و بستم.

صدای شکستن و ریختن شیشه های ماشین توی سر و صورتمون تمام گوشم و پر کرده بود. صدای جیغ من و فریاد الین گفتن ماکان تو صدای شیشه های ماشین و خورد شدن آهن و این طرف و اون طرف پرت شدن ما گم شده بود. انقدر ماشین دور خودش چرخید که آخر تنها چیزی که احساس کردم یه ضربه محکم و شدیدی بود که باعث شد درد بدی تو کمرم بیپچه.

تمام دست و صورتم به خاطر شیشه ها زخمی بود و پر از خون بود.

هیچ صدایی از ماکان نمی اومد. ایربک و زدم طرف دیگه. یه نگاه به ماکان کردم که صورتش تو ایربک گم شده بود.

با بدبختی کمربندم و باز کردم و سعی کردم خودم و به سمت ماکان بکشم ولی درد کمرم نفسم و برید.

به سختی یکم خودم و کشیدم سمتش و شونه اش و گرفتم و کشیدمش سمت عقب و تکیه دادمش به صندلی. ولی چشماش بسته بود و تمام صورتش پر از خون بود.

یه آن احساس کردم نفسم بند اومد. صدایش کردم

– ماکان . ماکان_____ان

ولی جوابی نداد

چرا حرف نمیزنه . چرا چیزی نمیگه ؟ نکنه مرده ؟ با این فکر جیغ زدم :

– ماکان . ماکان . تو رو خدا بلند شو . جون الین چشمت و باز کن . ماکان تو رو خدا

ولی هیچی نمی گفت

دیگه هیچی حالیم نبود . نباید می مرد . نه حق نداشت بمیره .

با اون حال و سرو صورت خونی شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن . التماس کردن واسه بیدار شدن ماکان

– ماکان قربونت بشم تو رو جون من بیدار شو

ولی فایده ای نداشت

خیلی ترسیده بود . انقدر شکه شده بودم که شروع کردم با اون حال خرابم محکم تگون دادنش و جیغ زدن

- ماکان تو رو قرآن بلند شو . خواهش میکنم

سر و صدا از بیرون زیاد می اومد . احساس میکردم چند نفری بیرون جمع شدن . ولی من هیچی واسم مهم نبود فقط دلم میخواست که ماهان چشماش و باز کنه و بازم با اون چشمای سبز وحشیش نگام کنه .

مثل دیونه ها فقط تکونش میدادم و جیغ و فریاد می کردم . خودم که به خاطر تصادف ترسیده بودم حال ماکان و هم که میدیدم دیگه اصلا حرکاتم دست خودم نبود . انقدر تکونش دادم که احساس کردم پلک چشماش داره تکون می خوره .

فوری صداش کردم

- ماکان . ماکانم . تو رو خدا جواب بده . خوبی ؟

به آرومی چشماش و باز کرد و شروع کرد به سرفه کردن . انقدر خوشحال بودم که انگار دنیا رو به من داده بودن

ماکان زنده بود . چشماش و باز کرده بود . دیگه هیچی از خدا نمی خواستم

، صدای یه مرد و شنیدم که صدا می کرد.

- خانم ؟ آقا ؟ حالتون خوبه ؟

برگشتم سمتش و با گریه گفتم :

- آره حالمون خوبه تو رو خدا ما رو از اینجا بیارین بیرون

ماکان با بی حالی دستم و گرفت و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟ چرا این قدر خونی شدی ؟ سرت به جایی نخورده ؟

خدایا . با این حال خرابش باز داشت حال منو می پرسید . آروم دستم و رو لبش گذاشتم و گفتم :

آروم رفتم سمت ماکان . دوتا مرد داشتن تلاش میکردن از تو ماشین بیارنش بیرون ولی هنوز موفق نشده بودن . یکی از مردا رو کنار زدم و ماکان و دیدم که از زور درد صورتش جمع شد بود

با لکنت گفتم :

چی.... چی شده

مرد گفت :

صندلی از پشت شکسته و فشار آورده بهش ، پاش گیر کرده زیر فرمون . باید یه جووری صندلی رو بشکنیم یا بکشیمش عقب تا بتونیم پاشو در بیاریم .

با ترس به ماکان نگاه کردم . تازه ماکان منو دیدمتوجه من شد. در حالی که از درد نفس نفس می زد . با عصبانیت گفت:

- تو این جا چی کار میکنی؟ برو یه گوشه بشین خطرناک اینجا .

همون موقع یه نفر داد زد از ماشین فاصله بگیرید . بنزین داره نشت می کنه .

یکی از مردا تا این حرفو شنید فوری فرار کرد و رفت . ولی اونی که پشت صندلی بود داشت باهاش کلنجار میرفت اهمیتی نداد و به تلاشش ادامه داد .

خدایا بنزین ؟ نه . نه . امکان نداره .

منم رفتم سمت صندلی و شروع کردم به هل دادنش رو به عقب ، تکون می خورد ولی نه اون قدری که تاثیر داشته باشه

ماکان عصبانی دست منو گرفت و گفت :

- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ از این جا برو!!!

با گریه سرم و تکون دادم و گفتم :

- نه نمیرم .

یکدفعه برگشت سمت عقب و گفت :

- آقا بیخیال . فایده نداره . تو رو خدا از این جا دور شو . خطرناک اینجا . این خانم منم از اینجا ببر

اون مرد با صدایی لرزون گفت :

- نه آقا یکم دیگه کار داره . نگران نباش میارمت بیرون .

ماکان با ناراحتی گفت:

- آقا دست خالی فایده نداره . تو رو جون هر کی دوست داری بیا برو . به سن و سالت میاد زن و بچه داشته باشی . اگه بچه داری جون بچت بیا برو .

مرد به آرامی از ماشین پیاده شد و شونه هاش تکون می خورد از گریه.

- آقا شرمنده ام به خدا

ماکان با درد خندید و گفت :

- دشمنت شرمنده باشه برو . این خانم منم ببر.

تا مرده اومد بیاد طرفم . جیغ زدم و گفتم :

- من هیچ جا نمیرم

اون مردم بعد از این که دید فایده نداره با شونه های افتاده رفت

ماکان دستم و گرفت و با التماس گفت :

- تو رو خدا برو الین . خواهش میکنم برو .

- با گریه دست کشیدم به صورت خونی ماکان و گفتم :

- نمی رم ماکان . من هیچ حا نمی رم . اگه قرار اتفاقی بیوفته . اگه قسمت بمیریم . دوتایی با هم
میمیرم .

با گریه گفت :

- لعنتی بهت میگم برو . جون ماکان برو . نمیخوام واسه تو اتفاقی بیوفته .

بعد میون گریه خندید و گفت :

- مگه همیشه نمیخواستی از شر من خلاص بشی . بهت که گفتم فقط وقتی ولت میکنم که بمیرم
. پس حالا وقتشه . برو الینم . تو رو قرآن برو .

چشمم و بستم و یه لحظه به نبود ماکان فکر کردم . احساس کردم یه درد تو قلبم پیچید . نه ،
نمی شد . نمیتونستم .

خدایا ماکان چی داشت میگفت ؟ از شر ماکان خلاص بشم ؟ مگه می تونم دیگه ؟ دلم نمیخواست
چشمای گریونش و ببینم . دلم نمی خواست ناراحتیش و ببینم . دلم نمیخواست درد کشیدنش و
ببینم .

چرا این قدر احمقم . چرا این قدر غم . من این پسر دیونه رو دوست دارم . این
پسر خود خواه و زورگو رو میخوام . فقط خودم و گول میزدم . این که بهش عادت کردم و...

ولی من عاشقش شده بودم . عاشق بودم و خودم و زده بودم به نفهمی . به خیریت . دیگه نمی تونم بدون اون . دیگه نمیتونم بدون چشماش زندگی کنم . دیگه نمی تونستم غیر گرمای آغوش جای دیگه ای آروم باشم .

با چشمای گریون زل زدم تو چشمای به خون نشسته اش و با حق حق گفتم :

- کجا آخه برم ؟ دیگه نمیتونم بدون تو ماکان !!! من من .. دوست دارم .

ماکان با چشمای گرد شده با تعجب نگام کرد .

حالا دیگه از ته قلبم مطمئن بودم . با گریه دستاش و گرفتم تو دستم و گفتم :

- آره دوست دارم . میفهمی ؟ باورت میشه ؟ نه میدونم باورت نمیشه . چون خودمم باورم نمیشه . ولی من دوست دارم . نمیخوام از شرت خلاص بشم .

ماکان میون گریه زد زیر خنده و گفت :

- می خوای کاری کنی که آرزو به دل نمیرم ؟

دستش و گرفتم و چسبوندم به لبم و آروم بوسیدمش و گفتم :

- حق داری بخندی . خودمم باورم نمی شه . نمیدونم چی شد ولی دوست دارم ماکان . الان همه زندگیمی . جونمی . بدون تو هیچ جا نمیرم .

با گریه داد زد :

- بسه لعنتی بسه . من همونم که بیچاره کردم . من همونم که دزدیدمت و مجبورت کردم زنم بشی . همه این بدبختیا گردن منم . هر بلایی هم سرم بیاد حقمه . به همه بدی هام فکر کن و برو . می سوزی لعنتی !!!

منم با گریه داد زدم :

- به جهنم با هم میسوزیم .

میون جر و بحثمون . یکدفعه یه دستی منو کشید کنار . نفهمیدم چی شد . فقط میون اشک دیدم که دوتا مرد که انبرای بزرگ دسشون بود رفتن تو ماشین .

خدا یعنی کمک بود ؟ یعنی ماکانم و نجات میدن ؟ خواستم برم سمت ماشین که یه دستی دورم حلقه شد و من و از ماشین دور کرد . با تمام توانم جیغ میزد و دست و پا میزد که برم پیش ماکان . واسم مهم نبود که حال خودم بد . واسم مهم نبود که میون مردمم و دارم اینجوری بیتابی میکنم فقط میخواستم هر جور شده خودم و به ماکان برسونم .

همه چی واسم تو مه می گذشت . تلاش من واسه نزدیک شدن به ماشین . تلاش اون دوتا مرد تو ماشین برای بیرون آوردن ماکان . تلاش مردم بیرون ماشین با کپسولای کوچیک آتیش نشانی واسه این که جلو آتیش گرفتن ماشین و بگیرن .

داشتم از حال میرفتم . فقط تونستم ماکان و ببینم که اون دوتا مرد زیر کتفاش و گرفتن و اون هم در حالی لنگ لنگون راه میره میاد طرف من

دیگه هیچی نفهمیدم . هر جور بود خودم و از دست اونایی که من و گرفته بودن خلاص کردم . اون هام که دیدن همه چی امن ولم کردن .

خودم و رسوندم جلو ماکان . ماکان تا منو دید با همون پای زخمیش نشست رو زمین . خودم و انداختم تو بغلش و از ته دل گریه کردم .

با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت :

- حالا که سالمم . حالا که زنده موندم . هنوزم دوستم داری ؟

اشکام و پاک کردم و گفتم :

- عاشقتم دیونه

تا این و گفتم تمام صورتش خندید . اونقدر من و محکم گرفت تو بغلش که احساس کردم اون چند تا استخوانی که تو بدنم سالم مونده بود هم خورد شد .

یه نگاه تو آینه به خودم کردم . بد نیست . راضیم از خودم . احساس میکردم بینیم یکم باد کرده ولی ماکان می گفت الکی حساس شدم . لباسم قشنگ بود . کلی گشته بودم تا چیزی که به درد من و این مجلس و بخوره پیدا کنم . یه لباس سبز لجنی از جنس حریر که تا زیر سینه تنگ بود و بعد گشاد می شد. موهام و یکم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم .

ماکان منتظرم بیرون در وایستاده بود . از دیدن من چشمش برق زد و خندید . رسیدم بهش و همون جوری که دستم و دور بازوش حلقه میکردم پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم :

– چیه واسه خودت جک تعریف میکنی ؟

خندید و نوک بینیم و کشید و گفت :

– نه داشتم واسه داشتن همچین زن خوشگلی ذوق میکردم . خیلی بامزه شدی

یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم و گفتم :

– خودت و مسخره کن .

خندید و گفت :

– به خدا دور و زمونه برعکس شده . تمام تنم و سیاه و کبود کردی از بس من و زدی و نیشگون گرفتی

خندیدم و با ناز گفتم :

– چیه ؟ اعتراضی داری ؟

خندید و سرش و به علامت تعظیم خم کرد و گفت :

- من غلط بکنم که اعتراضی داشته باشم

خندم گرفت . همون موقع عمه رو دیدم . محکم بغلش کردم و گفتم :

- وای عمه خیلی خوشگل شدی

خندید و گفت :

- خودت و ندیدی چقدر ناز شدی .

بعد هم با ماکان احوال پرسى کرد و حال پانیا جونم و پرسید که منم بهش اطمینان دادم حال

خودم و پانیام عالیہ .

همون جوری که داشتم با عمه حرف میزدم چشمم خورد به مریم جون و آقای نکویان ، خودمو و

واسه این لحظه آماده کرده بودم ولی باز هم دست و پام و گم کردم .

دست ماکان و گرفتم و اون و متوجه مریم جون و آقای نکویان کردم . ماکان هم یه لبخند

اطمینان بخشی بهم زد که باعث دلگرمیم شد .

عمه داشت با ماکان صحبت میکردم . از هر دوشون معذرت خواستم و رفتم سمت مریم جون .

مریم جون تا من و دید در حالی که لبخند رو لبش بود آروم اومد سمتم . دلم واسش تنگ شده

بود . با محبت در آغوشم کشید و گفت :

- سلام عزیزم . خوبی ؟ نمیگی دل ما واست تنگ می شه دختر ؟ رفتی و دیگه هم از ما سراغی

نگرفتی .

سرم پایین انداختم و گفتم :

- شرمنده ام مریم حون . به خاطر تمام دروغهایی که تو اون مدت بهتون گفتم . ولی باور کنید چاره ای نداشتم .

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بالا گرفت و با محبت تو چشمام نگاه کرد و گفت :

میدونم عزیزم . بعد آروم یه دستی به شکمم کشید و گفت :- مهم اینه که الان احساس خوشبختی میکنی .

خندیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و از ته دل احساس آرامش کردم .

ماکان و آقای نکویان هم اومدن کنارمون . با کلی خجالت با آقای نکویان هم سلام علیک کردم و ماکان و معرفی کردم .

ماکان با شرمندگی گفت :

- من واقعا از شما معذرت میخوام که تو اون زمان هم نگرانتون کردم و هم باعث ناراحتیتون شدم .

آقای نکویان خندید و دستی رو شونه ماکان گذاشت و گفت :- عاشقیه و هزار تا در سر دیگه جون .

ماکان با مهربونی دستش و انداخت دور شونه ام و با عشق تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- کار من دیگه از عاشقی گذشته بود و به دیونه گی رسیده بود

همگی زدیم زیر خنده . مریم و جون آقای نکویان مارو تنها گذاشتن تا به مهمونهای دیگه برسیم . همون موقع با صدای جیغ فروش پریدم بالا و دستم و روی قلبم گذاشتم :

- الان وقته اومدنه ؟ تو باید الان بیای ؟

برگشتم عقب و فروش دیدم که تو لباس عروس فوق العاده شده بود . باورم نمی شد اینقدر ناز شده باشه . نا خود آگاه اشک تو چشمام جمع شد و گفتم :

- وای فروش خیلی ناز شدی . تبریک میگم عسلم .

فرنوش خندید و گفت : راست می گی الین ؟ مرسی

ماکان یه نگاه به پشت سر فرنوش انداخت و بلند گفت :

- حامین بیا این زنت و جمع کن . نزدیک بود زنه من و بکشتن بده با جیغ زدنش .

تازه اون موقع چشمم به حامین خورد که با اون کت شلوار مشکی خوشگل و بلیز و سفید و پاپیون مشکی مثل مانکهای اروپایی شده بود . ولی هنوز به پای ماکان من نمی رسیدم . اومد کنار فرنوش و ایستاد و با مهربونی دست فرنوش و گرفت و گفت :

- زنت حقشه . الان وقت اومدن ؟

خندیدم و گفتم :

- اولاً سلام . دوما تبریک میگم . خیلی خوشحالم از این که یکی پیدا شد بالاخره مارو از شر این فرنوش نجات داد .

فرنوش یه جیغ دیگه زد که باعث خنده همگیمون شد

- سوما با این وضعیت من باید ممنون باشید که همین الانم اومدم . نمی تونستید ۲-۳ ماه طاقت بیاری من از این وضعیت در بیام ؟ واسه عروسی تو من اینقدر باید گردو قلقلی باشم ؟

- اتفاقاً خیلی بامزه شدی .

فرنوش خندید و گفت :

- پانیا خاله خوبه ؟

ماکان دستش و گذاشت رو شکمم و با صدایی که معلوم بود داره فرنوش و مسخره می کنه گفت :

– اگه خاله فرنوش با اون جیغ جیغ کردناش به کشتنم نده حاله خوبه

اون شب کلی بهم خوش گذاشت . درسته که به خاطر گل دختر مامان که یه ماه دیگه به دنیا می اومد بیشتر نشسته بودم . ولی عروسی فرنوش و حامین چیزی نبود که بخواد وضعیتم رو خوشیم تاثیری بذاره .

اون شب تو بغل ماکان خوابیده بودم و داشتم به همه چی فکر میکردم . به زندگی خودم . فرنوش . این که سرنوشت چه جوری مارو به این جا رسوند
آروم گفتم :

– کاشکی سیاوشم امشب بود .

ماکان همون جوری که موهام و نوازش میکرد گفت :

– نگران نباش اونم بالاخره با خودش کنار میاد و بر می گرده .

همون جوری که اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم :

– خدا کنه .

سیاوش عاشق خواهر یکی از دوستاش شده بود . ولی دختره سرطان گرفت و مرد . سیاوش داغون شد و گفت نمیتونم این جا بمونم و رفت آلمان . ولی گفته بر میکردم . گفته هر وقت درسم تموم شد و یکم خودم و پیدا کردم بر میگردم . امیدوار بودم این اتفاق بیوفته . چون من سیاوش و خیلی دوست داشتم . نبودش اذیتم میکرد.

نمیدونستم بگم یا نه ولی بالاخره آروم گفتم :

– هفته دیگه سالگرد هیربد . یادت بود ؟

حرفی نزد و بعد از چند لحظه با صدایی خش دار گفت :

- آره یادم بود .

حرف دیگه ای نزدم . میدونستم چقدر واسش سخته . هفته دیگه دومین سالگرد مرگ هیربد . ۲ سال از اون روز شوم میگذره . همون روز تصادف . بعد از این که هیربد باعث شد ما اونجوری تصادف کنیم . خودش هم نتونست ماشین و کنترل کنه و محکم خورده بود به کامیونی که از روبه رو میومده و همون لحظه تموم کرده بود. پزشکی قانونی گفته بوده که هیربد اون لحظه مست بود .

واسه ماکان خیلی سخت بود . درست بود که اون داشت با دیونه بازیاش جفتمون و به کشتن میداد ولی باز هم واسش سخت بود چون اون و مثل داداشش دوست داست ولی با هیربد با کاراش

ولی هفته دیگه ۲ سال از اعتراف عشقم به ماکان هم میگذشت . ۲ سالی که می تونم به جرات بگم تک تک روزاش از بهترین روزهای زندگیم بود . نه که با هم دعوا نکنیم یا اختلافی بینمون نباشه . بعضی وقتا انقدر از دستش حرص می خوردم که دلم میخواست سرم و بکوبم به دیوار ولی چون همدیگه رو دوست داشتیم اون دعوها هیچ وقت تو ذهنمون موندگار نبود .

ماکان که دید ساکتیم و حرفی نمیزنم ، گفت :

- به چی فکر میکنی بچه ؟

خندیدم و خودم و بیشتر تو بغلش جا کردم و گفتم :

- به خودم به تو . به همه چی

دستشو گذاشت رو شکمم و گفت :

- به دختر بابا هم فکر میکنی ؟

خندیدم و گفتم :

- مگه میشه به پانیا جونم فکر نکنم .

محکم بغلم کرد و آروم لبم و بوسید و گفت :

- خیلی دوستون دارم . هم تو رو هم دختر بابا رو . شب بخیر عسلم

منم با عشق نگاش کردم و گفتم :

- عاشقتم نفسک . شب تو هم بخیر عشقم .

بعد هم چشمم و بستم و با آرامش تمام خوابیدم .

پایان